

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228390**

UNIVERSAL  
LIBRARY









بِعَوْنِ صَنَائِعِ مَكِينِ كَاوُفِضْلِ خَلَايَا زَوَانِ

تَرْخُومَةِ اَبْرَسِيَاةِ خَامَةِ كُورِبَارِ دُورِ خَرِخَارِ شَاعِرِ مِهْدَانِ مُسْتَدِجَانِ



رَشَكِ سِجَانِ نَحْمِ الدَّوْلَةِ دُورِ الْمَلِكِ نَوَابِ اسَدِ خَانِ لَسَانِ

مُطَبَّعُ مِثْقَالِ مُنَشِئِ لَوْ كَشِيعَةِ طَبْعِ مِثْقَالِ جِهَانِ



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از تقدیم نیایش و ادای جهان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوزده هجرت  
از انبیا و ائمه قدسین بزرگان دین میگوید ذره نا توان و خاکسار محمدیان **علی بخش خان**  
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخرالدوله دلاور الملک  
نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاویدم و در سایه رافت آن دلا پادشاه  
پرورش مییافتم هر چند از دهللی به فیروز پور و از فیروز پور بدیله آمد شد اتفاق می افتاد اما  
او تاست بفریوز پور میگرفت غنچوان جوانی بود و اسباب عیش آمده گلهای اقبال شکفت  
و در پای دولت کشاده بزرگی چون فخرالدوله که خدایش در بهشت برین جادو باد بر سر سایه  
از انبیا و ائمه قدسین چاکر شدم با بکلمه عمر و لعل و لب و سرور و طرب لبستر شد و هرگز فکر  
سپاسش ندم و بنور هدایت برادر قدسی از جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر گجانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کمتر نوازی سری با موزکاری من و داشت  
 و چون در میان این خیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت  
 که غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرایا نوارع لطف و مکرمت نواخته  
 و همواره بدانش و بنیش رهنمایی کردی تا اینکه حسب الالتماس من وقتی چند از آداب و اتقاف  
 و شکر سبب بخلاص و شکوه علم مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ  
 باز و تبسم و آن نگاشته بار آوردم و تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نمائ  
 و سنگ کفر و در بر زم مراد افکند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته  
 رهگامی شدند و مقارن آنحال غم نهادم که شفقت پدری بیکه حمت اینودی از ذات بابر کاشتر  
 لمعظهور داشت ازین عالم ناپاید اطلیل رحیل فرو گرفت شمس الدین خان خلیف اکبر آن امیر مؤ  
 برو ساد و سروری بجای پدر شست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و  
 سرور و زکار نادیده دینی سخی و تلاش بدولت رسیده را بزرنگ خود بر آوردند کارها در گرو  
 شدند و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک  
 وطن کردم چندی به لکهنو و مدتی به حیدر ناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکیزار  
 و دوصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده  
 مبنی و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدان هنگام از  
 حیدر به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب  
 را و انصاف فرزند آدم چون در ان ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو و نیکو  
 از به فراهم آمده بر پایه اتمام پوشیده بود آنچه از شروران بهایون صحیفه صورت ارقام داشت  
 بهر بهر اسخمت و الا ای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر خیانت گزشت که یکی شر از دیوان چید  
 بجای کنم و عبارات متفرقه دیگران ربط دهم و سواد و راتی که نزد منست ضمیمه آن سازم اما از  
 هجوم افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب علی القاب مستنشین عز و مکین



سالك مسالك دانش یقین غلاطون علم مسیحی نفس سخن شناس دقیقه رس علیشان الا دو مان  
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرمین داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه  
 عارض پسندیده خونی بر آیه شاهد نکونی برستی پیونیده دل بازبان میر محمد حسین خان که بدر این  
 شریک با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم غنیمت گردید و نیز بطبع افتاد  
 بر خور و از خجسته آثار کار نگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدا ایش از عمر  
 و دولت بر خور و آرد و در علم و عمل بهارج اعلی رسانا و رغبت خاطر از یکی بهر ارکشید لاجرم  
 این اماده صورت ظهور گرفت و ساز سخن شش بجز پنج آهنگ آراسته شد آهنگ  
 اول القاب و آداب و مرآت متعلق آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات  
 فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات  
 بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ پنجم  
 مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفع صور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل نهفتان  
 جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما متعلق به احمد آیزوی  
 را که برتر از اندازه توانائی بیانت زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرد  
 گفتار نار سالاجرم اندیشه آسمان پیونید از مقام خویش پایه چند فرو داده سخن ریزه با فراغ  
 می آورد تا بر دانا و نادان ایتار توان کرد و رسال یک هزار و دو صد و چهل و یک هجره  
 که گیتی ستانان انگلیس بر بهرت پر لشکر کشیده و آن روئین ذر را در میان گرفته اند منجین  
 یورش با جناب مستطاب عم عالمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر  
 رستم جنگ دام اقباله و زوا و افضاله رفیق و گرمی بر او رستوده خوی مزرا علی بخش خان بهادر  
 هم سفرست و روانه بز قمار میقدیم و شبانه بیک نیمه فرو می آیم بر او و الا قدر که سیاه  
 سعادتمندی و فرود غولش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه  
 بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران ستور العمل

موجزی ساخته آید هر چند بیگانی این روش از شیوه غالب مستمند چندان است که گفتن نیاز داشته باشد و ادب شناس داند که بنابرین در نگارش نیست که چون کلام و ورق بکفت گیرم مکتوب الیه را بفظی که فرخور حالت اوست و سر آغاز صفی آواز و هم وز مضمون سنج مدعا گویم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشوز اندست و پنجگان حشوز ارفع نمند و نیز وانا شناسد که درین باب چه سحر توان کرد و درین شیوه گنایش سخن گسری تا کی است لیکن چون خاطر نازک پشوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و ول را از جا برآید آن ماده سودا از سودا با نامل و وید و جنبشی و ربنان پدید آمد تا قمار زده و رقما بدین رنگ نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سرخوئی نیست و با این همه حیرتیم نعمت گفتارم و دوتم ازین گرانمایه کالاتی نیست و درین پرده آرایش سخن نمیکنیم و خواهش سائل سرانجام میدهم در عرض تلک روز سواد این اوراق بیایان میرسد و پیش از شروع و مقصود گفته میشود و بدان ای هوشمند سخن پویند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبوده نشستن را رنگ گفتن و بدو مطلب را بدان روش گزارد که در یافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبه چند شت باشد در تقدیم و تاخیر نزوف نگهی بکجه بر دو انسان پرمیزد که سخن گره در گره کرد و اجزا مدعا بهر گره و خور و نههار استعارهای دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نور در مقام رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را در از می نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بشیر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بی سرو داما اندازد خوبی زبان نگاهدارد و این پاری آنخته بتبازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پانز نویس ضلوع نگذارد و لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و لغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از اخلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید با بجمه مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است احوالی و اوسط و ادا فی اما احوالی

آنکه فراتر بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان این  
 و ادانی سپران و نوکران و مانند تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایی بیشمار است  
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین کعبه ایزد  
 حضرت ولی نعمی مظلله العالی آداب بندگی تسلیم حصول سعادت های دو جهانی در گرو است  
 تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی  
 دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است  
 بغير عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مظلله العالی  
 بعد تمیز مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بغير عرض خدام ذوی الاحرام  
 میرساند ایضا قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظلله العالی کلمات  
 تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بغير التماس باریافتگان گوشه بساط  
 فیض مناسبت میرساند ایضا قبله مقاصد دین دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی  
 مخدومی مظلله العالی تقدیم قواعد کورش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند و معروض  
 حاضران محفل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت و ارین حضرت ابوی  
 مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و مباحات ساخته بگزارش مدعالب میکشاید همین القاب آداب تخیر دوسه لفظ بر شد  
 و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر مرشد  
 برحق مظلله العالی آداب کورش و تسلیم که سعادت جاوید میوه آن است بجای آرد  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه آب  
 و گل حضرت پیر مرشد برحق مظلله العالی سرنای از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده  
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر مرشد برحق مظلله العالی لوازم عبودیت و انکسار



و مرا هم بخیر و افتخار ادا ساخته بجز عرض عالی متعالی میرساند ایضا بنفع فیوض نباتی و سطح  
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی باوای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم  
 عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد  
 باید دانست که در القاب و آداب استا و نیز همین الفاظ مرسوم و محمول است و دور  
 عرضداشتن های که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در قی دراز  
 نگیزد و پاره بدرازی بگزارند و در پهنای خط کشند و فرازان خط القاب حاکم و آقا نویسند و  
 میزان خط یک گوشه به بجز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه  
 بآب گور زخیرل بهادرت این چنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب جلیان باب  
 ام جاهد انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گور زخیرل بهادر دام اقباله و زاد انضاله ایضا  
 اب صاحب قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضا نواب صاحب  
 بله خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت و دام اقباله  
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست  
 در عرضداشتن فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات بدو  
 شد و استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی  
 به امیدگاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره  
 جناب و اهب العطیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت  
 و میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضا  
 است ایزد در آن حالات فدوی در خور ادای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت  
 منور پر نور دام مستعدی ایضا الحمد لله غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دو  
 اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره ذریب افزای مسند کامرانی دارو  
 نما منکر بدگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دار و سلامت

ذات و فرخنده کی حالات جناب فیضاب رابد عا خواهان ست ایضاً احوال نیاز شمال  
مقرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و روزها  
وارد ایضاً تفضلات آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله و جهان قدوس  
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب سر  
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله و الممت که روزنامه احوال عبودیت کیش  
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامع نواز  
و یکروز باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است به از اینجا است به پیشینام  
تفقد طراز شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عبودیت  
به پرتو و رود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً و الا نامه ربوبیت طراز به  
پرتو و وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افکند ایضاً گرامی نامه عطوفت رقم پرتو  
و رود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامه  
ربوبیت مضمون شرف و وصول خود مغرور و مهابی گردانید ایضاً عطوفت نامه  
نامه عبودیت شماره به پرتو و رود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضاً سلامت  
عالی ظل و رود بفرق عبودیت انداخته سرفراز از سپهر گزیند ایضاً پرتو و وصول  
گرامی نامه عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رفت نامه  
اشفاق نگار پرتو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید  
ایضاً شفقت نامه گرامی غریب را ارزانی داشته مغرور و مفتخر گردانید ایضاً  
نوازش نامه و الا سایه و رود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت  
ایضاً گرامی نامه عاطفت تحریر بیا کمن و وصول مباحات حصول سرفراز فرمود  
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ابرو داران  
داشته در حق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً و الا نامه رفت نگار

هزار دیانته سیرایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا کرامت نامیده بودیت آگین بفر  
 و رود خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عیوق رسانید ایضا عطوفت نامه  
 گرامی رقم چهره حال نیاز سایه پر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید  
 ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکریه خامه مشکین رقم گردیده بود  
 ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله فرسته  
 بود ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت شحون گویا بود ایضا  
 آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حروف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد  
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض  
 خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود  
 ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم پر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک  
 اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط و شکایت نرسیدن مکاتبات بزرگان  
 انجمن و او تحریر توان داد و درست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار اسناد  
 ساخته است عمرت که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیش  
 ستافته است مدت مدید گذشته است که بفرصول نوازش نامه سیرایه اندوز سعادت نگریسته  
 عرصه بعید قضی گشته است که شرف ورود پر وانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع مغفرت  
 است مدت مدید میگذرد که بورد عنایت نامه و الاسرایه عز و افتخار نیند و خسته است عرصه  
 میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نینداخته است مهر روزگار  
 که بفرود کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب رسانیده است به زمانه متدکثر شده  
 است که بزمین وصول و الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است مهر روزگار است که  
 تفقد نامه فیض آگین جزر جان اند و گمین نشده است به زمان در از میرود که فیض ورود و الانامه  
 عنبرین شماره دماغ جان را بپوی مراد معطر ساخته است به ویراست که به فیض ورود گرامی نامه

عظمت رفیع محروم است مرقی است که بنشاط وصول نواز شناسه عنایت شامه مگر ستم  
 سعادت و مسرت نهبت است به فقر پامی و عایینه که در خاتمه مکاتبات نویسد و در محام  
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای آقا  
 البته ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد آفتاب دولت و  
 اقبال از شرق جاده و جلال طالع و لامع باد و به بقا دولت و اقبال جاودان و بهار  
 جاده و جلال بخیران باد و به ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مطبوع باد  
 بدینگونه باشد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره  
 پر تو افکن باد و به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه است  
 طفرات در جهان ثانی و نور افشانی با خورشید کیتی افروز توام باد به صبح مراد خندان  
 آفتاب اقبال پر تو نشان باد و به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاده خدایگان  
 اشاعت پذیر باد و به سمند اقبال همواره زیران فرخ و نصرت پیوسته معنان باد و به مثال  
 شاه جاده و جلال در مرات دولت و اقبال جلوه گیراد و به دولت و اقبال همواره پیشرو  
 عساکر جاده و جلال باد و به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد و به  
 دیگر آنکه بعد از این آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است  
 نگارش می رود پوشیده میباید که در میان اجاب مراسلات متفاوت است  
 مجملآ القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت  
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و شفیق و شفیق بر بهر بان میجوید و کرم فرما  
 مخلصان بر کرم فرمای دوستان تفوق دار و تقی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان  
 خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشئی بود از عالم هوش  
 و تیز بصیرت و در مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند  
 در فن انشا داشت قصار راجه با اول پسر و خدمت انشا بدگری تفویض نمودنش



مغفول خونها بخورد و با خود را بهایز و تا مگر نشستی بر حشش نهد و بازار را در انگشته و پندگاه روزی  
 اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بکی از دوستان راجه که راجه رابا و نیازی  
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بزرگداشت منشی مغفول خیره خیره در عنوان  
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبیی کرد و راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیح بمیان آورد  
 بعد بریم زد و منگامه بزم منشی مغفول را و خلوت خواند و باعث آن ادا پسید منشی بعد  
 ادای مراسم و شنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هوا خواه و ولتیم تازه آیندگان را  
 اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرخ خواهد بود و خاصه این مردم اهل قلم که از شایعهای آباد  
 اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقایی خود بخوبی این منشی تازه بقلان سردار که حضور بمباره بدو  
 و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کار با و صلاح حال با میداند مهربان بهای  
 کوچک نوشته حال آنکه من بمباره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت  
 و تعظیم که عبارت از بند یکا کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آرد  
 و رنجش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفت منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد  
 و گفت تو که باشی که کسی را که بمباره از سرکار مهربان بهای کلان مینوشتی باشند بهای کوچک  
 بزرگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدد و گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت  
 فاعتر و ایا اولی الا بصار ایضا صاحب مشفق مهربان شفیع عطوفت فرمای نیازمندان زاد  
 بعد اتمات تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت و افراسرت مرفوع را  
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا مرزا صاحب مشفق مهربان که فرمای مخلصان سلام الله  
 بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهور و ضمیر میگرداند ایضا  
 خان صاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و کار بشر  
 اگر زوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاق حروف و بیان ست منطیع ضمیر مرآت نظیر باد  
 ایضا خان صاحب اشتیاق نشان مجمع محابه بکیران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بسیاری خامه و کار پروازی تحریر کنی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده  
ماچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار قام مدعا میگردد و ایضا خانصاحب مشفق مهربان  
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که صدی و نهایی ندارد و کثرت ضمیر الفت تحمیر باد ایضا  
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایت بعد ابراز لوازم و عرض مراتب  
آرزومندی گرامی بواسطت کثرت المافات معروض رسد ایضا ضیای گردانیده می آید ایضا  
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز  
التماس میرود ایضا خانصاحب و الامتاق عیم الامتقان اشفاق فرمای نیازمندان  
وام لا فته بعد اظهار مراتب نیاز و خواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت نظام هرست بکراثر  
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت  
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر  
طرفین گذشته کیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب  
اشفاق فرما مجموعه خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمیید مراتب سلام سنو السلام  
و اظهار مراحم اشتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصاحب  
مشفق اشفاق کریم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موافقت پیام و نگارش تنای ساسی  
موافقت که بر تر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است کثرت رای سامی باد ایضا خانصاحب  
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در روز دیدن بساط کلفات رسمی فی خامه را ساسی  
آهنگ مدعا میگردد و ایضا بهار باغ و دوا آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطافت  
مناسب سلمه الواهب خیال بقصور نگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدو  
مجبوری آن گل نگین گلشن وفاق ناله خیر میدیاست که چه قدر با گل بگریان تحریر با بخت  
خود کما شرر بر پرده دل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را بجهت  
نسیم تحریر گفتگی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصالت و گلگشت فضای چمنستان بر  
 اوصاف محامدان بهار محبت گل اظهار مدارا طره و ستار تحریر میبازد فقرات خیریت  
 به تغییر بعض الفاظ هجاست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سته فقره رقم زده خامس  
 میگردد و ایضا منت ایزد را که خیرتیمای طره غنیمت جلالت شکر بدرگاه جهان آفرین که گارنا  
 حالات هند گزینش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مخلص بفضل ایزد  
 عافیت اسلوبت و اخبار اخبار آن که مفرها همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد لله که عنوا  
 لایات احتقر العباد و رقم عافیت دارد و نوید تحت مزاج و هاج پیوسته از جناب باری بدعا  
 خواسته می آید ایضا بعد الحمد که اوقات حیات استمار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته  
 است نیکو میگذرد و فقره سلامت ذات و خرسندی حالات و دستان همواره مسجع گردیده  
 جان و دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است  
 و جمیع اوقات اجاب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضا شکر و سپاس  
 حقیقه که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دستان را جوایست ایضا  
 هزاران هزار شایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دوست خیال  
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار اجبا وقف گلچینی است ایضا گلکلامی شکر و سپاس  
 نذر حدیقه پرایی ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت اجاب بهار آفرین  
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و متعلق بهاندا تملط رقم ملاطفه سامی رنگ و رود  
 ریخته پائین دل محبت منزل را بر زمی نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز چهره دل  
 افر و خسته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رفیع الطاف ضمیمه وصول است  
 شمول آورده خورشیدهای از اندازه افروزان ارزانی داشت ایضا نسیم در روزگارین رقم  
 نامه میوانست بهار غنچه خاطر اسامان صد چین شگفتی عطا فرمود و دماغ جان را بگشت گلکلامی  
 نشاط بیند و ایضا و رود رنگین نامه شگفتی مضمون یک چین گل انشا با بگریبان تمنا ریخت

و بهار را بعد از رابع خزان افسردگی بنگینیت ایضا نگارین نامه مودت نگار مبرست و رود خود  
 سرپای خیال را در جوش بهار چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن نگین ناب صبح اقبال از  
 شش جهت دید ایضا مودت نامه الطاف مضمون و رود آورد و دل را بیش از  
 بیش مریون عنایت یاد آوری کرد ایضا نامه نامی و ملاطفت گرامی وصول نمود و دل از  
 مشاهده آن بطلاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیود ایضا مفاوضه مینت رقم به نشاط  
 و رود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حرف و سطورش چشم جان را بسیر مراد رسانید  
 ایضا ابتلاج وصول نمیده سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه هست که آبرنگار  
 مشکل که در هزار نامه نیز بیابان رسد این دو جهان آفرین باین یاد آورید سلامت دارد  
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سراسر سود خود رنگ ملال از آمینه خاطر زود و صورت  
 طرب با در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها  
 مضمونی بیکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی انداز  
 و سرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضا تنوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه  
 در زمانیکه دل از دستبرد شد آید انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند  
 حزن و ملال نجات بخشید ایضا و در دخیسته نامه بفرود عنوان دیده را نور و دل را سرو  
 بخشید و سوادش کحل البواهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه سرتی که در قیاس  
 بنگیند ره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهر سید ایضا  
 لطف و رود و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی  
 نموشنود گردید و یکم آنکه بنوک خامه موانست رقم و ساروده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم  
 بدون ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطف طرا بود  
 آنکه بدون ترا دیده خامه سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه  
 در صفت آباد و بحر جولان میان داشت آنکه زبان خامه جاودنگار پرد از تحریر داشت



آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه حریر خائمه مهر با نه  
 نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خائمه رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود  
 آنکه بستاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بدون  
 واده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر خائمه یگانگی طراز بود و یک آنکه در شکایت  
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع  
 السلیم و است که در و خجسته نامه بفروغ عنوان دیده ذل را نور و سرور نه بخشیده است  
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگه دیده روزهاست که رنگ و رود مهر بانی نامه با فروغ طالع  
 نشا طنداده است و دیر است که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلعت ضائم یاد دنیا در وده اند  
 مودتیت که نسیم و روز نگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلها می مجبان نوزیده  
 است مود روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهر بانی نامه متمتع نیست مود صحر  
 دراز میگذرد و زمان متمدیر و که صبح و رود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندیده  
 است و شب و یخوز ناکامی و محرومی پایان نرسیده مود دیر است که دل به نشاط وصول  
 مسرت نامه با آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت مود دیر است که عنوان  
 صحیفه های مودت رقم بر انگشت شوق و انگشته است مود عمریت که نگاه شوق گل از  
 خیابان عنوان نگین نامه های و داد نگار نخیده است مودت مدید میرود که مخلص خود را  
 بار سال رقیه الوداد ممنون الطاف نساخته اند مود عرصه بعید منقضی میشود که خائمه مودت نگار  
 بدلتوازی مخلصان پرواخته است و صفحہ کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولا  
 بهار نساخته مود دیر است که دست و قلم را بخاطر جوی احباب نگاشته اند و نقش عنایت  
 به تسخیر و لهای دوستان نگاشته مود روزگار نیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نا نوشته سفید  
 ذول بی نسیم و رود رقائم از شگفتگی نا امید است مود عرصه است که چشم مشتاق بسواد عنبرین  
 نامه های تو در رقم آشنا نیست مود روزها گزشته و یگزرد که خاطر از نارسیدن خبرت ناامید است

رشوش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است و در هنگام گشت که غنچه دل بسیم و روزگار بنامه  
 شگفته نگشت و روزگار است که دل از نارسیدن رقام خلعت طراز و شکمش مبتالی اسیر گوشت  
 خیال از خاتم مودت آرزو مندریست و ویرست که بار سال رسائل عطوفت شامل در انبساط  
 بروی مشتاقان نمشاده اند و عمریست که آتش شوقم را به نغم ارسال مکاتبات صفوت آیات  
 فرو نمشاده اند و ویرست که دل جو یای اخبار از اخبار آن مجموعه مهربانی چشم در هوش سواد  
 نامی نامه باور عین نگرانیست فقرات و یکم که در خاتمه نامه های احباب رجم تحریر آنست  
 هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامه های خیر بسیم  
 رقم چشم مشتاق را نقد مدعا هر کنایه میر نخیه باشد و مرجو که از مهربانی همواره به تبطیر رقام خلعت  
 یاد آور دوستان باشند و مامول که پیوسته تارفع حجاب مفارقت مخلص به تبطیر غایب محبت  
 و تالیق فریاد و خاطر دارند و توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بقای فرحت آنها کامیاب گردد  
 و چون نگاه از سواد بطلعت نامه بار و اندازند و از عنایت های دوستانه چشم آن دارو که تا زمان  
 بر افتادن پرده مهاجرت سحر شده ارسال خیریت نامه ها از تنگ سدد و دست و قلم بدینوازی  
 احباب مامور باشد و مترصد که همواره با رقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشها  
 لا اله الا الله این دیار شادان و منون احسان دارند و رجا که گاه گاه بغیر سودن نوک گیاه چاره  
 نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشد و مترصد که بمقتضای مهربانی از غم روانی سامی مراسلات  
 آبی بر آتش انتظار میر نخیه باشد و تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان  
 حصول مسرت نقای روح افزا بر روز نگین های نمود در رقم گل های نشاء و حبیب و آستین  
 تنها باشد و از لطافت مشفقانه تنای آن دارو که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تبطیر و تریل  
 خلعت نامه های خیریت رقم همراه اند و فرحت و انبساط میفرموده باشند و تعین القاب  
 شالوده فروغ بسیرت اهل برادران و فرزندان باشند شایان نقای هنشین که در تعین  
 رفته هر یک برای راقم خطوط است شالوده امان و متوسطان علی التعموم اما با اولاد فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت که برادر جهان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلام الله تعالی اجد و دعوات  
مزید حیات و ترقی و درجات مرفوع ضمیر سعادت نماید و برادر گرامی منش فرخنده سیر از جهان گرامی  
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور و آرامی سعادت اتمام آنکه  
برادر عزیز تر از جهان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد اظهار شوق دیدار بهجت کنار و واضح  
خاطر عاظم باد و برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای  
نقای فرجت اخرا و واضح و واضح باد و برادر گرامی نقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار هموار  
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرجت آیات مظاهر نمایند چون نقای  
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ماتعلق بهادر مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر  
و برادر زاده و امثال آن بر یک و تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقبال فرزندان آن مجموعه  
نوشته ما را یکجا بزرگوارند و برادر زاده و بلند سعادتمند طومره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم  
نمایند و نور چشم راحت جان سعادتند اقبال نشان مدغمه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است  
کشف باد و برادر عزیز و خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاده عمره بعد ادعیه و اقیه معلوم باد و  
نور چشم و سرور دل طومره پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و نیروی جهان و تن طومره بعد دعا  
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان  
مطلوب و مدعا آنکه که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پسر از جناب الهی سؤل  
صد شکر که روزنامه حالات خیریت خوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان  
شکر است که از صنف احوال خود رقم عافیت بخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و را پیوسته از خدا  
خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد  
بفضل الهی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت رسیده  
و خاطر را خرم گردانید و خط بهجت نمود و وصول آورد و دل را بدریانت نکونی حال ایشان سرور کرد  
مکتوب فرجت اسلوب در عین نگرانی دل رسیده و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید و

خیریت نام فرحت رقم در و نموده جان را آدامش داد و در طرب بروی دل کشا و نامه سعادت عنوان  
 رسید و مژده خوشی و خرمی آن بر خور و آرسایند و خیریت نام رنگ و در درخت و دل از در یافت  
 خیریت ایشان گل گل شکفت و خط فرحت خط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد و مکتوب  
 سرت اسلوب و عین نگر اینها رسید و خاطر ایشان از آن که توان گفت خرسد ساخت و سعادت نام  
 خجسته رقم بود و خوشی خاطر ایشان را جمعیت و دل خیزن را سرور و فرحت داد و مرا سله مر سکه شد  
 چون مخبر عافیتها بود و مبطا که شش سرت بسیار فرام آمد و دل از تفرقه انتظارهای یافت و دیگر آنکه  
 در غیر تحریر آورده بودند و آنکه بزکاشته بودند و آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه  
 مرقوم بود و آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه در نخته خامه سعادت نگار بود و آنکه تحریر آمده بود  
 آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود و آنکه قلمی بود و دیگر نگار رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط  
 استنباطا میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامهای  
 تغافل و رزیده اند و روزی است که خط فرحت خط نبسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردد  
 بدقت که در و سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته و از دیر باز بسبب کابل قلیساک  
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چراغ فروع القلم ساخته اند و  
 دیر باز است که بسو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون تراویده است ندانم در چه شغل اوقات بکشت  
 میکنند و دست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته  
 روزگاریست که دل نگار این اخبار را ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر نهست  
 یانی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزی که گزشته که مکتوب خیریت اسلوب بنمیرد و  
 احوال خیر یا ایشان معلوم ننگردد و دل برین اضطراب و خاطر اسیر ترج و تاب است از  
 روزهای در از نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل بروه است و جان را در کشمکش  
 و هم تعلق در آورده و عرصه دور و دراز گزشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن گشت  
 و در سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه انقدر دشوار است که آفتی در آن در ماند و بجای آوردن کار



تواند مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند و روزهاست که  
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کابل قلبیهای ایشان است و  
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم موزیاده و عاواله عامه و السلام اما فقره و  
بی الفاظ معلق بنویسند موزیاده زیاده است موزیاده ازین چه نویسیم موزیش ازین چه نویسیم  
زیاده عمر باد و عمر و دولت زیاده باد موزیاده عمر باد و عمر موزیاده عمر باد و عمر  
روزافزون روزی باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام صحبت مدام باد خوشدلی روزافزون باد  
در استند عامی ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد و لازم سعادت مندی آنکه همواره  
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند موزیاده که پیوسته اینجانب را دریا و خود دانسته بنام  
یاد میکرد و باشند خیرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند موزیاده که در اقام  
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند موزیاده که لازم که تا زمان حصول مسرت  
دیدار خود تغافل در تحریر نامه راندارند مستانه هم رضا جوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب  
شادمان دارند و بیکر در القاب نوکران و ملازمان کفا و تمای بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه  
توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد و  
اعتضاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد موزیاده بان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود  
با و موزیاده گرامی قدر فلانی بجا فیت باشند موزیاده عزیز القدر فلانی محفوظ باشند موزیاده شجاعت نشان فلانی  
عافیت بوده بدانند موزیاده دستور و شجاعت پناه حفظ الله تعالی موزیاده شرافت پناه نجاست  
شکاه فلانی محفوظ باشند موزیاده معتد الخیریت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند موزیاده خیر خواهد بود  
مانی امیدوار بوده بدانند موزیاده مرسله رسید احوال معلوم گردید موزیاده مکاتبه مرسله رسید  
بر حالات گردید موزیاده مرسله از نظر گزشت کوائف موزیاده معلوم گشت به حال همین طرز مدعا  
توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است موزیاده که مهربان دوست  
اعتضاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و شکاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای مقدماتی نشان و غیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه  
 تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم برسی امامت آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان  
 و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است و  
 خلاصه آنکه به نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی  
 سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد و مثال درین ایام ملاکت انجام  
 که در چار سو خیال روز بازار حسرتها و مشاع اجساد طنارواست واقعه جلگه از فلانی برق اندوه  
 بر خرمین صبر و تاب رنجت که دو دوز جان و گرد از دل بر انگشت درینا که در نگار خانه دهر فرصت  
 اقامت نیست و از چنگ باوم اللذات پیچ آفریده را مجال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی  
 حزن و ملال است اما تیرغریبضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را  
 و تنحوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت  
 جاود و خشکان غم و درد او را مرهم شکیبیه بر جراحت نهد ایضا سانحه هوش ربا و حادثه  
 اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نوشته برگ جان ناتوان فرو برد  
 گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بهی لا میوت جزوات واجب الوجود و عالم  
 امکان کیست ز نهار سرشته جل المیتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوند را بنده و اگر گوی  
 نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاطمه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاعت  
 باز داشته نگیرد مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گز اگر دیده  
 دل را مال مال اندوه گردانید و هجوم اضطراب عالمه ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این و انغ و دوزخ  
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر استوار  
 نیست و این حیات چند روزه پاندارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از  
 دست چه آید و انمول بنام او می نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آثار  
 خود و انضامندی خالق و انسته مصابرت و زنده کل نفس و ایقده الموت را حق فهمیده

برضا را الهی راضی باشند ایضا عثمنا که حاوی خبریه آغاز جای پیشین غلانی بود و بغور و رود صاعقه  
 بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گردید و است دول از تابش این دلغ اگر بگذارد و بخت  
 میدانند که هیچکس باقتضا توان آوخت رخ کس را نداده اند برات سلی و لاجرم بصیر گردانند  
 و دامن رضا از کف نگرانند گریه و زاری سود ندارد و بیتیابی و شست می آرد و قصه مختصر برین طرز  
 و روش باید کاشت اما و تنبیهت باید که از الفاظ محوش و نکوهید و سپریند و تنبیهت تولد  
 فرزند و تنبیهت طوی و تنبیهت صحت و تنبیهت قبح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً و تنبیهت  
 تولد فرزند بنیاده سخن برای توان شدند و درین زمان محبتی عنوان که خنده و بالها همچو گل فطری  
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل زمینی است نسیم نوید ظهور نونمال اقبال و شام جان  
 رابیوی مراد و عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در و این عطیه غیبی را بران معادن الطفت و کرم مبارک  
 و هایون گرداناد و آن ثمره الفواد با طبع طبعی رساناد و در مبارکها و طوی قمر زنده درین ایام  
 میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت اندانی است نوید پیوند یافتن نونمال گلشن  
 اقبال ریشه شکفتگی بدل و دوا ایند و کار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گردانند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره تاج این شکل فرج  
 خیز نور و سرور از زانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان  
 جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و  
 بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحہ ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب  
 خبر حجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که با  
 بگلستان کنده ایند و کار ساز این ترقی ما سر آغاز ترقیات بی اندازه گردانند و ذات ستوده صفات  
 را بر مراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار فرم میخیزد و نخستین فرم  
 نیکائی که حقیقت مصداق از ان بی پرده گرد و شمل و و مین فرم به شمار می آید و فارسی  
 بر فرموده نیز سیکو مین فرم و مصطلحات چهارمین فرم و لغات فرم اول را با

آنرا که بود درستی در فرجام + جم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کاشش با پس قبول  
 ز نهانگر و می بگویی بدنام + نظر را گمان را بنوی تمامش مژده که + هر روی تو شد و اوی گفتار  
 غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفرخانی سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیوی پای  
 بنگ آمد آزرده پای و ناتوانانیز و نمود که در باوید نوروی چشم بسایه هر خابن سیه کردی و از نقشه و  
 سینه بر هر نیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسجد که فرو مانده و گسترده  
 ست می سجد کشته روی نشستن و بطرف آن گریه طلسم بازیم بر بستن زمینی شور که چون  
 ذوق می در طعنت زاهد هیچ گلبین را در آنجا ریشه در خاک نه دو و دو خاکی ناستوار که هر دو را  
 که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسم که درین چنین اهرمن جا بزند  
 سنبلی و ریحان را چه روز باز زد و منظر دیوان را که ام باز نامه بگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان  
 دست بند زده مشکین آهوان و دشت از من بخیمازه ذوق کشایش کند و من در آن گوشه بیابان  
 بدون کار این پست لا و پای بند را ز گونی عالم لاهوت را بو گوید رسوائی ناسوتیان چه آید ترش  
 و حله بافت عوران معنی را بفرسوده منطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر فرزا  
 علی بخش خان بهادر بدین رفتم نشان که از آمیزه پارسی زبان و پنجاب این گفتار سخن باید م راند  
 دانش جوی خون گرم پیوش را ز روز آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندزد گویی پالوده مغر و مغر از  
 پالودگی چون خوی بروی روان اندازد این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این کوپاک  
 فکر بلای فرو تیج مرا رسد به میکشیدن و غزل سرودن و آواز لیتن و حلقه بر در دل زدن  
 نه خون خورون و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتاد و اندازد ضاحک  
 فریبده برادر و گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نو آئین رفی از من بر و بند و بنام  
 را بنا خوش گفتار کشودند و مانند بیا زد و دینا که گریه بیال که از پیشروان به پویه پیشی برده به شیر  
 قد مگاه پس روان روی آورد و هر چند به غمخواری و اسپیان قافله دوسه گام پس رفتن آزرده  
 پایان را پرسیدن کاهش ناموس را هر روی بار نیار و لیکن چون در روشن روشن مهر جاشا



که چون نقش را گوش ببالید می خود را بوی همسر گرفتاری و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین  
 رفتار به تنگ بیدوشی و عطار و گرون بایدم نهادی بی این نه جای دلشنگست بجز اندوی یاد و نگر  
 اگر شاد و بگروم چه اندرین ناسزا کشیده که محبت بر من گذاشت هم بهین خواش برادر دای گرفت  
 و هم دیرین آندوی عطار و برآید خود ستانی مشکیش پاری امروزی نیست که آن را پاره پاره توان  
 در هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبان نیست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران نگام  
 این را از آموزگار بکدام که شمره فرامیگرفتند و گوهر سپیدی این را از را بکدام ترازد و می سخند و مگر  
 فرزندان روایان پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دستا نداشت و دران فرخنده کشور  
 پریشان نمودند و دانش و او را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآید و بزم و رزم ازین جهان  
 پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقازی زبان نبود و همچنین کارهای نمایان چگونه ساخته  
 می شد و این ترگ بسیم بکدام گفتار و روائی می یافت قطعه گم گدازایت شاهان عجم و چندی  
 بعضی خامه گنجینه فشانم و او ندیده هر چه از دستگیر پارس میخایر و ندیده تا بنام هم از ان جمله  
 در بانم و او ندیده اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیامی گفتگو هم بدین نمودار  
 انفر و ختن دار و گویم فرزند نگاران سودمند نامه با نوشته و دلشین آینه باز نموده اند و چه  
 بران دار و که بهیوه سخن و در از کنم و خوش و ناخوش پرده ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آورم  
 و انموزی از آنچه در دل ست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گدای شهور و پیش و فرزند  
 نامهای کهن بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با شروهند و راز خزانیت نیست  
 که درین آهنگ که دومین مرتبه است از کلک غالی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند  
 بر روی هم نهیم تا بخور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه باشد و ادای نگارش پالوده گویان  
 بشکفت زان فیت و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود و فرب بخور و لیکن چون در سر  
 آفتاب هر سخن از کشودن فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاص قاعده خوشتر  
 بخشی می آرم و اگر در گره نشود سخن سخت سخت میگزارم و انمودگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نگرده آم که هیچ مصدر و فعل و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر زبانست بعلوم می سپرم  
 هر آینه که درین جریده مذکور نگردد و از کمن جریده با جویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ننماید  
 چون بشوند هم بدین خودار با پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خروده گیران دستگار  
 آموزنده از نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای هو شمنند و لش خداوند که ما اندرین زمره مش  
 پاری را بشش دستور شرح میکنیم و دشتن مجموع افعال و اسماء و ابسته بدان میداریم و آن  
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آوخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع  
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گذارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم  
 روش پدید می آید و این را جاد اجد اباز گوئیم و هر نو دار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان ضبط  
 آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و بر جمیع افعال و اسماء افعال خود داد  
 بوجود آید و اسماء را جز بهشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری بنود و آخر مجموع مصدا  
 قاریسی نون است و پیش از نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته  
 چون نون لازمه ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه  
 ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن  
 نکته ماضی را شایسته آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که با و ال است یا تا حرکت دهند  
 بهای هوز بزنند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در  
 گران مایگی پای کم از مصدر نیار و و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ بیدانی ندارد  
 افعال است و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع  
 میخیزد و روش آن نهیت که هر حرفی را که بدال پیوسته است از و ال بگسلند و بحرکت کسری  
 بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و  
 بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بد و زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر  
 از مضارع میزاید قاعده آن بر افکنند و ال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

هدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن صبی بریای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی  
 نیز مسموعست چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر  
 ندارد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرندهنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خور  
 گفتن و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعدا دانست که بی ایرش حرفی دیگر  
 دوم از معنی مصدر رزند چون کردنی گرفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی ماضی  
 نیز بکار رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی محاوره فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع  
 نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الی در میان آن در آید  
 بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا اینچه  
 مسموع باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خوشتن باشد و هیچ  
 عارضه متغیر نگردد و معنی دیگرند نکته امر هم بصورت خوشتن فاعله معنی مصدری کند چون سوز  
 معنی سوختن و که از معنی گذاختن لیکن این حکم نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امرست که چون  
 آخر آن بحکمت کسره پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش  
 است که درین عبارت زبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امرست  
 که چون آخرین را به الف ربط دهند دعوی فاعلیت کردن افزاد و این نیز اکثریست نه  
 کلیه نکته همین امرست که چون اسمی در اول آن در آرندهنی فاعلیت گردد و چون کارکن  
 و سخن گوی نکته برخی از مضار و است که آنرا مضارع نیست و همچنین تعلیلی از مضار و است  
 که از نفس مضارع آن مصدری دیگر میشود هدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارع  
 را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی  
 از مضار و اقتصای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و هدرین  
 نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مضارع  
 از مضارع بر آید و الف فلون در میان آن بپذیرد تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها از مصدر





















و دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن به در و ساختن به معنی شستنه شدن به  
 تجیه بروی کا افتادون و پرده اندوی کار افتادون به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کا  
 از بن دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی کور کردن به بکات تازی مراد و  
 پی گم کردن به بر کردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سر چراغ افسگدن به معنی  
 گل گرفتن چراغ به چشم روشنی به معنی تهییت به بالا خوانی به خود را فروتر از اندازه  
 ستودن به چهره شدن و طوط شدن به معنی مقابل شدن به شیشه و جگر شکستن  
 و آبگینه و جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن و خار بر پیرین ریختن و فعل در آتش بران  
 به معنی بقیار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیری سیاه کردن به معنی  
 طمع در آن خیره و دامن بدندان گرفتن به معنی عجز کردن و آماده گزیر شدن به خس بدندان  
 گرفتن به معنی زمین را خواستن به پای نهالی کردن به معنی بسفر رفتن به بچراغ رسیدن به معنی  
 تو نگرفتن به کفن پاره کردن به معنی از مرض مملک و حادثه سخت نجات یافتن گشت  
 چشم نازک کردن به معنی به آزرده شدن از راه ناز به بسز زلف سخن گفتن به معنی به ناز و قیام  
 حرف زدن به کردن نهادن به و سر نهادن به معنی اطاعت کردن به کردن به معنی به  
 و بچپین به معنی نافرمانی به شکوفه کردن به معنی قی کردن به تن زدن به معنی خموشیدن  
 تن در و دادن به معنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به پای از پیش رفتن  
 به معنی نغزیدن پا و افتادون شخص از پر کار افتادون به معنی رفتن نظام باطل شدن ترکیب  
 دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به پوسیدن افتادون به معنی غیبت کردن به دست بند  
 زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن زیر سنگ آمدن و  
 دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسمان بایر و پوشیدن  
 کنایه از انکار وجودی به بر شکستن محفل به عبارت از پراکنده شدن آن مجمع به بر خود  
 بالیدن به کنایه از باز کردن و فخر کردن به و آب و آتش بودن به اشاره با فراط حجت



در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی متفکر و متفکر و در دست زیر زخم و داشتن به دست  
 بستن زخم گشتن به اشاره بحالت تیر و سکوت است آن بردن افتادن به عبارت  
 از فراموش آمدن اسباب مراد به انگشت بخت نهادن به معنی اعتراض کردن به کلام آب  
 بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان و ادن به عبارت  
 از وعده کردن خواهی و وعده گیر و خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از در یوزه گرد  
 و گردار کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاضة و داد و خواهی  
 شعاع جمع گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است  
 چه گل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت است به شتاب  
 بختن به کلاغ گرفتن به عبارت از تسخیر و استعمار کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسان  
 بودن به عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن به عبارت از  
 بران شدن خانه به آب تا ختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر زول  
 نمک برایش افکندن به معنی شور و غوغا کردن معجزه در سر کردن عبارت از خاموش شدن  
 بخت کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن به معنی فراهم آمدن کاف  
 به تمام شدن آید خط به معنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار به چیزی خود کند خط کشیدن  
 کشیدن مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و نون زدن عبارت  
 آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن مراقبه را گویند  
 اند و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمندگی شدن و در هم گشتن دست یافتن  
 به غالب آمدن از طرف چهارم و رلفات یعنی اسما مفروده فارسی و خسور واد  
 لوح به خار و ده و شین مضموم و واد معروف به معنی ایلمی عموماً و به معنی پیغمبر خصوصاً ارج  
 به قد و قیمت آید و ازین مرکب است از جمله به معنی صاحب رتبه چه مند افاده به معنی صاحب  
 به امین یعنی بفتح الف و کسر میم و یای معروف به معنی حقیقت شرم بنون و زای فارسی به معنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا بریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند بجا  
 مفهوم و بای مفهوم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و عیار  
 از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بجز الف سر و اسپاه را گویند و میاز نفس ناطقه  
 را نیز نامند انگاره سبزنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند  
 انبر بوزن قنبر افزاری که کاش بدان کشند و آنرا و سپندانند آثرند بالف ممدوده  
 و ژای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی ابویه بوزن منصوبه و اوله بانند  
 که هندی آن کونشی است بهستو یعنی اقرار کننده و ستونجا نیز آید تشکینج بنون که پیشین  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسناخن گرفتن که هندی آن چکی است اشر  
 بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشش کرد و بست بفتح با صین و ماضی  
 و اسم طنابی است و در اصطبل خسروان ایران بنند و هر گنگار که خود را بوی رساند از  
 انتقام امین باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهرانامند و مانعه کلاست  
 که بر سر بانوشا بنهند یا سبزه یعنی دلیل و رهنما زیر سرج بجا و دستار را گویند چکسه  
 بحیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز ده کافدی فرو چیده که آنرا  
 بهندی پوپا گویند چاک بحیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبالة نیز آید و قفا  
 سر را نیز گویند جلب بحیم فارسی هندی آن جهاج است و آنرا فارسی جلاجل نیز گویند  
 جلب بحیم تازی زن فاجره را گویند اجل بحیم مفهوم عربی جشاد هندی ژو کار و اسم  
 دیگر آروغ ره آورد و ارمغان و تو اهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ  
 یعنی مرقع تصویر ارتنگ نام نقاش ارتنگ شکلی بروی افتد و بهندی جبری  
 گویند آونگ یعنی ریسمان که بسفت آویزند و چنیکا در هندی خوانند آورکن بالف  
 مفتوح بو او پیوسته و رانی مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا بسفت  
 یا شلخ درخت بنند و باران گزارند و بهوا آیند در وند و بهندی جبولانامند آشرخ

عربی ثوئول و هندی سته آستین و آستینی باضافه بای تختانی یعنی زن حامله یعنی همانکه آستین  
 مصدر نیست که آست ماهنی و آسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامه و لغتی است غیر منقش  
 یا نحویش یعنی مضموم و واد مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اگدش بلف و دال کسور  
 دو تخمه خوابی انسان و خوابی اسپ که آنرا مجتس گویند چارنه بمعنی استخوان زیر نرغ پالا امر است  
 از پالون و اسپ کوتل را گویند پال لنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این  
 اسم رسیانیت که آنرا هندی باگد ورنامند اشعر بوزن اشتر اسم جانوریت خار و در که هندی  
 سیه گفته شود پرخی بوزن و در پی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی بزرگ  
 که در بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی خزای عمل نیک آید باد و فراه و پادشاه  
 اسم چرمی مدور که رسیانی در آن انداخته بگردانند هندی آن پرکی است بنیاد باز بمعنی سنان  
 و رسیان باز نیز گویند و آنرا هندی نط گویند بسیار بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که  
 ساقش فراشته بود مثل خرپزه و خیار و کدو و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا مینگ  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پامی اقرار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح  
 بمعنی طعنه پیغور له بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از وشت و صحر او بمعنی گوشه چشم نیز آید که یوه  
 بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول اسم هندی که در صحرا باشد یعنی پشت و تل بفتح ت ای و شست  
 پروار خانه باستانی هوادار است بیای کسور عربی سویق و هندی آن سته و آن آرویت  
 بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح  
 و پرشتک بحدت و او نیز اسم بابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند هندی آن وایی  
 جنائی پاسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پوسی جاورس  
 هندی آن با جازرت بضم زاهندی جوار شاغل بجای مضموم هندی اره تراپسار هندی  
 جهمر و که تیر بوزن فقیر و تیر ه بوزن نیزه بمعنی طبل و کوس تندر تبای مضموم و دال مفتوحه عربی و عد  
 ترخان کسیکه از بادشاه درآمد اجازت بلاقی داشته باشد چش چش بفتح چیم و بیای فارسی

مضموم گویند یکساله را گویند چاه معنی غزل روه بر او ال مفتوح معنی صفت آید تا نوین مضموم از هر  
 ایت از بهر خوابیدن اطفال و هندی آن لوری و در بال کسوره قلع را گویند واس هندی آن  
 در انتی کلند بکاف و لام مفتوح هندی کدال همیشه هندی بسلا مندل هندی بکهاونج غنک  
 عربی فواق هندی بچی سپندان هندی رانی سا ما کچه پوششی است مرزان را که هندی آن  
 انگا است شار معنی عمارت و ازین مرکب شارستان و شارسان مخفف است  
 شیریشک بساو و فارسی کسور معنی طلیب آواک معنی جزیره آواش معنی هبنام که عربی آن س  
 است آسا صیفه امر است از آسودن و معنی تمکین و قارنیر آید و معنی مانند دهد و فازه یا نیز گویند  
 که هندی آن جهانی است ارک بال مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلع باشد انباش معنی دوز  
 که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت و سوکن نامند اندروا معنی نرگون و دوروا  
 نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز فوا معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی  
 اول یا معنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لا و اسم دیوار ماه پروین اسم و در بار باخه اسم کشت  
 و آنرا نگ دشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم معنی  
 بیشه و چراگاه شمن بوزن چین معنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم پیر شفشاهنگ  
 و شفشاهنج تخمه فولاد مشک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن ختری چالیک  
 بیای معرفت نام بازیچه ایت هندی آن گلی دنده کاچار و کاچال عبارت از خت و  
 متاع خانه پیشه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً گوشه خانه که ازنی و علف  
 سازند و آنرا گاه نیز گویند و گویند نیز بکاف فارسی مضموم سنج معنی عاریت و نیز معنی خانه که  
 کشان برکنار کشت سازند ازنی و علف سمر او بسین مفتوح معنی و هم قرتاب معنی  
 وحی و کرامت شگفت معنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یک معروف یعنی بهار قلا و ز  
 راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پرایه ایت که زنان بدست نگینند  
 دهنی آن کرا سبد هندی نوکر یا پسر اسم قرانست کلاش عربی عنکبوت و هم دیگر آن



کارتن و خانه از اینج گونید بالکانه تا بدان تار و برای مضموم و دوا و معروف هندی آن چهری  
 فوه بغای مضموم و دوا و بهار زده چیزی که برای افروزش رنگ گین زیر آن نهند و بهندی و آهنگ  
 گونید گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس یعنی ابرام در طلب چیزی و عیس  
 انا که آفتست همگره بای مفتوح جولایه و آترایابی بافت نیز گونید چاقو رسیمانیت که مجرم را بدان است  
 آویند تا خفه شود و بهیر و آترایانست گونید گسیل بکاف فارسی مضموم و سین کسور و یای  
 معروف و مراد و یعنی مخص لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گونید ناگرفت یعنی  
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و حیم فارسی مفتوح هندی آن چیل که یور بکاف تازی مفتوح  
 و دال کسور و یک مجهول فراع و باغبان را و یعنی مرو کیم و سخی پلارک هم تیغ و هم چو سترخ  
 مرو یک بهیم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مرو در می بخت کاف  
 پارسی نیز یعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث ایت و آنت دو کلمه پارسی است یعنی  
 ضعی و زهی باز نامه یعنی ربوق و شیر یعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص  
 نیز مستقل گردد و سیری بضم سین و ب فارسی یعنی آخر فرجام هم یعنی رنگ ربوق و هم یعنی  
 انجام گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بیرو و پاک فرجانی فرو هیده  
 بدست آید که بشنود و ایز و امید واری و از بد خودی رستگاری و در فرد میزند دم زفتا  
 غالب و کینش نیست و بود که توفیق ز گفتار بکردار بر و آهنگ است سوم مثل بر اشعار  
 مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقلام شرعاً آرایش دید هر چند در سر آغاز  
 به شعر اشاره ببالشکه آن شعر می رود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان  
 داده میشود لیکن چون اشارت و رغایت اختصار است هر آینه چنان میدانم که منصب  
 من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بلیقه ادب شناسی و طریقه  
 عالمه نگاری خویش بر نظم را و ز شریکست تواند داد من که سخن بپویند سخن گزار و گوآرنده اشعارم غرض  
 را باین شکل فریب میدهم و بفراهم آورده ام تا زده که خار فرسود کینست بر ویران روزگار تنی فوهم الله بفرموده

شاید شرمی نیز شری که در لغت حضرت رسول  
باشد علیه السلام ششم

سطل آلوده عالم محمد سر  
ششم که در این فقره شری  
چنان بود که به بند نجوای  
از مشاهد به حق بصیرت

از مشاسبات مقام لغت ششم

فخر شری که در این فقره شری  
در زیر زنگی گاه شری  
در زیر زنگی گاه شری

در مقام اظهار اراده سوز و گداز ششم

بنا بر ضمیر آلا بیانی  
پیش از آن خوش شری  
در این نوای ساز شری

در باب استایش از او و خرمی فضا ششم

خوش شری که در این فقره شری  
در این برین بهر شری  
چند فردین چه میانه بود

در وصف شخص کریم باول ششم

با درستی دل راستی  
و اینکل و خارجا خوش شری  
آینه صورت خود آمده

ز غم بهر شری که در این فقره شری

قیامت نشان در گمان  
ز یکمین جلوه با غایتگر شری  
بهار شری و نور در آغوش

دیگر و ستایش حسن بصیرت انوار و نظم

راستی از نور بر افراشته  
جلوه گری آفت نظاره  
زنگ گل آینه دیار او

بیکری از لطف خرام شری  
در نظر از شوخی اعضا شری  
موج پری جوهر ز قمار

وصف مرد قوی به کل زور آور نظم

پیل تنی کرنی عرض شکوه  
بیکله از کوه شومند شری  
ارشد رگ گردنش از مغز کوه

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیست دل شکسته غمزه  
از گداز نفس شب و بته  
در وین جگر گداز غمت  
خس طوفانی میس طبل  
در آگاهی فنا زده

از زنده بهج شاعر و شری

طرز اندیش آفریده است  
پشت محنت قوی ز بهای شری  
طرز تحریک نای از دوسه

منجم ارتکاب نومی از دوسه

منجم

در نکویش حکام جفا پیش نه نم

بدادری سروکار نهم ازاده که برگزیده چرخ اندر ستمگاه  
چون تبه جابجای قانون عالم است چون غمزه صبا فرنگ دم

بیان ششهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم عوشتیان مفتی بظلم سعیم زبای مختیان سفید خا  
از چشم دول نهادم را تو بود و وز رنگ لبها را بود و بود

شرح خستگی های سال نظم

لغتم ناپیشتی بخر فروش نه نامارم بجایست بغیر از تن نزار  
در یکدم ز دروخت جان دل در ستم زخار و غارت بود و

انهارا تا توانی که اصل نامراد و در ماندگیت

کجاست پست که صنیم تر ز غل اگر سبز شین خضر از اگر آب

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی

بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

انهارا نسبت ابادت بترکس تنهام فرد

باینده خود نمیده سختی نیکیند خود را بنور بر تو که بیه ایم

طلب تفقد بذریعہ خجاست بر طبع خام فرد

گیریم و فغان را بریم با گر این سانگی که دل با شربت ایم

نازش نسبت تعارف اگر چه دوست

بچو تونی معالیه بچو شربت است که تو با گر از خودیم

در خوب بیان گلد به عمدی و کز او تشنگی

دوست فرد

تو کی ز جوش پیمان می پیکوی دروغ سبست نمائی که شود

بیان غم و اندوه فرد

چگونه از دل جا بجا است ستم سیده کی نا امید است

در طلب سستی و چالاک و منع افروزی

و کاش نه فرد

همت ز دم تیشه را و طلب کرم بمجنون شود و در نه ایضا

بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد

تا خود این رسیدن قاصد چه در ده خوش میکنم ولی با سبب خبر روز

آرایش عنوان حسن طلب قهرای عجز و ادب فرد

بر دل از که دلا گرانی کند افروشتی با جگر گوشه بر ستمی

خواهش وصل و تقاضای شش فرد

بیان قاعده آسمان بگردانیم تقاضاگر و شغل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعباب

آمیخته بنار فرد

سوده باو طر خالک خوست است اینخیزن باده صافی گلاب

در یعه این اندوه که اگر ملاست سجا قطع نظر از تحسین منبر است فرد

ده اگر بود حرام بند خلا شریع اول نمی بخون طغنه زن شربت

دیدن آخر کار تمام شکایتان بکنند آنکه بگفتیم کامروز ما در این  
 اظهار مراتب امید و تمیم بر عایت شیوه تسلیم فرود  
 از خلد متوجه بودیم دوست که اما همیشه خیال اندر درون بجگر بر  
 دوست را در فهمیدن مدعا خویش معما  
 دشمن و پسرین پرده شکوه سر کردن فرود  
 فرق است و اندک و نام بدل معذوری اگر چه مراد و نیاید  
 خاطر دوست را بدور باش و شانه آزار و  
 و گستاخی و بیدار کار از پیش برون فرود  
 آن بای می فرزند را محل نماند بر خوان چون آن بگوید که آید  
 رسیدن نام را بر حوادث و موانع حواله کرد  
 و از تقاضا که در گمان خود افتاد آید برون  
 رسد نام از اندیشه بسیار است بر عی بی غرضان بماند  
 ابر از این کیفیت که محبت اگر بصدقت و  
 به نفاق بی توزع ضمیر نیست فرود  
 اگر نفاق صفا خوش و موافق و دیده دغم که در بی نفاق  
 بیشتر آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرود  
 شکایتی از جگر و غم برون بود که بار بار در گل افشاد  
 گزاش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرود  
 از بیکدیگر می طلبیم محبت سخنی چند غمهای نمانی شود  
 در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرود  
 اگر چه غم که بی بر خفا و نشان در گوی زمین با وقع غم بکار

حواله داده شکایت بوجدان ضمیر  
 مکتوب الیه فرود  
 چو بماند لال جانانه غمناک بادت از غم و پسرین بکار  
 عنوان بیان شدت در فراق فرود  
 جانب گاه در دوا هم گویم بیت چگونه غم هر توفیق شود  
 بیان کلفت ناسازی سخت اندوه  
 پیش نیامدن دولت فرود  
 بحرانی رسیدیم درین تیره راه شمع خاموش و مطلق بود  
 وصف لکنت زبان فرود  
 لکنت می بند بفرز که بگوید شربت طایفه و شربت گفتار  
 خواهش حیات خود از جانب دوست  
 از محبت نشمردن و آزار شدت  
 بیداری گمان برون فرود  
 نه از دست اگر غالب بدین سستی سر گرفته نرسد که برون  
 وعده لطف از زبان قاصد اگر چه  
 باورند آشتن لیکن از فرط محبت  
 دل بدان نهادن فرود  
 دلم بهر دو کافریست ناسیاه خوش است و طایفه نو که از زبان  
 ترجم دوست را نسبت بخویش از  
 ساقی گمان کردن فرود  
 غم نشینان و تجرید فرود غم خوشتریم چه با ده بکار



در مقام منع تکلیف چاره بقرب  
از حد گذشتن در وفرد

جیب مایه روز که در پیش نماند  
بارش نیم گسترده و در پیش نماند  
سزاوار مقامیکه دوست یا سخنانم  
باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد  
خامد بر باز بیکامه ناز که در با  
دوست را نظر بر بی التفاتی به پیش  
دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد  
گرایست میان خود از یکدیگر  
بیان تنعم دوست و بی برگی خود و  
طلب تفقد فرد

ترا که بر کف کلاه بود دیاب  
که غرق خون در ستارگی بود  
و موقع بیان شدت افلاس فرد  
بسیاری بود که در طلبم باشد  
با استقامتیکه دوست اندوه دوست  
را اندک ساخت باشد فرد  
نغمه خود را شاد بختیش آید  
تسلیم تسلیم فرد

بر دست میگرفت سینه باده  
باز در شب بعبه بود در میان  
بایسته بهدایت نامه که در وی  
این تشنه و قائم نظر که در غنایم

تسکین خاطر است با طهارت زبان  
از اندام مرغ که آفرینست

گزارش اینی که وعده لطفت و قبول  
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد  
خوشترست که در پاک است باوه کرد  
و خوب بیان اینی که اندک آسایش و فراغ  
خاطر و صفائی وقت اگر سیر آمدن  
بر جست بخواهد داد و ندهد که او را  
نشانم طلب آسمان شکستیم  
از پاس آب ستوده آمدن و خصصت  
شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بر از غنایم در گریه  
طلب تفقد با طهارت غم آوارگی  
پیشم از آن پر که بر سیاهل گوی  
بیان از ردگی دوست یا عتاب حکم  
نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من تصور گرزد  
اظهار وفا خویش نسبت حکم یا دوست فرد  
غالب بکوی تو برین است که شایسته  
آغاز جواب مکتوب بشکریا داری محبوب فرد  
جان برکت تو بشوق فشان از عده تحریر جوابم در آورد

انتخاب در دودل به و نمودن یک مثال فرد

چون گویم ز تو بر دل شیا چه می رود | بگر بگیند خن را چه می رود

شکوه تغافل ایام گذشته بشا به ده  
التفات حال فرد

با که محو لذت بیدار گشته ایم | دیگر سخن نه و در ا چه می رود

تجاسی خود را مقصود دوست داشتن  
و بدان شادمان بودن فرد

دوست هم گریه که باز دهم | که چنانست که پیوسته در بار تو

بیان شدت غم فرد

نوبیدی ما گریه شایم ندانم | روزی که شید سحر و شام نماز

باعث ترک صحبت را مجمل خاطر نشان

و تفصیل آنرا به بیان بیان حواله کردن فرد

گویم که در گوئی آسانم | این قصه از زبان غریزان شنیده

طلب نقد بطریق تنزل فرد

گویم که باقی از این سخن نریزم | مشتبه نکات سوده بر هم حکم نریز

انظار حسن عقیدت بمقابله بی پروا

دوست فرد

بر پیشانی بجز زبانی نیستیم | تو بریدی من مریختی نامیدم

و راز روی ملاقات با بزرگان فرد

در دل تناسلی بموثر گشت | شوق جز نکند داده مذاق ایدم

برای شکوه باشتی لطیف عاشقانه تراشد

با به خرسندی از و شکوه با دهم | ماننا از صید پر شمای و بنما

پاسخ نامه که مضمون عین و اشتباه شد فرد

در زمانه پیشی بر من نبود | در دودل جو تو نه جاد او دهم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سایه خویش ز خود هم نهفتیم | شمع خورشید کلید تا خود دیم

لائق معامله مع و شر او صورتیکه کاتب

بایع و مشتری بکاتب الیه باشد فرد

دل خود از تشنه هم از ذوق خیرد | این بحث که در سو و زیست

و عده های دوست پادش دادن

و فراخوان شکفتگی درخواستن فرد

فرخنده دانه هم به اینجو هم | یکی پرستش جان امید و آریا

ابراز شکوه نامه بانی دوست قبول

و فادای به خویش فرد

گیرم ز تو غم منده آنم با هم | اما رفتن مهر تو ز دل همچون

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده پایم از تو به با هرزه | استغفنه شد و نام زنده نشاند

استدعای عتاب به سبب قطع محبت فرد

حلق شد طایر عشقت بر کمر | هر چه در دلم بود بهر تو خواهم

عذر تقاعد و رنگارتن نامه با طهار

فقدان قاصد فرد

اگر ایم از یک است او که در یزید تو | تن بردانی دهنه از غم و اشتی

در بیان کلمات

در بیان گزارش رشک رسیدن

نامه دوست بدیکر

و اگر که قریب تو بنماید نامه و اشده مهر بعنوان زوده  
تلقین یوفائی از غیر بدلیل ظهور

این صفت با خویش منور

زیگهستی و دیگران گریه بیکه عهد وفایت ستوریا

ابر از رشک نسبت بنامه بر و مشاهده

جمال دوست فرو

شکایت نگفتم در نور نام گزیده جان راه قاصد رشکیم و پشیم

بیان ناسودمندی کو شش در باره حصول

شعری بر زه بیعی علم گشتم چو بیدید آمد از امانه

بر کنجین خلط دوست تماشای جهان

و منع افسرده ولی فرو

شام بر ایم گل نواز شرکن نسیم غالیه سار و زینت محبت

شرح شدت بی برگ و نوا

بروش خاص فرو

در عالم خرابی از چیل منم سلیم خست شونی بر تم چو نشیمن

پروه کشانی ران افلاس باندا عاشقان

لذت عشق ز فیض عیوبی فکر انجان گشت دست سر که پنداری

و مقام این مثل که کوئی هنوز و زاول است

من بر زان شام بره و سپهر دم انجام در جلوه آغاز و هر

توجه دوست بحال خویش از نایب جاذبه

دل و انمودن منور

ز نام نایب دست تصرف نشو بسوی قیس لیس ز سادان

اطهار تمنای وصل و حسرت احتلاط فرو

خوشا روزی که چون از ایدم گاه از دستم کشد گاهم بر و خشم

بیان پشیمانی از عمریکه در فسق و فجور

و غم عدم فرصت و تلافی آن فرو

ما بچو بایه کنیم ناله غریبی غم از نفس آنچه در شیم هر زاده

از دور و تغافل فغان بر آوردن منور

چند نشوی تو و حال غیر افسانه غیر می کنیم طرح

شایسته جایکه ذکر بدخونی معشوق یا

بیان سطوت حاکم در میان باشد فرو

سوکام بود با گزندی تر نفس سینه میل ز زو و باقی

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشنا

خود را شیفع جرات ساختن منور

مرو چشم گریست با آن گستا و کیش من این طریق و در خویش

بیان بقیه کلفت و اندوه و بلال بعد سپهر

شدن روزگاری در از در غم و درد فرو

خاطر نازم بر چو قلابی است هنوز در گزند صراطی است

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم

ما امید ننگارش رو و منور

زیر قفس بر تو ان دانست که یاریده پیام مرا جوابی است  
شکر الهیات زبانی و شکوه فقدان عنایت  
فرو

بلاز سلسلہ انی تو ذوقی دارم کہ کینہ تر قم پریش ننان لبست  
 و آزدگی دوست خود را بعلاقہ تعلق  
 تسلی دادن فرو

پیش ازین که با هم الفتای بودیم اینقدر بر خود نخیسهای عجایب نسیم  
یاد کردن اختلاط زمان وصال در آیات هم  
بطریق حسرت فرد

[illegible]

و مرقع بیان بی مری اقس با فرو  
که به خرج ستمهای غریزای عجا  
نشدیتان در گزارش ذوق شماع  
پیام دوست فرو

ماضیت از پیغام گرفتیم  
مناق تو دیدن نشیند

اظهار محبت خود با دوست با وجود بلوکه  
 و در رضا جوئی غیر فرسود  
 قیاس برده از راه و فغان که در غبار راه او ترکان گردید  
 ابراز آن معنی که اگر کار خود بخودی خود انجام  
 داده ایم نظر تحقیق تصدیق دوست  
 بوده است فرسود

مردن جان تنهایی شهادت دهن  
هم از اندیشه آرد جان می تواند بود  
شعور که آغاز زبان شکایت  
بدان تواند کرد و فرستد

روزش شکوه بیدار دود می ترسم مباد مهر سکوت از دهنم فرویزد  
مناسب حال کیکه در ابتدای کار  
بنهایت هلاک رسیده باشد فرو  
چو کسی کس شر چه و کشائی کند صورت آغاز مانع غلام  
ظهار آماده بودن خویش بدعا بد  
یا قظلم و استغاثه فرد

رویشین نجفی گفتم دگر تو دایه دارم زلی که دیگر نجفی ندارد  
لکاظهور اعانت واقرا حصول محضر  
بالبقه عنایت ازلی فرد

مقام شرح درو و غم رباعی  
نیست مراد غم شماری : بگو اندیشه فغانده خزان را درو



در باب رسیدن نامه دوست

ریا سنج

این سرگراحت دل برایش آورد سرپایه آبروی درویش آن زد  
در هر بن سوید جانی رینه ساز شایز خویش با خویش آورد

هر باره دل که بزم از دیده فرو یابد پیش چو طاری درو

در موقع عیادت ربا

آئی تو که شخص می را چشمت سبحان الله چه بایست چشمت  
الله عجب نیست که بشی عیار دان رو که ببری سر چشمت

آهنگ چمن ارم

خطب کتب و تقاریط و عبارات متفوقه

و سیاحه دیوان فارسی

یگانیزدان را بزبانیکه بخشیده اوست پاس گزارم و فخر مرا چه پایا پس گزاری اوست که چون منی را که  
حرف از حرف نشناسم اینمیز و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نه خاسته که خرد خستین بویانش  
نامبر گرفتیم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه بزرگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتیم بخدا یاد و  
ماروائی کالاول را انچنان فرو گرفته که تن بزبونی در ندیم و بدین آرزو منت بر خویش تن نه نم که یارب  
پس از من چون من بگردم و پای گفتار گردیده بیا فری تا و ارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه  
بند است و سر رشته کند خیالم دران فرارستان بگردم این دزد و بند و سر و ذوقیت همی بغفا  
بگذرم ز رشک به خار است بیای عزیزان خلیفه باد و بنامین و خستین نقابان است از روی شاهد  
به رفعت کرده معنی جیش نسیم با فاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیت از گهر  
چراغان نیم سوخته پهلونخ با فروختن داده یعنی دل غم منت خست و دیده کمن و انما جنونست سر اسیر خنجر  
شوخی نفس خراشیده که با گرم خونابه در و نست باعث پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرینا بند  
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش به مشعل بکفت گرفتگانند چون باز دو دو دل به دفتر قلمزنان  
نگه را بدستگیر صلائی فراوانی باوه در یاب که این سر و می سیکده است در به روی انجمن باز  
کرده ز نظر به سخنان طرب را بدسازی نوید آیوی نغمه نواز که این بار بدی پرده است از بال موسیقار ساز کرده  
خویش شبتانی است بصاعقه سر گرمی ذوق انجمن آتش خیر گردیده به چشک زنی در خشنودی اجزا



و بازش زبانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت و هنگام آفریننده بکوری چشم و شمن  
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را و خوراک لایش و ابرغ محبتی ندید و پیدا است که کیتیانی جز او را  
نرسید لاجرم مژده ام او بخوبی به نشانی باز با تمهید استان کرد و زهی یگانه او و انا هست حوصله افروز  
را گنجانی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آینه و انا و این جا بگذاشتی بر من  
بدرد آور و خمی بران خدای توانا بهوش سینه از بی تابانی نفسم آذر نگار به نشانی صفی از شادان  
رقم بهار اندی سناوی در گداز بهفت و دوزخ غوطه خوار سواوی از از بهشت گلشن ده کشتی  
خروا ثوب نغمه که بدوق بخشی نشا ط سناش زهره از آسمان فرو و آید بزبانم و و دعوت نهاد  
اوست و بهوش ریا خبثت که بگرشم ریزی انگیز ادش از حوران طوبی نشین و و آید به بی حکم  
باز داده او فرو شرح گفت بم میچکد از مغر سقا لم به سیرانی نطقم اثر فیض حکیم است به تار و بود شریف  
حقیقت سلیمانم و فرزانة قریان علم و سخن رانی دل بشراک تعلیم محمدی او خجسته کیش آیین مهر  
و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان  
سگالند که میچانی را این مایه سیرانی نطق از کجاست غافل که خم رشمه رشمه یک فقیست که سبزه را  
و میدان و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را ز فرقه قریان آموخت و بر تو متاب  
از لی هدایت بشکین نکر و گان اندیشند که تیره سرانجامی را اینم به و شنائی گفتار چراست بی خبر که  
فرقه لبش یک نویست که شمع را بشعله و قدر را بباوه و گل را بر رنگ و درون را سخن  
بر آفر و خست به آنکه سیه خیمه بی نشان را به فروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و اوای مخزون  
را از هجوم کریمک شبنم ناب پرواز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغر سر قارون میخورد  
و بایه وای بیوایان در یاب و خامه در اثار عمل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فراوانی و سنگا  
معنی نگاران بگیاغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست  
است و راع از انبوهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال بهوسناکان شاهد باز فرو نزل  
شده از دست و پا نماز سپاسی است به ما که نگاه غلط اندازند و هر چه و آرزو و پیاپی را سایه

خارجین نشین پروازست و در پهن کشتاور زانها گشته گوهر شب چراغ سیل شرکی که بروی ماتیان  
 میزد و بار غم را روانی فرمان در دست و دامن بر چیده که بدست آزادگان اندرست و ده کی  
 قلم و خوشندی را توقع بنه منده ان را رخ برافروخته خنک فرخ سرایه همان کف خونت که اگر  
 بشر این دود گرما گرم از مژه ریخته و اگر زنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان اطلس  
 و سحاب انسانی فرجام جز از رون ادا نیست و این تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از  
 نازکی رنج تنگی قبا بر تابیم لطافت بهار رنگهای شکسته و ریافتن نه زهره هر چه در دست  
 و به نزاکت و غیره قماش کتا بهای متابی و رسیدن نه اندازه هر اداس شناس اگر زده  
 از بر مینگی آفتاب پوششی زرین طلسان خود را چراچه رشک در اگر دیرانه از جگر تفتنگ  
 ماهتاب آشناسی سبب تیان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوه نظر ان تنگ چشم  
 که دیدن ناز گل از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جبین  
 زبانهای گویا سخنهای نغز و شوخوار انگارند غنچه مشکین نفس و باد غمناک ساوکل کاشه رو  
 و بیل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن برای نباشد هر جلوه بر باد و ذره بیتابی و بحر  
 روانی و قطره استلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید و همانا بدانت این گروه  
 باوه در خنانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تو داغ ساخته حالیا با طبرم  
 سخن چسبیده و جام و سبزه بر سر هم شکسته و از ان قلم قلم را وق نمی بر جای نمانده پندارند  
 کاش با نغمی که من در فروین زده بجلقه اوباش قدح میگیم فراسند تا وارسند که می خواند  
 و سانی بیدریغ بخش پانه با جره ریزست و لبها عطش گوی لبت در من قال و سرود  
 هنوز آن ابر حمت و رشانت می وینخانه با مهر و نشانت می آری صبهای سخن بزرگان  
 من از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را فرو میدان سپیده سحری برات فراوانی نور است  
 هر آینه زنگان سرخوش غنوده اند و من چرا بستم پیشیان چراغان بوده اند و من آفتابستم  
 قطعه سنج شوکت عربی که بود شیرازی و شود شیرازی که بود خوانساری و بسو منات خایم



درای تابانی به روان فروز برود و شمای ز ناری به قلم که رود و بار ناپیدا کنار اندیشه را به بخاره  
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم و خوف گروانی پیوده است که از بسکه دران آمد شد بنا  
 صد فهای بگوهر استین خلیده پنداری خط شعاعی مهر است به غز شبنستان فرود دیده و رف  
 که میکده سخن را کاسه با ده پمائی است بدوران پسندیده جویم از باوه نابی شاداب رشمه  
 ربائی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش در آورده گویی چنین ستر  
 سفا لیست دست و دست ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز پسین و خوشورم  
 اگر گویم که آید شستن من بیایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین ستورم  
 اگر بنم که سر آمدن من در شیوه بر مهنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنایش بهره  
 تالش خویش استن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است شگفت  
 بر طرف سیم و منم پستی است نه در خود فروشی ز فرقه لغت و منقبت در یک پرده یک آهنگ  
 سرودن دل داده نوای بنور سیر تو لا بد است تعصب پیشکش قدمم در جاده پمائی است نه در  
 بر اهر روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش به از فنون کسی هر اس کنم به توانم که از بصیحت و  
 و غلط به عالمی را خدا شناس کنم به که اخبار پاستمانی را به دیو افسانه قیاس کنم به  
 نه که ز آثار هر چه مشهور است به اثر تازه اقباس کنم به نه که از بهر حله های بهشت به ترک آثار  
 لباس کنم به نه که در عالم فراخ روی به عار از زنده پلاس کنم به چون نه من ساقیم نه محتبم  
 نه بریزم نه می بجاس کنم به نه بواجب ز سعی و امانم به نه بهر عامکاس کنم به بهر دارا اگر دارم  
 کاخ الفت قوی اساس کنم به یک ناید ز من که در گرفتار به مدحت لاله سوره اس کنم به  
 فصل از طبع خود توانم خواند به گزیده لب را زلات پاس کنم به خوش نوایم مرا رسد که ز رشک به زهر  
 در جام بونواس کنم به میتوان آنچه از نظامی برو به پاره جمع گر حماس کنم به توسن طبع من  
 بدان اند و به که دیال پری قطاس کنم به فرغ خویش را بگاه در و به ناخن حور صرف از  
 کنم به همچو مرد از خم خزان برده به گلشنی را که من س کنم به کوشه از موج و اکنه خوشتره اگر اند از آرماس کنم

چه ازین فقره اولشناس به خوشیشتن را هلاک یاس کنم به بد و بدی ز گفته های خیریت به صفحہ راطره ایست  
 کنم به لایق روح در زمانه چو نیست به خوشیشتن را بهی سپاس کنم به کس زبان مرا نمی فهمد به  
 بغیر زبان چه التماس کنم به سرداگر بهوای تلانی عطیه نشو و نما سرپای ابر سایه و ابر در او سپاس  
 سرمایہ تجیشی گم بر فرق دریا افشانده دیده و ران شناسند که نیروی گشتی سر و هم از پهلوی است  
 و فراموشی و دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشا و روان سمیل و زهره نشان معنی بارین یافته و مرا از  
 کوتاهی برداشت یاد رازی نو گذاشت به ترخانی پذیرفته یکره بدانش و دادا گری و بوزشر  
 بهنجار و رونی و جستجو و گردش پر کار امینگی گپا و سرپای چون بوی گل از بساطت منهای سخن را  
 به پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و نانا بگزارون  
 حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سره روشنی و انداز و نیره فراموشی و دست بهم دهد  
 و از عالم نامهوری کیش و آیین هستی نشان آشکارا سگال چادر اندیش گرد آید تا به خواست  
 فرج باد و و رونی و درست نشستن نقش یکتا گونی را و لکشا انکاره وجود پذیرد زبان موج  
 که صبارا به پیمانہ اندرست سرگشت جوش خوشیشتن با لای که در خلوت خم میریزد مشیند نیست  
 و به گاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشاننی که در نهاد دل دارد  
 دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حریز برید  
 فرو شمعها برده ام از صدق بجا که شهدا به تامل و دیده خوانا به فشانم و او ند به انصاف  
 بالای طاعت است و به هوایی که بال بالا خوانی زده ام و در دایکه خود را بشکری ستوده نمیه  
 از ان شاید باز نیست معنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگارستانی یعنی با خوانی بیداد بین که بهر جا بشان  
 نمی از زلف مرغوله میوان کشوده شود و بلا در من آویز و تامل به بیجا که آن شکن بند می و خوانی  
 که بهر گاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کج نشیند بهوس مرا بر انگیزد تا  
 پیشش بنده وار راست استی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزار وستم و  
 و انعم از آزمندی که در تنی چند بگردار دنیا طلبان در روح اهل جاه سیه کردتم در یخاک عمر یکسر

نخستین پیام و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت و فرجام گران خوابی برخواست و آشوب هوش  
 فرو نشست هنوز خون را در پوست نهگانه شورش رستخیز این آژگرم و در حبیب دل از خار  
 خار شوق زبان گذارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراموش  
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیر از بهشتن نزد چه بایه شرمند گیت درین جهان باد  
 پیمودن و دوران گیتی گسته دم بودن حسن را نظیر می رنگ دروان اساک بومی و است  
 کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتاهی نگاه و سستی بالای و کثرتی خوی و دم سرد و فاجه و نگر  
 جفا و نبرانی التفات و جانگزان و بغافل و سبکخیزی مهر و گرانپانی کین و کمونی روی و رنج  
 گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشواری نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی  
 مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نیک شکوه و نشاط نعمه و اندوه شیون و دروا  
 کار و رسانی بار و پرده کشانی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی و نگوهر  
 و همواری صلا و ورستی و درباش و گزارش و عده و سپارش پیام و بارنامه بزم و نهگانه نرم  
 حاصل امان و ایمان من که بوالا و دید گانه بنیان سسی کیش که سیاه و سپید را و جبه و پلاس  
 و پرنیان راتار و پودنیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران زیر مال بلبل ماند آشیاء  
 صور علمیه حق اند و الوان نگار مال غنقا به نقشهای از رنگ کلک فروز نخته نقاش را صد رنگ  
 پرده در لیت و نواهای از ساز بد ناحت مطرب را هزار پرده را مشکری هر چه از پرده گفت  
 بال هویدائی ز جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال  
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار و گفتار چه دریافته و گرانجامانی که بستی اشیاء هستی  
 شده اند از همرا و همرا و چه داشت گفته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گشتن فریاد  
 هر آنکس که اندر دل شکی نیست به یقین و اندک هستی خبری نیست به بهان اسد الله  
 چاره گرد آورده سپاه ای بکشتن تیره و بدانش تباہ جامه گزاشتن دل در بند و گردن کشان  
 هوا و دامن بدن ان گرفتن خود در پیکار زور آوران هوس نه کم اند و بی و اندک نشو نیست که

بجلقه تا تم شسته این مصیبت نشا کار دیگر و خود آینه چشمت بر پشت پا دوخته این مجلعت سر بر داشت  
 از زانو سجده وین که اشارت بکارنامه سینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته است  
 تن پرور نیست که گیتی از سرایه کامرانی بی برگ و نهشته بفراوان تپیدی پایه گل و گرو به  
 بامید پادشاه سر بر آورده اند و جز سرتیان دنیا که عبارت از نهنگامه جاه است و آن گونه گون  
 نقشهای بگنات گنجینه بی خبرانی است که مراب را محیط و سپح را بهگی برگرفته بی شتراره و خاشاک  
 با هم در گرفته اند و منت کش تیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن عبادی از  
 رگبزر و هم بزنگیختن و آسمان نقش بستن از مغنی بصورت آیم و بندق آشکارا پرستان  
 پورش گزار به با و افرا این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آناری و لیری کرده  
 خونا در دل و عقده با بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش به پسته در افکنم تا آموزگار  
 فطرت را گوش تابانی داده باشم ختم حرف ریزه بر لبان کشیدن و سنگ گوهر شهور  
 شمردن مشتت نی پاره بدیده دم بر افروختن و خود را هر پید آور کرده پارس دانستن بویا بافتن  
 و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آتیا آژون آوازه الماس تراشه در افکندن روا  
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آزاده اگر قمار وای فرو رفته نشیب  
 لایخ پنداری سلمان زاده کافر با جواهری شالیت نعت و بویا ای بزبان جهان جهان بشور  
 و غیبه وای بدل یک اهنستان رنگ و ریو دولت از تاب تار و اندیشه خون و بنا  
 بکیفر خیزه گفتار با از قفا بیرون با و فریم دی که نهنگام را گنجائی خرد الفحیدن نیست و به  
 پوستین یاران انقی که نهنگامه روانی سر سجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز  
 که رون و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با راستن  
 خواب و کاستن آرزو با بر سر بردن با خویش و رافت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی نمیشین و از  
 سرانجام آرائی بر خیز فروز اادم زن و تسلیم لا شو به بگو اند و برق ماسوی شو به  
 اندیشه نسجد و کمان نگال که غالب ماندنش بی بهره بدسته بستن این کلمات



خزیره آهنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی داند بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدره انجا  
 گرانی تر مبرابر گوهر بازو چشم آتش بی زیند تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه که کلاه  
 بر سر پیشک از جنید و شبلی خرقه باب و یکجمله روکش کینر و افراسیاب پرویز بزم ممتن بزم  
 مهر جمال مشتری خصال بستی زوی بهاران خوی جفا گل وفا پیوند دوست کشای و شمر بند  
 مشنوی مکتبی از وفاداری جهان به محبت رازمین و آسمان به بداریان بدارائی نشانه به  
 بدانیان بدانی فسانه به به نیر و سرکشان را پنجه بر تاب به بدانش صاحب آثار قرتاب  
 نظر پروانه شمع جالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در ول  
 و دیدن به دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان ننا جلوه گاهش به هجوم  
 آرزو با گردش به خطش عنوان نگار خبر دوی به لبش فرنگ دان بد که کوئی بهیمت  
 و هر گلشن ساز ابری به بطوت سینه روزن کن زبری به نهادش والای نشانه به  
 زبانش راز دانه بیانه به خیابان نکوئی رانهای به بیایان شگرفی را غزالی به بدریائی  
 محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در سرش از  
 استواری آن پایه که با چو نخی عمر با از یکدیگر یکر دنی بوده و همی گاه در حلقه رسوائی من و خلوت  
 یزائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنش در نهادم بدانماید که اگر بشایسته رفتار  
 مسلم نه آشتی جان را گرانی نه پند آشتی مرا برین کار داشته و تمهید به پند و وزی این کمن دلق  
 گماشته است رنگس از خجالت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر تابنده و رنگهای از قبول  
 این رسوای بخود باز پیشه را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از بسکماگی کالاهاری میکشم بلکه  
 چون متاعم باب این فکر نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین باشد  
 که شخص اتحاد مرا بر پایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا بر پایه بر ازش کمائی نیست نه ترانه  
 و اشتقاق بر لب است و نه زعفران سلب و ایجا بم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش  
 قاسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایع و نه گوهر آبی رشته یاق کباب گرمی آتش بر دوش

و خراب نمی باده پرزور معنی تشکده فاموسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پیرس و گلزار تجلی بندن  
پارس را بلبلیم شور من هم از من جوی سبزه دامنه ابراست و گل نشانده باد چیدن و دسته بستن  
کینه صنعت است ویدان پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس شراره کاشتن است  
و بنان در زمانه در وون در گرفتن دهم از خود بایه گرفتن شگرت حالت است و اندرین هنگام  
ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرو درته هر جوت غالب چیده ام منجانه به نماز دیو هم که هست بخواب

### دیباچه گل رعنا

خداوند انامیدی از رحمت در گناه هم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بر زور بازی نوازش گیسل و دل  
در دیماه محرومی از تو سر دیگر و دبنامی یا سم را آتش نازده فرو ممل آتش بیداد عالم برق خرم  
مستقبل است بدایع و وزخ تاب بی صلیم سوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گویشته  
از تجلیات جلالی چهره بهر عیانم مفرود تمکین من از چرخ بسکیر برادر فتنه دستخوش بازی گانم  
مخواه و دلم از ستم ظریف روزگار آگفته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه رفت خون در جگر  
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاد به سعادت نمی نگرم از آینه  
زنگ بسته رحل یک فلک کبودی بزوای تاجلوه مشتری و هدایت توانی زنگ عالم عالم امید  
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بقدری و گرمی اندیشه شر از پرده دل می بیزد بر آید جگر نجاش  
ای از تو نور را سپید انبالگانه دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد  
روشن و روان گویا بافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از بر سایه کواکب  
محمدی جاوید و چه سترگ نجاش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آفرینش بروی  
بسته کمان کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گفشان گرامی و خوشتر بازی  
بافسر منابر افراخته و شهر بانو دخت نیر و جرجی راهمخواه خامس آل عباس

سخته چون جوهر اصل وجود من نیز از خاک پارس سرشته در روی هم وطنانم از بیدستگای خجل  
منشان دارم تعالی مهر رسول و آتش رشته طراف نجاشی بگریان تو قیاس نهادم افشان آفریننده

آفرین را بجام و زبان ستودن اگر راست پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین را تا لشکر بودن  
 اگر غلط کنی دعوی خدا نیست لاجرم آبله پایان و آدمی تسلیم سیدی راجعه عبودیتی زبید گوهر پاک  
 سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما  
 اکدش اختلاط بنده آزادی حیران دورا همه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب  
 و عالم عالم درود را طالب سمرقندی منشا اکبر باد مولد دلی مسکن اسد الله خان  
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن باط و دعوی ستایش و پشوه بین طریق واد  
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و مارسانا که دست از اثر نخبوناب دل شسته را بگوشت  
 یاران میرساند فرار سندگان خوب و زشت سخن و دریا بنندگان نقص و کمال این فن نگو  
 دانند که بارش باط و دعوی بر نخاسته ام و در چار سویی سخن بخبرده فروشی نشت نیست  
 که سخنهای دلپذیر را بجام دلمای سخن پذیر نشاند اند و از سواد حرف و رقم شت خاکی بر فرق  
 لفظ معنی افشاند تماشا یان این باغ و رسته جلوه گل از رخنه دیوار چین می بیند و خوانند  
 فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هر که از سرخوشان باده مردانانی این  
 انجمن است از شیشه ریزه بزم پاشانی میکشانش خارها در پیرهن ست فرو ریزه مشت  
 و پی جاوه شناسان بردارند ایکه در راه سخن چو توتوزار آمد و رفت به منت ایزدرا که دل  
 دانا و چشم بینا داده اند و زبان را بختایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و لکش  
 نوایم نه هرزه فروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به و ما غم تشکده را زاست و دلم سیر  
 گداز به بر گوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جا و بیایان و بر طرف بساط معنی  
 خواجه تاش و هم پالنه نام چه اگر دیگران را از خزینه جو و مبد افناض محل گوهر بدامن فطرت  
 میدهند مرا نیز خرمره چند در جیب و کنار اندیشه می ننند بیت نگویم تازه دارم شیوه جا و بیایا  
 را به ولی و ز خویش بنیم کار گر جادوی آمان را به هیات اینچه گراف است در کسوت  
 خود نمائی و اینچه لاف است و پرده خوشتن ستانی همی پانی من بدان پایه که اگر خود را هیچ بدانی

خود از طنز برویم خندوی و تمسک و دعوی دانست بر من بندوی اینقدر دایم که مرا از من پر داخته اند و  
 رنگین کن افسانه یکسوی خوشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیا نم ضمیر آلاست و دایم  
 جگر بالا ناله ام از لشتر رخنه بجگر پانده ترمه و نغمه ام از نوحه دل بدر آرنده ترمه جانی دارم او وحشت  
 تنهایی خویش آماده گیرم و دلی سراپا از درد و داغ دل بریزم و محو سرگرمی مذاق معینم اگر  
 دایم پراشش است چه عجب و نمک حشمت لذت گفتم اگر دایم پر آب است چه شگفت اگر  
 کوشش امیدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بگو که دل افسرده پاره بدر آید و نخته  
 بخون شدن گیرم که دلم از درد نیافت و دانش پرتانست و دیده اندوه محرومی منش  
 شرمند من نیز از دل بآبی قانعم و از دیده باشکوه خرسند درین گلستان بطاخر کم کرده استی  
 مانم که سر پای کباب شعله آواز خوشیتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان و دایم  
 در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و سرستان طرف انجمن سازم و نشاطش بنداشته  
 و نوای جگر خراش او را زنده خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرمن ستیش  
 پمانید و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشت از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار  
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون سوج می با بگیند در لرزیدنست و از بیداد حریفان  
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدان بهیاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم پر پشت پا و دخته  
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و بکر  
 مروجی را گل از وی بحیب و دامن بجایزه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیش گلشن  
 حیرت بدندان و بشا هده لطافت نظر فریب قلمش بهار از گل بر غنچه زار خندان جگر  
 تفنگان بیدای شوق را بسایه چشم راهبر هم خلد اشقی را طوبی و هم فردوس دوستی را  
 کوثر حبیبی فصائل همین فطرت به ادا سپند شمائل یزدان سپهرت ندایم چه افسون  
 توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدایم افشانند که بر مرام که بگرمیان و لوق اندوه فرو رفته بود



از زانو برداشت و بزم را که بکشد دل و زبان زده مری داشت بجز و سخن گفت و چنانکه  
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع خود و فضولی و ارادت گم کند  
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست و در نه غالب نیست آنک غزل  
مرا به با آنکه سیم در نور و دایره هر حرف سر از حلقه دائمی بر می آرد و حکم و کسوت هر نقطه  
بشت دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی اندازد و نباشد رانازم که آتش فشرده مرا شعله در ست  
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی عبا را زانی داشت قران داده است ناستی از دیوان بخت  
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده و وزنگ پیش طاق پیش  
آویزم از وی زبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار کادی شوم  
همه صفت نگارش اشعار و زبان بود در مسکب این تحریر زبانه جاده گزیده و همان  
راه سپرده شد هر آینه این چستان را دور بردی هم کشودم نخستین و در را با شعار بندگان  
بگوهر آمودم و در چین و چون آغوش شوق بروی پاریسیان داشت و نام این صحیفه زبان  
ادب شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جادوی و هر که این را گزید

می نهند سپاسی از وی بر من نمی آید پس با تو بوس

### دیا چه دیوان ریخته

مشتاقم به شناسایان راضی و نهاده انجمن نشینان را مژده که بخت از سامان مجمره گردانی آاده  
و دامن از خود دهند و دست بهم داده است نه چوبهای سنگ شروپ خورده بهنجار با طبع  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به برشگافته بکار و ریز ریز کرده لبوبان خراشیده آید و  
نفس که خستگی شوق بختجوی آتش پاریسی است نه آتش که در گلخنای هند آفریده و  
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سید پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی با تخوان  
مروءه با باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع فرا گشته آویختن هر آینه بدل که آختن نیز  
و بزم آفر و ختن را شاید رخ آتش بصر بر آفر و زنده و آتش پرست را با و آفرام هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرونده در هوای آن خشنده آفرین در گشت که چشم روشنی  
 هوشنگ از ننگ بیرون تافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته  
 ولاد رانگ و منج رحیم و کده را چراغ به جشده یزدان درون سخن برافروز سپاسم  
 که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کا و سینه شافته ام و انفس  
 و مه بران بر نماده بو که در اندک مایه روزگار آن آئینه فراهم تواند آمد که مجمره را فرروشنائی  
 چراغ و رایحه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید بهمانا نگارنده این نامه را آن در سر  
 است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیز و با ستفافته  
 کمال این فریور فن پس زانوی خویش نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده  
 ایاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند  
 و چاره گرد آور را در ستایش و کموتش آن اشعار ممنون و ما خود نگارند یارب این کو  
 هستی ناشینده از پیشی به پیدائی نرسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاشی که به اسد الله خا  
 موسوم و به مزار نوشته معروف و به غالب تخلص است چنانکه اگر آبادی مولد و دهلوی مسکن  
 است فرجام کار بجای مدفن نیز باد

### خاتمه گل رعنا

بشی که سواد این گوهرین نامه پایان رسیده و اندیشه لایبالی خرام از ننگ قمار آسود خامه از  
 کت چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد و  
 ربودگی دست بهم داد ما گاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدخشید و کور  
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگمان صحرانشین بی سر  
 سیاه در خنی چون پرچم گران روستایی غازه رنگین گردن و گوش از زیور و پیرایه نمی و  
 لب و چشمی از مسموم نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره باندازه روزگار نش  
 پریشان با چینه چون گل خورد و شکفته و خرمی چون سیل بهاری بی پرواز لعل دراز

از سرستی ناز و درپاکشان نقاب از رخ برافکنده و لب گزان حریفانه در رسید و شمع طریفانه در  
 آتینخت سنجی منشم را بانداز فشار ششم گوش بالید و پاره روشم را بادی تعریفی بستود و گفت من  
 ای غالب ازک خیال نو آیین رقم دای شاعر جا و بیان و لکش سخن ای در لب گزانایگان  
 عالم ایجاد و ای در حسب از بی سرو پایان چار سویی وجود ای سبکسری بد عوی فرا خاسته  
 و از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فرزند آمد که لذت تک باگی رسوا شوی و سواد از صفوح  
 خوی خجلت فرو شوئی گفتتم ای آشنای بیگانه خودم کبیم بستن از چه راه و لب بستر ز ششم  
 از چه روی و مراد از نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانشی که کیت و از کجائی و  
 چندین خشناک چرائی بخیش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلود شر  
 یک سحرستان خنده بحیب و دامن تماشای فرو رخت نیسان مردی طوفان گرد و گوش خود را  
 صدق گوهر این راز گردانید که ای بنیر من شخص استعدا تو ام بهشتی آیم نه جنگ مبر از دم نه  
 بکین ملائمت انجمن ساز سلامت و شکا تیم آئینه پرواز هدایت عمر کیت که نظارگی مرآت خیال  
 تو ام و شانه کش کا کل اسرار خویش قدسی پیکر جزو فریب مر ابر این از تست و گرامی اندیشه  
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانایگی خویش کاروان  
 کاروان تنگ شکر از منغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان دهم تو و خدا  
 از پهلوی من آنسرایه نیند و خنک که سواد شری روکشش توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته  
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میرزم خواهی آرتبار رشته نظم گلید ستند و خواه  
 بهچنان پرانده بگیربان شرافشان از نوازش نفس شنباناه در آدم و بر حرمه ریزی مضراب  
 پرتویش چون نغمه از پرده بر آقام تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بخودی شد و تو  
 دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم دای کالبد  
 اندیشه مرا روان گویا ای شکستگهای مرامو میانی دای شکستگهای مراحان دار دای بر فروز  
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لای شهرت خویش چندین برق چشم بگیرم و در انجمن میرزم

جگر را نمک سوختم ساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکا و بگرانی خورش و یکنجیزی شوق بجا کشیده  
 امید و بال افشانی آرزو و بگرانی ابله و سبکدوشی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزد و بگر  
 شرار و بدیریایی داغ بر زمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بد لربانی لذت بی سبب آناری دوست  
 و بجا نگرانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو به تنگی حوصله اشتهای من لبای  
 بانارسانی عهد خویشی استوار نشسته از اثر بیکانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثر بهای ناله  
 مهربان تو که تیری سواد شره از ان روست که محبت حسن نظر فروز دست جلوه از ان آئینه زار دینغ  
 داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر تباراج پراگندگی ندادی  
 گزین نامها کرده آمدی و شرک نگاشته افراهم گشته باری اگر زرقه ذوق نمایش خود در بوده آراستار  
 یاران بوده از تندی فرو دای و به فراز جای نمیش بیارامه تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل صفت  
 و هم که در کمینگاه بهر نقش حامی نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چار بالشی براس  
 مردم چشم تماشا آماده بینی بهمانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردک از آئینه خویش  
 زود و ده یا بیاض عارض نو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آور و پرچم  
 هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل دو دمان خویش  
 بسید اما پنهانی سخن را نشیب و فراز نیست که اگر گزرنده آنرا فرو گذارد خواهش گفت از  
 پر کار افتد مانند از بیان بی سروین گرد و فرو بر ایه اگر کام زخم خورده گیرید و در عربه را هم  
 زور انیست به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روز گاری که بفضای جنت که ده و ده  
 بال افشان بودم و سر نشسته اما میدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار  
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستان بگوش قبول نشود می و از  
 دیو افسانهای طامتیاں بر کوه بودی فرصت را غنیمت دانستی و بهوای دل رفته  
 چند آنکه تو انستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سر بر زد و دل از  
 آسودگی بر آشفته و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحر گفت پایم خارید شوق



آوارگی از تنش جبهت آغوش بروی دل کشود ناچار خست بغرم زمین بوس غم مغفور خلد آهنگ  
**فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر ششم جنگ**  
 پای تخت آن مرزبان باری و فرنگ که جنوب رویه دلی بپیل کرده بی واقع است پای خاکی کردم  
 از بسکه سراسیمگی سرای پای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدر و داشته به راه افتادم هر چه  
 از آن مردم شرمند مهر و وفا نمی بودم که در حسرت فوت فرصت تو دیع پشت دستی بدندان  
 باستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری و شتم چون من بر من مهربان چون  
 دل در سینه جاگزین پشت خرد و رانپناه و بازوی دانش را نیز و رسانی از دور بالیدن و  
 آگاهی از دور نموز و دیو بند و گیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال و مطلق  
**مولوی حافظ محمد فضل حق** که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بذاق شو قم  
 ناگوار افتاد و معند امیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر و آمد و جان بنیهای اندوه رفت چون  
 کاروان بمنزل رسید در هر دوازده راه بر آسود کتابتی و صفت تعطیل بختش فرستاده شد  
 و سوزش و یوزش را با هم آمیخت بدین رنگ سخن گذارده آمده \* \* \*

## هـ

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اگر ائمه طائره عالم عالم  
 در دول اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در  
 عدم و عا عا بهر گز اگر صد عمر در گرد و دلاطم دارد و اما و الله کمال کم کرده حواس سراسر  
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کله الله کرد و دوا و روا هر گاه آدم عهد کرد کار را سهو کرد  
 و عمر در سر لیکه و روح را در هوش مهر و کرد و دل را در حرص کامل و در محاطه و هر کم طالع آمد و  
 در امر معاد کامل دل آگاه را در اک مصاح کار سهلی و مردم گمراه را صلاح حال محال  
 یک اعلام آگاه مردم در و آلود گواه که الحال دل و داد محفل و ذراع حرص و هوا کرده و گرد  
 بال مراد را محاطه در و عمر گاه در آورده داشته عهد کردم که اگر مردم گرد و هوس کم کردم ساکنا

واصل ملک مطاعا الحال که محروم و رولاور الملک را دامگاه و رود کرده طمع دارد که اعلام حال  
 سا هوکار مکر کرده و طرح سود و اصل دام او را و ساحط مد اطلاق در آورده راحله را در وصله  
 سر و هر مکرمل و اله عدد و کام در صحرا و دهر آتاعم کامکار در دهم و بهر اس مکر و صد اعدا و در عدم  
 محاصل سرکار نور و طلال در آمد دیگر با سرگرم و سوگواری و کم کرده آرام او را که کس اول و به  
 و بهم و اصلاح حال کس گم رود و مراد اول آسوده رام و طور آرام که سر صدراع آلوده و رگوار  
 مالم و دل را در طمع امداد کار سالها و در ورطه طول اهل دارم حاصل الامر دل در و در اع کل  
 طالع و سر و کلاه احاطه کرم کردگار در آورده اجرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آورده  
 عالم گروم اگر طالع مستحو که لوح طلسم مراد و در و کرد و عروس مد عا سر و دام اراده  
 و عا گو در آورده و هو المرد و الا محاله در کام اول بهر و راه عدم و در سلسله اهل کار عار و در  
 آدم الملک مد و احکمتهم صرصر صندم سر و آمد دل به بهم در و بهم گرد آمد دل به که درم  
 دام دل ما گرد و به که کرم کام دل ما گرد و به بهوس طره طرار او را به حص و وصل و سر  
 و لدار او را به ساده دل که به بهوسها گرد و به که غسل و به بهاسها گرد و به معامله سوداگر  
 ولد الحرام دل گرم مهر سر اسر گرم مولار او را به اسد کم طالع سر و کرده و کلام بهدم مصمام  
 صداعلام سر اسر آلام او کرده طلال در دل و داد آس و الا در آورده مامول که گرد  
 طلال هو اگر و در گره دل و اگر و ملک الو و و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح  
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار نیرانی باز بسته است  
 دران کشاکش از بند تو نستم بدر جست بنجودی گریانم گرفت و باز به به و پلی آورد  
 روز گاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان گشت  
 که غنودگیهای مرا باد او سپید و مرغ سحر خوان شوق نو بر آورد پس ازان که اسباب  
 پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خار بنجر خود دار  
 گنجست و پریشانی ز نورق بطوفان روانی افکند پای خوابیده بزقار آمد و سر آرمیده

بگردش استم شوق گلبانگ بر قدم زو سخی نفس دامن بگره چند مرابا ایسته به کلکته رسید و چاره  
 لب تشنگی خویش از محیط جست اما از اینجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطراب  
 سپرده اند و در آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیرستانند راه بجای نبوده تخت اتفاق  
 ورود به لکنتها و افتاد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گندگار بنزدان  
 رفتم به جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون به شغلط جاده گلخن گلستان رفتم به  
 نشسته بحر تماشا شد غم صرف نکرد به که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم به سبزه رنگ طراوت  
 بخزان باختام به حسن شدقم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میسو ختم و داد فنا میدادم به  
 شرم باد که بدان تازده خیابان رفتم به مهر بان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و ز قهقهه  
 نو که خاکساری های مرا بریزم آغا میر نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روز با آهنگ  
 معتمد الدولی بلند آوازه بود و به ترخان فرمانروائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت  
 استنار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کشته رفت ازین سوزن آشوب هوس  
 گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن وره آورم و عالم  
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنکی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم پیدا  
 کنایه پیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه  
 وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس سینه بدر رفت اما آن مسوده در سینه نهاد

### و هو هذا

مطرح مراحم ملک الودود و کامکار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دوده آدم دام عطا  
 و بد علاوه طوعا گو اسد الله در کسم بیح ادا کرده و سر کلاوه در و مل و اکرده و ساحل  
 اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال دارد و در دالم روح مرا سحر آسار سر در دام دم سر در  
 آورده و صحو و دود و سواد اول و اوله مادام طافوس کرده دل کم حوصله عالم در دالم را صلا  
 در داده و هم و هراس دل آواره را در صحرای صحرای اگر و طلال سر داده سامعه مردود احد کاک

در در آمد کار با دلاسه محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راه و کرم معدوم هم  
 دعا گو را سوال در با عار و هم حال هم اهل و هم معلوم که هر کس در هوس دوام هر سو که دو و سر صد  
 آلوده در کوه ماله مگر در سر کار او و و معمار عدل و داد سراسر و هر را گلگده ارم کرده و امطار عطا  
 و کرم سراج را عالم را و دوام حصول مدعا آورده اراده کرده که در درگاه دار السلام آسایم  
 و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام هوس در دل و دو و او با هم سودا و بر  
 آلام راه دور گوار اگر دم در حله را و در حله بهر افند احمد که طالع رسامه و کرد و هم دو صد کرده  
 سر کرده در او و ده آل محمد را و در سرور و رو کرده که در عرصه عصر در گره اهل کمال کرد  
 کرد و ام اما مدح سر کار عالم مدارم عالم گو به مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محل طرح سائر  
 و داد کرده و کلک عطار در کرده مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصارع اگر ممل  
 کرم اسعد اولاد رسول به داور داور سسرور عالم آرا به در او مصدر عدل و کرم و سرور  
 سرور به دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا به کرد و گرد و شتم او هم او در عالم به هر س و هر طلا کرد  
 و هر صغوه بهام به عدل را راه در در که او کرده طلوع به ملک را کرده عسکر او داده نوا به  
 در او آمده درگاه ملوک عالم به که گدا آمده کاوش و دعا گو دارا به داور داور کرار و هم  
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در و محرم و او محروم طبع مرهم دارد  
 که گردکس و حال مراد هم دارد مامل که سر کار و الا سحر حلال و گو به کمال مراد سلک مطاع  
 در آورده اصلاح حال صله به مگر دل گره در گره دام مدعا کرد و که سهام طالع ماه و سر  
 هم سر با کرد و حکم الحکام و صمد العلم سر و سر کرده اهل کرم عده امر امدار الماهم و الا هم را عمر  
 دوام آسایم امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا و ارد و طمحر

اسد الله محتره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی



وزن کارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاء جاوید ساخت  
 هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نیکنای پاافزار از پای کشیده  
 و بعد از کم کشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچهره اسراده اند از من که و  
 این فرومیده کاروان و گزین باوید نوروان از دیناله روانم فراوان و رو و بادیه جانان  
 گرایش اندیشه بنوای این پوزش در خواه فیضان مهت است و گدیه اثرهای قبول  
 که بنومندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و بگردانگی این معنی عطیه بر کرده باز  
 میتوان کرد کران پذیرفتن جاده این حبه راه که خرد گره کشای آزاره بستن شیرازه اجزاء  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد زفتکان که اگر آشکارا بنیان خرد و نگیرند  
 گویم که کمی از ایشانم و با جمله روی سخن بدیشان است گمان بزنند که رگدز تنگ بود باره  
 انجام تنگ حاشا که رهبر در ابر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و فوی را بهر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و ششم به کعبه  
 و دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گران  
 را چه غدر بان و بان خشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بر تافتی و از شمشیر  
 گام بر بازی ننماده جز به پنهان شافتی از ترسده دلی عنانش کشیده و به لایه آواز بجا  
 آرمیده و ششمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش  
 تند می توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب  
 مهر نیم روز مغرور سر سوار که اخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای گاو و نرم کرد و راضی  
 رادم و کبره راقدم بگذار آمد هم آن با خبر گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگ  
 توسنی سر آمد و در نهنگام گشته و می خستگی روی آورد و چه می سرایم چه می سخی از روزیکه شماره  
 سنین عمر از احاد فرا ترک رفت در شسته حساب زحمت یاز و همین گره بخود برگرفت اندیشه  
 در و وار و گام فرخ برداشت و کربوه و مناک باوید سخن میبودن آغاز ننماد تا امروز که از



را بدان روش مستانه بر زبان روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابرسم بیان از قسط  
صفا بلغز و تا بمغزول فروز و از غلطانی بازنه ایستد رباعی گرد و قنبحن بدیهه آئین بود  
اشعار مرا شربت پروین بودی به غالب اگرین فرخنده بدین بودی آنین را از دی کتابی از تو  
تقصیر نیت کرده اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز از دم نائی ست چونی ز فرمده مایه ای ماهمه پیچ تو دای تو پیمه مایه پر کار کشایان  
از تنگ دانش و دوا که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو  
گسترده بساط عبقریام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسیجیده  
اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرایش سپاه هر آینه مردی را آرج و دیده ویرا  
فروغ درافت که از هر نقشه که درین نگارستان نگهسته شود چشم به نیروی خامه  
نقش بند کشوده آید شیرینیه کام آند و به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است  
و تاثیر گاپوی شبار بزی مهر و ماه و نگاه نشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان  
است به نهال نشانی و آبیاری و چوند گرمی کوته اندیشان که غریبه پیش پای ننگند گمان  
نبرند که کنند آگهی را فراتر ازین دروه ششست و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست  
بلکه جوان از نور و این سر رشته یکدوپچ و خم و یگر و راج گرائی کشا و پذیرد خرد که نگرنده فرج  
راز پرده و نشانه جوی هست فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان برای به  
برومندی ذوق نخل و نواز ز که بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است  
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و غم نواله شتوی ای بشناس نقد سخن به محرم  
گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار گمرازه کرد و هم سخن بایه خود راستود  
داد فرو دهد و خرد راستود و هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگر  
گرچه درین گنج گهر حد است به قفل در گنج هم از ابجد است به لاجرم آنکه برین جاده  
هم سخن داد سخن واده اند به نیک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آفرین سخن آفرین

خم ابروی پوزش خجسته اقبال این اشارت بزخویش میا بد که گوهرین پرند گردین نامه بهمین  
 فضائل مجموعه است که هر قرش فرد فرست مناعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان  
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض مدح مجموعه فضائل است که هر دم ملکش درج  
 جنبش کلید است که بهشت بهشت را بدان در کشاده اند همانا نواب هادیون آثار و الا نشان  
 و خان فرومیده فریبک پسندیده گفتار آژاده داد گرای دلش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد  
 مبارک نفس دوست همیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته  
 ببل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سر خوشی را با ده معیش و افسردگی راز بهر بلبل قمر  
 بهر غمگده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرهم آوردن تذکره به نخته گویا  
 قدسی سخن بر آریسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدان بهم در افکنده  
 که رفیقان بد رازی آن تار به آیندگان منفس اند و آیندگان به پنهانی آن بود باز رفیقان  
 هم نواب شاه به برگ و ساز آریستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجسته نیلی دیگر در میان روض  
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این ویرستان آور کده پارس را از آتش غیرت تی و زنبار  
 و ایر از رشک ذوق بخشی بهیچ این زفره و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حد عیش تماشا  
 این بهنگام لرزه در اندام مدعیان بدانسان نیفتاده که بار بدر از خمر از سر انگشت بلکه زهره  
 را نعمت از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار و را از نقشش از قلم و پر و نیز را اوق از سائیکس  
 بلکه باده را تندی از خویش فروز نیز در در میقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین  
 و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا  
 اندرین درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه و نخرش است باشکارا بشمرد  
 و انهم که دیده با آهوبین است و گروپی از نکته چنان در یکمین باهد گرسرانید که فلانی در ستون  
 مبالغه از اندازه بر دو بگزاف داد و تر زبانی داد و به به مع سخن و از گاه گمان غرق  
 نه آخر تبیین و خلوصی از گفتار و نوعی از کلام است لا جرم سخن را چند آنکه بیان سرای نطق هم



از کینه اوست و از هر ور که بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد و در محکده سخن را شنبلی  
 است پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آغشیاں برقص آید که اگر کعبه را  
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شکفت نماید چون پدید آمد که  
 سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه خوش در طینت اجزای گیتی ازین  
 دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چرخان  
 دیده باشند اگر آشفته را بستر گفتار نفس موج خیز ترجم گردد و تکین پسندان را چرا  
 اینهمه دل از جای رود که بر سوخکان گمان ساختگی چشک زنند و در موقف باز پرس  
 و یوانه از هوشمند نشاندنم که اخامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج است و  
 جادار و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکر تالانت و روا باشد تکلف بر ط  
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک تراو  
 پهلوزبان و اگر از راستی نگرزم هیچ میرزا میچاپان نخست آئین نکته و ریر در سر آغاز این  
 شایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده سپید است هم  
 خدایر اسپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخیر  
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بنجار نام به روش  
 جنات تجری تحتها الانهار است به گر کس لب تشنه تیاریخ اتمامش بود به جویای  
 آب هم در گلشن بنجار است شری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند  
 اند از رسائی نفس و آهنگ روانی قلم لبگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوایش  
 دستور صاحب و الامتاقب و خداوند مهر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربا  
 شادی فزای خرد و اندوز ادب آموز آرزو نواریاس گزار آرایش جمال کمال و افزاین  
 کمال جمال کیوان ایوان مستبری انگشتی اگر شاه سلیمان جاه و گردیز آصف نظیر  
 بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پورش گزین بکرم گنجینه پاش بسجین گوهرشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بکام  
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان تویق نگار امیداران عزز نویس قمر اسراران قبله جاست  
 دادخواهان کعبه آمل بیدستگان چاره کاری بکارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و برهنه پرور  
 فرخ گهر خنده نظر کند رک رک فریدون فردانش اندیش دامن گستر جان بخشی دل بدست آور  
 بفرمان و بی فرزانه و اور بپایه از خروان برتر امیر الامرا حیث سکه بر مسطبر هر طرب  
 طامس ماؤک بهادری شرمی که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بیم امام بخش  
 ناسخ فرستاده شد این و رتمای بخون جگر نگار بسته ارغوانی است از غالب بگر  
 خسته بحضرت خدام و الامقام سخن سخن معنی پناه معنی پناه امید گاه نظامی نظام ظهور  
 ظهور نظیری نظیر فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب  
 و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرّم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست  
 و در ریخته نقش بدیع انگشته او فرستادن این فرست نادانی بدان و انا آموزگار نه ازان  
 روست که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار ورین پرده  
 سگانی است که نیز خجسته این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوخته  
 و آنچه بکزر لک انصاف قابل ازین اوراق بشردن رسیده است بغازه تحسین مخدوم  
 رخ امتیاز افروز و آرایش گفتار و ظهور و ظهور و نموداری صبح و میکه سرسنگ  
 سیاه نگاه روزگار به باز خواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست در هم افشرد آن  
 رخشنده گوهرزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دافش بدر آورده  
 گلزار زندگی را که بشکفته خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نو بهار فرازا  
 و قدح و شیشیه بنمانه را آب زفته بجوی و خمار آلودگان شبانه مارنگ پریده بروی باز  
 آمد توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو بسته بود از میان برداشتن و شاد روی  
 از نو بدان دراز می گیتی را فرو گیر و در جهان افراشتند فرو سحر نور قیامه بر سبزه

کشف و شب از بنیب غریبان در نوشت کلیم به خسرور زین افسر زردین اورنگ چون  
 خواست که لوامی جهان کشف به تسخیر بهفت کشور افراز و تخت لشکران را بچشمه است بهوار  
 راه بتایاج گنج گوهر یون صلاز و خون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه  
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ با بگان شبنم نیزوران و ستبر و به بیخارفت پس  
 فیروزی و شکرانه بهروزی نخستان نور را در کشادند و وزه دره را بانداز گنجائی وقت  
 ازان باوه روشن در وادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا  
 شهر بارش نبودیم بدان در و سایه که بحسب تقسیم دران صلامی عام بوی رسیدیم  
 آغاز نمود سایه با اینیم که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیر  
 حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نیکداشتند پروانه مغزولی ظلمت شب  
 بکدام مدامی نگاشتند مشنوی بامدادان که شب روان سپهر به نقد جان باختند دره  
 مهر به دشت و زوازیان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بشکی روی  
 مافت از دریا به رفت پیوند بالش از سر به گرد از راه کاروانها جست به گونه گون  
 مرغ ز آشیانها جست به در نهانخانههای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع  
 از کار به مهر آتمایه فروغ و فراغ به خونههای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ  
 بهر خانه به دره سرگرد و رقص پروانه به نوع و سان خوشیتن آرای به گوهرین پاره  
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست دروشتند به دست و پا از خانه  
 شستند به شاخ و باغ را بجلوه گرمی به تاز به گردید رسم پرده درمی به نادان صحیح  
 بگوشه باغ به نفقه چشم نیم باز به زراغ به برب آب جوهر آئینه به دید روی خود اندر  
 بهر خیزنگ ساز شعبه زای به کرد از زراغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت  
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق بهات نور آورد به روشنی به دره سرور آورده  
 سخن در هجوم ظلمت شب

نهنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از نهنگامه روی بر تافت و تایدگی شب که کو دوار  
 انجم در خشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهات تاب بر روزگار یک نازی سر آمد خیل  
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده  
 بر افراخت بازی چند ادریس آن پرده نمودار ساخت ریاضی شام آمد و رفت پیر باوس  
 خیال به بر تخت شمی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید  
 دماغ و مهر فالوس خیال به بدل گشتن خرام تدر و وسایه سر و پیرانغ افروخته و بال افشانی  
 پروانه پر سوخته بنوا ماندن روشناسان باغ و در شیان و پیرانغ رسیدن گنجی چند از دودمان  
 پروانه سپر انداختن خسرو در سستیزه و خنده دندان نمای رنگی شب برین آویزه چیره دستی  
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بشاده غوغای بوم بپیشی شاه و خفتن به بخت دزدان  
 گرفتار و هم طرچی دزد و در بیداری بطلع شاهان کامگار ادریس پرده سر بر آوردن دوشیزگا  
 شوی ناویده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیاکد امانی بد جستن ماهی  
 و خرچنگ و بیره گا و از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم  
 روز بر نهانی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد یک پرند سیاه بدان بواجبی بزرگا  
 در میان نهاد که چرخ پیر از ککشان انگشت حیرت بدان نهاد و شلثومی شام کو جادو  
 مشکین لباس به هم به هم با فر و شناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی خاطر شناسیان  
 غالیه سالی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به هم سبق پرده کشایان راز به هم  
 پرده نشینان ناز به نکته و ران را بسنج جان بفرای به راه روان را دوم راحت کشای  
 رهبر و زوان بنهان خانهای به تقاسم محتاب بویرانها به شهر پرواز مناجاتیان به  
 سر مر آواز خواباتیان به نام کن شوخ عروسان بشوی به غازه نه شمع شبستان برو  
 بر بط آواز به شکیباز به رشته بشیر از به خیر با به خجسته گل آیین شب مانانم که اگر چه تیر و  
 ظلمت نیست لیکن جمیع بر روزگارش بدان فراوانیت که هر چند دیده و ران به خوش نشانی



خبر طره موشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشان است و این بر بستر هیچ جا از بیدار نشانی یافتند ریاضی شب چیست سودای دل اهل کمال و سرایه و حسن زلف خط و خال و معراج بن شب ازان بود که نیست و وقتی شایسته تر از شب بهر صلا

### تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام از دیگر گرم فراز آمدن گفتار و نفروزم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ پرخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنها ی نظر فریم از دل رسیدن طاووس است از کینگاه صیاد جانان این گری نه گامه ازان دوست که شاید سخن را بتاب داده ایزدی نیایش رخ افروخته ام و بیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش برپای بسته به نهی نیرودان زبان سخن نامی کن به و خنی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ شایش را از بیابانی زبان بنامش گرد و درندگان همیشه شناسایش را از سر سیگی بهشتی پیشه و اگر بهشتانی مهر جان بان روان بتن جا و روان رساند که را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره نند و اندگل را با گیا چه پیدائی نظر دو خنکان گمین ذره گرد آتش بکزارش خواجه زینحالب از تنگ سیلای و دل بستگان که تن پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی گفت از ناز کشای به کلکی که هنوز به خیمش در نیامده نقش کی برسانی انگیزته او به تنی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوی به ناپروائی رحمت او ملتومی دوی بی کفن مرده در ریش خودی داد که شعله و گهرش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او به بهر دم ز آواز پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور در می نگر به هم تو از ناله جان در تن نی نگر به روان را بدانت سرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده به بهشت را بهشت در کشاد و دوزخ را بهفت پایه بر نهادن بگمان هر او شناس خرد و را آفت که هرش بسیار خوش شمارا کثر است بهم بهشتیان را خوش دوی از رش پادش و به هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گرد و

اندوه بد آن جاگزای تر توانا و ستوران بر گماشت و دانا و خستوران بر گنجیت تا جهان را برادر  
 فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهائی در آن روزگار منشوران این سروری بنام  
 فرزانه باز پسین نداشتند آن کاران پرده بیگانه از میان برداشتند و دید و دانست و گفت  
 و شنود را پایه بر نهاده و سود و نیا و امید و بیم را بگی نوید در وادند هر گونه آفرین بر  
 گزینا که کیش بدین خستگی پدید آرد و فرخار و فرکار بلند پایه که انداز برگزیدگی جای و س  
 جزوی نگذار و شبی که بر فرازی بنشیند بام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم بر آه  
 روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بارز و برزیری گوش بر آواز  
 و آغ آور بندگی از چله نیا بود و اوزناربت پرستی از میانها کشود و او نظم خورشید را مصل قبل  
 امم به کز شرع اوست قاعده دانش استوار و در موقف سیاست قمرش زمان زمان  
 مهر از شعاع میگذشت زینهار و در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای  
 شیشه میداد از مغز کوپار و در برزم رنگ و بوی نگاهش زمر تفس و در رزم آبروی نیار  
 ز دو انقار به برستی جانشینانش را از ایندو بخشایش کرد و وار مغانی و بدستی آئین گریز  
 را بهشت جاوید از زانی چون سخن با اینمه که خود چشم و چراغ و دوده هستی گفت بر سر پرده  
 حمد الهی بازیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه لغت نبوی بر نبات  
 هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ ساز  
 سخن آفرین نمایم سخن ست که تاروی من در آورو و درین شیوای گفتار را بمن تازی  
 و او سخن ست که تاروش نامم به اسد اللهی بر آورو و تخلص را در غزل به غالب  
 بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردانش پریشان بدان بنیدستان ماند  
 که بر یوزمان جویند و خود را میر بادشاه و خواجہ خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از  
 در و فزون سری بفقان آمده ام و میگویم قمر و هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا  
 میراش از او معلومی بجایش مینویس و لیکن چون اینمه نام آوری بفرعاب سخن

گشایش این فیض اگر آگر نه پذیرم حکیم و سکی را بشری و بدر فوری را به پیروزی اگر بگیرم حکیم  
 سخن است که هر گونه کالار اروائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از نزد ایشان  
 آید بگویم گفتار دل از مردم برند و آنانکه از در پرستند هم بر فرشتا و گانش بسخن در و در فرستند  
 آنچه بد استن بدان فرار کنند و آنچه بدیدن بدان و آرسند تا بگفتن در نیاید کام دل از  
 دیدن و استن بر نیاید هیچ اندیشه جز کالبه سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به  
 پیکر گفتار در دل فرو نماند آمد و دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد و مکر ز نرنگ دست  
 بدامن دلبر نرنگ و دلربایان تا در دل با ننگ دور باش ز فرم نهروازند گره بابر و نیندارند  
 مانام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم مائی فرو نریزد و تا چشم روشنی  
 که پاره از گفتن ست و راندیشه نگر و خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازی سخن گزاران  
 بقلزم کشته از زیننه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریا دلی از گنجینه سخن کترین مایه  
 از دالا گران که پشت خرد را بازاده رونی و به گنج باد آورده سخن نهنگامه خسروی گرم کرده اند  
 آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل  
 فرو سخنش روان را از عالم معنیه آورده است توفیق هنرمندش را تمغای بی عیبی منشور  
 سخنورش را عنوان لسان الیقین فرشته از آسمان فرو آورده راه هر چه بره گم نشود در  
 زادیه ضمیرش نمود پذیر و دوسروش ز فرمه وحی سرانیده راه هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل  
 باد گیر و صائب که مراد ازین نه کلاسه و بدر و سخنش ایست حسن را بار استنگ  
 ز یو تشبیه شعورش میستاید جایکه میفرماید فرد فدای حسن خدا داد او شوم که سراپا به چو  
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان  
 گزندی داشت از نفس ریزنای بکوشش سوخته و نایان آرزوی سپیدی داشت  
 چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دلش پیشه میبایست پس ازان که سپهر لب  
 به بخار پدائی این کار بکشت و صدره بجاده روانی این آرزو گزشت و دانشوری را باز

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دلش و فرنگست بفرمان شایسته بدین کار دستوری دادند  
 و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد و بکشودن گره ها  
 این رشته گره بست بگانه گها با ازین روضه بشناساوری باز در و تیره زنگارها ازین آینه  
 بروشن گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار فرستے بدان بر بست و بارش سیم  
 هر سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه دیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست  
 از نورده هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای را از میدهد  
 شتوی بد هر ارش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ دگر نوش  
 ز میجر جان جاکوب چو یوسف کان پدید آید یعقوب به بازی اسم چون یعقوب  
 باشد به گفت دیگران جاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرداز که در بند  
 رسد صبا ز شیراز به می ذوقش بجام و شیشه اندر به زمسته در سخن ناهش قلندر  
 خدا یا تا بیا نماند از زبانهاست به حافظ بر زبانها و استان است به ازین دیوان و شرا  
 تازگی باد به کمالش را بلند آوازگی باد +

### دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار بستانه روز شب در صومعه تحت الارض که ام شغل جانگد از خدا پرستی می درزد  
 که صبحدم از جگر گفتگی تا بلییدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلرز و منکه  
 ناشناسی را از انحریم و نه سر مر سامی چشم پیش بدین بایه آگهی که پر کار کشای اندازه  
 نیروی کلک و در قم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش این  
 نتوانم دانست و بدین دانش اگر لازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سرپروی  
 صفحه بودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش ازان روست  
 که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرش فرو گذاشت ناله در دل  
 و سجده بر سر نهان تواند داشت آرمی این کلک پا از سر ساز سر استاز همان



بی برگ میان نمی است که هم در آغاز نشو و نما دل در بهوای کار سازی نفعان بستی و بآهنگ ساز  
دادن نوای راز بزرگین هزار جا میان بستی گرفتیم که خامه میل سر به چشم حور و ذوق شفق بال  
پریت خامه راستودن و ورق را شنا طراز بودن ز آئین دیده و ریت چون بگفتار از شر  
جویم چرا گلویم که نردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و بنی را که خامه  
نخواست و آسمانی نامه بزرگینان فرو خواندیم بدان شمار و در و سپاس دیگر آنکه سخن  
والائی بسج شایش نردان بلندی گرامی آمد و کله گوشه ورق بسفر از بی علاقه گوهرت  
فلک فرسای اندام این قدسی نثار و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نه  
بنازش حمد و نعت دم هستی زوی مشکل که کوس دعوی بلند پاکلی درین پستی زوی خوشا  
حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه  
بر بست و فرخا نعت ازل آورد این بر بنی که که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را  
شهریار سخن در بست عشوی شهنشاه سخندان سخن سنج که دارد نقد معنی گنج در گنج  
خدادان گشته در کشور خدائی به زبانی درویشی و فرمانروائی به جهان در حسروی نظر  
الامش گفت به درویشی خرد و خضر ریش گفت به سخن رانج بخش سرفرازی به  
سراج الدین بهادر شاه غازی به خداوند ابد هرش جاودان دار به جهان نشر  
بخش و دائم در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرا  
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری  
به اردو قلم و کفای بالجمله سر جمله اردو زبانان ثم خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی  
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر اسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاد و  
شاه نشان ماه مهر میز ارحیم الدین بهادر و تخلص به حیا است که سخنش را از زبانی  
سیامی کلام الملوک ملوک کلام است و گفتارش را از خشنودی گوی فروغ جوهر الهمام  
در سواد ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بختی انگشت نهاد به بیاض صفحه که از

رخ سخن را اندر شکر گلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خالصش پوز نسبت معنوی  
 و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تا زبان را بمیانجیگری  
 دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه  
 اشعار آبدار شاہوارش که در قلم و سخنوری گنجینه اوست و رقمی چند از کلاک غالب  
 بینو ادیبان سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی به بد عاقبت توفیق عیان  
 گیری باد به چون شنگوی خود از نسل جهان باناست به سختش را دم توقع جهانگیری باد به  
 عبارت و صنعت مقطع الحروف روان را داد و او را و زرش راز به در آورد و از  
 روان دل را در آواز به روان در دل روش زبان راز دارد به درون دل روش  
 آواز دارد به روان آواره وادی دروش به ره آورد ره دل روی زروش به و دواع  
 روح دارد دل دران راه به ز روح او خ ز دل داد و ز راه آه به راز و ارب و دود  
 و داده وارث آن در درمی درج و در و در و وزن ذات او را و نارت داد و  
 در او را روان و دل زوار به روزی از راه ارادت روی دل ناز می داد و روزی  
 ده آوردم و رای دل دمان راه آواز در آبی و رای در داد و او را و دران در ای  
 آرامی راز آوران وزن روزی ده آوردم و دود و دام به دروش دل زار را دل آرام  
 در روزانل آورم را دل داد و در روان داد و او را ک را در روزن دل رو داد و آورم زاد  
 از زای زو را می زو آور و در دل را دود و داغ آرزو و آداب زو در و در و آور  
 و آرزو روی زو آن داد و دل در و دود و آن ادراک از روان زو دود زو زو زو  
 دود دل آره و دل از آن آره ذره ذره از و در دل آب و دود و آرام دل در از  
 و آرزو و دود و دل داده از و آرزو آرزو در و در و آرزو رور از فوق آرزو  
 در آرام در روی دل و دام و درم در روی و در دل و کی از و در روی دام و درم در  
 آزار از و در روی و در راه اری از و در و زو در زن در آزاری او زان و در ز

اَن اَز دود و داغ آوازہ اش بہ اَز و آواز و آوازہ اش بہ راہ رو دل اَز داغ و ذوق  
راغ بہ راہ رو آوازہ اش بہ داغ و آوازہ اش بہ داغ و آوازہ اش بہ داغ و آوازہ اش بہ  
زہر و دوار اَز دوری زہر و دوری رو اواروی دل آوازہ ماہر دایم اَز روی درم در آوازہ  
و روان را اَز زاری دل آوازہ و اور را اَز ق دان و داغ اَز دل زوای و دل را  
اَز زاری دوا دار ایضا دوا دار و اَز آن زہر و اور اَز زہر و دوا دار اَز دوا دارہ  
دار و آوازہ روی آوردن وی دران راہ دل دوران اَز دوران آوازہ را اَز آوازہ دور  
دواہ و دوزخ زہن را اَز زہن و دوا دار آوردن دار و آوازہ آری و اور دوا دار  
را دوا زہم دوا دار و دل دروای زارم اَز دور و دوری دور و زہ اَز آوازہ آہ و رای آن راہ  
و دوزہ وار دوران وادی آوازہ آوازہ دل دواہ بخ زہر و روان دژم اَز روی دواہ  
در و دل دار و دژم دوا دار و دوری دژم و دوا دار اَز دور و دوا دار و دوا دار و دوا دار

از عبارت تقریر سالہ موارد الکلم از غشاہ شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت  
تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش  
فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمدہ

اللہ شد سالہ موارد و کلم عروس کلام راسک گوہر وارم کمال راسر و عروس و کلکہ  
اسرار را گل احمد ہر سطر و طرہ حور و ہر کلکہ اولوہ طور عطار و مور و ہر کلام اورا صد مدح طرح  
کردہ و طرح و ہر کلکہ اور و روح در رک دو صد مدہ دل در آوازہ ہر کلکہ اور و روح  
حسام دوم و وعدہ و ہر موارد ہمہ احمد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم الکامل  
ماہر اسرار علوم ولد و لا اور الملک مرحوم کہ دوا دار و اگر اور اندام آسودہ داراد  
مرا کہ آل حسام الدولہ مرحوم ماہر کرد کہ طاوس موارد الکلم را در دوا دار و سطر و سطر در آدم  
دواہ عالم را کہ رسم در و دوا دار و عالم آورد عالم عالم کلکہ واسطہ مولد را کہ واسطہ  
ور و دوا دار عالم آمد واسطہ واسطہ مدح کہ واسطہ محرم المحرم و طالع اسد کہ ہر در و دوا دار

ورد و در آمد سواد رساله موارد الکلم سر آمد والا که حاکم لو بار و که میج او در سطر صدر در آورده ام  
هرگاه محرم را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد  
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او اسطر محرم الحرام

### دیباچه دیوان نشی هر کو پال تفت

بن ای غالب تیره روز درم آخر که بدین بستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در  
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر لبش آرمیده الله الله چه مایه جوش سودا است  
که نفی که میکشید چون خطی که از نقطه برآوردند بزرگ سودا است آن قلمرو اندیشه که از رواج  
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی هوش را فروردین پرستار بود و چاشت کشتار  
نسیم سحری بیکار بدین ناخوشی و نرنیدی و بر آن میراست سبزه راجه افتاد که بمیدن دل  
از دست تماشایان نبرد و غنچه راجه روی داد که بمیدن پرده شکیب نظر گمانش درو  
نظم آن اثر پرده سازت چه شد بد زمره خار که گذشت چه شد بد آن زخون پرده کشاید  
کو بد و لوله سلسله خائیت گو بد آن نفس تا که کندت کیست بد و آن نکه جلوه پسندت  
کیاست بد گفتی که سوز غم و دوازدل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زود با دلی که آینه  
نگداشت و باز بانی که همانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیاتنا همین دل بد زمره هخر  
نوامی را سخن بنیم و همین زبان کثر نغمه این المفسر سرامی را بگفتار آوریم مژه را که با لودن  
خون دل به درویشیه آغشته تو تو بهم چسپید بزرش اینخون گرم که داوم در جگر جوش میزند بخیه  
از هم گسیم و دیده را همچنان خواب چکان بروی بهار کشانیم نظم زمن جوی در بد کنوزیستن بد  
جگر خوردن و تازه روزیستن بد سمن چیدن و دوره انداختن بد دل افشردن و در  
چه انداختن بد روان کردن از چشم همواره خون بد بشور آب شستن ز رخاره خون  
شگفتن ز داغی که بر دل بود بد نهفتن شادی که در دل بود بد رهبر را بر بگاری مرعار  
در نظر آورده و در بیابانی بخیا بانی در آورده اند که در آن تماشا گاه با سوبه نیم گام زنده بود



سبزه را بنیتا کر سید و در آن خراش جاتا بر خوشن جند گوشه دستار را نگه داز گزافی بار گل  
خمیده سخن بس که بچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی نرو و از کشاکش که در نورو  
بیان روید و قماش ستاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگذاری که سبزه را  
انگشت نمانده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غایب اندوه سواد و مرکب مداود  
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی تو را به بیابچه نگاری آن  
گماشته پاریز این سخن پیوند نهند و رفتن فرزانی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان  
سخن را ماه دو هفته نشستی هر گویا بال تفتت که این فرست کنج خانه را از رقم کرده اوست  
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه پای دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بیع  
انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر بر شستند تا چارای حسیج سبز  
شدو ایانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بناسبت  
بر تشنگی حسن گفتار تفتت نام یافت و او شناسان شناسند و انداز و دانان دانند که با آنکه  
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن تعجب  
و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خبش قلم است اما معنی  
از و استگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکدامش را از گفتار سر دندارد  
سیم است می سخن تفتت از خود رفته در سخنها آمده هم آوردند و زین پس از مرحله سخن گزار  
که به بخار و بیابچه نگاری است در میگزرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن  
و میگزرم سخنور را سر و ش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گونی حق گزار باد  
تقریظ امار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیزنگ که دش رنگ به بوی نوید که چنین رونما  
نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرت آئین کارگاه بشمار شگرتی آینه  
کار یک آریان دیده و در آئینای بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رنج را همه آن گیری که در پیکر که با پیکرهای با پای پویه تپای را بر قمار آورد و چون روی بنامانی  
 و پشت دست بنزد از زمین تواند گسخت همانا از کارخانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهد  
 شاد روان نشین نازست و آرامشگاه پری پیکر آن راز سرگذشت شهر یار است و بر نوشت  
 روزگار آن و نه این فی بی نو که مرغ دست آموز دستان سراسر بر دو دیوار پیکر شان  
 زمره سنج چرستی من که از تپای دلش و ساز می خوی پویند ریش و آرمش در اندیشه  
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سوهان نیری گام آبله سالی و درین کوه به پیاله دایع پلنگ  
 شورابه پیمایی نمیدانید می از خویش خوشنودینا فتنه سینه چون ز بنور خانه رخنای بهم میاید  
 نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خواند بای قریه در خساره بهم سوز را فرو داد بجای اینک  
 در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جامی خداوند  
 اوزنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل  
 و ست سگ و گلچین گزیند نشانهای شاهان که نشسته یکیک در اندیشه مشمرم و لا ویزه  
 چشم نشانهای لشکرشان لشکرهای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور بند از زبان کشایم  
 سخن در است که درین ستوده آئین راه سخن کشود و کسی است که دل آزاده در بند هوای  
 او بیست به خوشا و نادول بند و دستگاه و فرقا کردار گزارگاه مهر و زر گین فراموش  
 اهرمن دشمن نیروان و دوست فرزانه با فرد فرنگ چو اوال و اوله سید احمد خان و بر  
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی  
 و او که نام آوران روز فرورفته مازندگی جاودانی و او پویند خوشی و خستگی با خویش از  
 خوشی تری به آب سختی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره  
 آشکار تر با پیکرانش ولی است از فرزانی آئین مودی و انا و بنشس چنان مری است  
 از دل نشینی به پویند خون مانا سخن که پیوسته بر فرمودگی مار و پود پرنده کننده خویش از گهر با  
 گسته خنده دندان نماد داشت بدستباری این گرامی هنر در جامه شروی و پیرایه نوی یا

آزاده مردی زود کار گزار را بی مآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزار دین کرد و پیشانی  
و افزون آگاهی پسینان شیوه نداشت پای گزارشت ازان دست سخن راند که بهم  
مبرز قنکان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شکفت آور کتونه  
غالب بپنجه پوش پلاس نشین که بدین خودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد  
خویشتن ازینادگان دور نیست و آینده پیدا است که خود از رفیقان خواهد بود و هر آینه از  
رنگد این بر سر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگینته آمد و کردار پسندی و پاس  
پزیری باریا قنکان هم اندیشه در ز کردارستانی و آفرین خوانی با آیندگان همشواست  
گوئی گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار رفیقان را بشنودن آوازه ویریا است و  
زود بیا پاسخ است و آیندگان را بسودن ز مفرقه و دیاریند و ویریا باند فرخ شادم که کار  
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی لغزنی آگاه مانم و شادی و شیره اندر  
هنگام روا باشد که دانادشگیر اندیشه به شناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت  
گروه و شوار گزار پندار پیدائی را از میان بر که به ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی بر  
در میخانه نیت فر و آور و بود که ار می مرد افکن آن خستان پاره به سفالم ریزند تا به سبسته  
آن باده روشن ابتهی نمایش آذ و آرز و از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیز  
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد عاب  
بریدم از همه خواهم گزین پس به کنجی گزینم و پرستم خدای را + + +

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان در

فرز انکان سخن سدرای سخن ستای را از حضرت مبدای قیاض صلاهی عرض جوهر دیده در نیست که  
غالب سر مست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تو اخذ برد و در انداز جمله گشست  
آمان که از روی سواد و بیاض طره های شاه فرسود و رخساره های غازه اند و در علم نظر اند و نه  
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیا خنکیهای حسن خدا و

از بند آرایش از او چه شناسد با گویم و اگر گویم از چون منی که انمایه گرانبار نیار و انشم که اگر و طلع  
 سخن دست بر افشایم یک سونات بت از استین فرو ریز و چنین حرف تنگایه کی باور دارند  
 که درین هنگام که بر گری همگام گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخم  
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری با همگ و در نهاد زخمه همیشه بهنجار نیست بگای که باز از آویزش  
 با خوش از هر چه خبر خوش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخوش فرا سیده  
 طبع در گذارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دید و طعنه میزد  
 و دیده بر افسردگی دل چشک مگر از شست اندیشه خورون خدنگ بر نشانه ویدید آمدن  
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت به شتم که در آن خودی توفیق سیر باغ بنام  
 خوشن کاشته باشم و رنه هوای گلگشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم  
 پر از گل و شمشاد و یاجمانی به نای و نوش آباد سر و پای شاخ و در شاخ و گلهما همه رنگ بر رنگ  
 و هم از انبوهی سرو گل جابر و گل انجمن تنگ که دانی زود هست که آن بگرختن از حلقه  
 بدر رود و نیداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست برون رود باری بشاهده  
 برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز نشاد کام خواستم و سر سبزی از سرود  
 سنگینه از گل بهام خواستم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن تبارگی نوامندان طبع  
 داد و ستد به بیگانه نمیزد اختن را تا دروان از پایی سرود هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش  
 و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز بسکریان دایه که از تدر و  
 یافت هم با تدر و در پویه با حفت شتافت و بدان سر نایه که از هزار گدایی کردیم با هزار در  
 زمر میبوانی کرد آرایش خاطر بر مش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل  
 از دست بدانگونه صورت بست که از خود منی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از ان شیوه  
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفته مانا بلندی پایه سخنوری که بتالش و  
 لواهی بلند نامی خواستم افراشت مرابان داشت که نخور را بفرز رنگ و فروغ نظرو



فرمانی و بخش و فرخی گستروده باشم تا سخن را که هر آینه بر تو آفتاب ذات سخنور است هم بر سخنور  
 ستوده باشم تا آن امی عینسان و او و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار  
 موسوی که مصطفوی بنابر دانی تقدیرش خوشم یوست و در نه فرمان رب الارباب در بنا  
 بر گزیدگی آبی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است ز بهی صاحب دل دیده  
 که دیده در آتش بصاحب دلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را  
 بشا به شواهد خستگ خلقش بسکه بیاد است ارادت افروخته پنداری گوهرش آبروی  
 محیط سیادت افروخته باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکونی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و  
 تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ و دودمان پو تراب  
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حیدر  
 بهادر حاکم جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شاهانه برخاسته از خلق هر چه گوئی بفرمود  
 از سیرت های درویشان خبر یا با خلقی هر چه جوئی داشت با آنکه در هر وی از همه پیش بود و در  
 سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشینه حبست و بهیچکس در پای پیشی گاه گاه  
 به نوانی که غنای لب از رشاک آن آشفته به اردو زبان غزل گفته در آئین سخن نظم  
 گسری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی با این همه هر چه از دل بزبان  
 و از زبان قلم داوی جز بر طاق لسیان نه نهادی پس آزانکه به بر منی گیت که در اینجا  
 تیر از پای بر ترانسته روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ هایون خوی و نادول روزگار  
 روان کار شناس از دانی نش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الاموال  
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر قطارت خان بهادر  
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گردآور دن آن که برای پر گنده است  
 گماشت و غالب پریشان نزار به نگاشتن و پیاچه فرمان داد تا نگارنده نامه را  
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج با و آور در از و نشین فرست

نمشته آمد و بر در کجینه دکشا پرده فروشته شد یارب این گفتار را در شربت روانی  
و گرد آورنده را جمعیت از زانی باد و یساحه تذکره موسوم به طلسم راز قراهم  
آورده میسر محمدی یارب این جگر خراش خروش که من سپرده چو نست که هم بزم  
موج خونت اگر ناگاه بگویند کس رسیدی و ناگاه خوانا به چکان گردیدی هر آینه داشته  
و گفتن تو نیستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینم تراوش خون انا بخا صورت گرفت  
آری نوا سنج خسته و رون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دشتگان قطره  
قطره خون چون فروز نیر و فرو خون دل از شکاف قلم میز او دم به بار و بام ابرو غم از نادوان  
دهد و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان گشته تیغ ستم جز لایقی بر زبان نماند  
از ان همه لاف تو انگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که نخستی را از ان مشاع کاسد دل و آ  
و پاره از زبان خوانند آنچه من دارم همین چینی است نا امید و ارانه به سونگران خواهی آنرا دیده  
کوی و خواهی دل از کار بهان روزی این و ستان ساری که آخته دم را بدن پای پر آبله که چون  
راه چرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چندی سفته و به تار جاده راه می  
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده لبکه تماشای  
آن خرم بهشت ننگ برنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن آشتی که بجای نبرده ام  
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده در دهای دوای پزیر و زخمهای مرهم گزین  
را میرم که اگر صد سال دار و ندهند و مرهم تنه چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و دانه  
ازین ستمزدگی که نه دل را بزرنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب  
بشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکه ریای می گیرم که زهر هم غم بر خیزد  
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند و اذنا کانی ما به هر چند که فرجام ستم بر خیزد  
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپیس سخن در آن میرو که چه میگویم و از موج  
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه شب ماند چو کون گویم که صبح می و انا بخاک شب چراغ افروزند و شب  
سیروزان چراغ ندارد و چنان دانم که شامگاه بی بالچه و قتی بود و من در زندان تنهایی  
سلسله خانی داشتم و فرامید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من و مان جریه راز  
بمشاهده سطر زخم جگر خشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ  
سیدزاده و بلند و یگانه جگر سوخت میر محمدی فرخ گهر خنده خوی بادانی که پنداشتم نیم  
سحری است یا شمیم گل تنفس بسر و قتم گزشت و کلبه تارم را اگر و ز بود مهر و خشنده و اگر  
شب بود چراغ افروزند گشت گلدرسته که گفت داشت با آن دل سخت سخت که من  
وز نظر و شتم برابر گزاشتم اینست نو آئین مجموع پر از نوای پریشان و نشین سفینه بجزا در و  
روان تصویر لیلیای معنی را نگاره و مثال سلمای فکر آئینه نوای خامه شیوایان راقاوت  
و گمهای اندیشه راز و انان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نستر چینی و از پری پیکران مروارید  
یاره گوهرین پر گرانجینی و وائر حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقیانند سیمین  
سیمای و مغروله سوی بگوش پانهای می غم از غم و گان روبای و دل ازل و اوگان جوی گزین  
کردن گفتار سه گفتاران و لا ویزا و ارا که گزاندیشه شان ناهید راتار ساز بلکه خود آن مطرب بار و  
کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزین نیست آری  
مشته از سوید اکبت آوردن و سخت و برهم افشردن و زان پس که به پرده چشم پا لوده باشند  
در دفر و گزاشتن و صاف نگه داشتن مشکل که آسان توان دانست اند اند این نالهای  
از دل بسته به کلک او خفته و از رنگ کلک بروی ورق فرورخته را در نهاد آفرینش در آینه  
بوده است که اگر بخیل زهر تنفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع  
سماع نه ره برقص آورد و سیمارا به از آنجا که گزایش اندیشه بر تم سخی نه است آثار این طلسم را  
که هم بدین نام از نامور سفینه با محتلا است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه نفیوی سخن است  
وز نگارش سیاه شتی و در گزارش در از دستی میا است از نظم و تر تقشاش و نظر و در این سخن

و پیر وین و پرن بروی صفی فروختن لیکن ازان راه که دران مجموع از گفتار من نشانی و جامه  
گردد آور را در شمار سخن گستران از من و ستانی ست ترسم که چون نیروی فکر از موده باشم و سخن را  
بسختن ستوده باشم هم ازان ستایش سختی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیچیده بر من  
در از گرد وانی که غالب آشفته نوا آژاده کیش است نه که قرار بند بلند نامی خویش آیین  
از دوگان سخن پیوندی است نه خود پندی هر چه برد لها گران گزرد و چای زبان گزرد و باری بر آنم  
که چون از سخنم خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیار  
بر روی شاه سخن طره خم در خمی فروشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطر خسار است  
نیشته آمد قطعه اندرین سال هایون که سپهر از ره مهر کرده اثار بر آفاق هایون اثری +  
این شرفنامه معنی که طلسم است شگرت بی یافت پیرایه انعام بوالا نظری به سال انعام  
خود آنست باین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمردی + اول احاد که چون با عشر  
امیزی + کند از روی ورق نقش و شش جلوه گرمی + و چون بارایش عنوان مات آری  
روی + خرو و او و بنور آنچه در اینجا گرمی + آن دو شش دین ده و دو نیست شماری  
عجبی + روزگار است که عالم شده آئنا عشری + و دانم این تذکره باغ است و دران  
باغ بود و جنبش خامه غالب و باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بفتح حمد و مدح احمد است که چون عینک عین  
عینیت بر دیده نشانی به پیش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احد بعد حذف  
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را در و اما بعد ویدن را  
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب  
مکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نگار گیان  
کشاده و ملائک آسمان اراک را چون خاکیان به تقیر بر تقیر و عام امن نموده





و یکروزه و سبک که به دیماه پونیه خوشی داشت درین سال محبته فال با فردین پان یگانگی است  
و نقطه انقلاب ستوی با نقطه اعتدال ربعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون  
روز نشان دارد و سرزمین هند را از شادابی سبز و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حل باشد  
آنچنان دارد و سه هند در فصل خزان نیر بهاری دارد و ده گونه گون سبز و صلی بند خیلان آمد  
وی و همین که در اقلیم و گرتخ بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و تلم بر دواغ  
غم و حشقات زویش به گل صد برگ بدجوی و دهقان آمد و نیشکر بک صفت آراست  
که یور به سیم به گفت جانیت و گرسزده نتوان آمد و اگر در شرف مهر جهاتاب که  
آن جز بنفاز گاه بره پیکر پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو  
بادنش و داد حشر چنده فروغ حسن خدا و غیرت ایرج در شک نور فرمانروای رام پور  
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آمینه مهر که درین ماه جدی اندرست از کجا که درین  
همسایگی به پاشنه آن در چشم نسود و باشد و ازین رو پای و وی چندان افزوده باشد که  
در حمل نموده باشد زهی داور و اداریا و کیوان ایوان شستری انگشتری آن بدانش و داد  
یاز و همین خبر و به بلندی پای و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به فرو فراره  
هشتمین سیاره مشائسان گرد از راهش بفره رفته و اشترایان در آغاز خطاب  
با وی انت نور الانوار گفته مهین شهر یار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاها  
نام آن پسر صاحب سکه مانا اما اذان رو که نخست زور ابصورت ورم گرد باید آور و مال و  
سببی که نقش نام توان انگشت و گرد آور و ن زر که ایام اند و ختن تبر و دونه شیوه او و  
بشمار نخست است سکه بر زرنزند و سیم جشید بدست و نیز بتوت حق همسایگی از طرف  
کلاهش در یوزره گر عز و جاه و او زنگ سلیمان با ایند به بلندی پای اذ گوشت مند جا هوش  
دایه جوی و الانی پاگاه سکندر آینه جشید جام ساخت خدا یگان دیده در خبر بدل  
نبردخت حاکم و کسری توقع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان  
 سپردند تا تنها در آن روشن کوی ازان دوتن برو خواستش و هر نفر جامی فرخ انجام یافت  
 زهر حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک نظر اوست اندر این  
 نور عکس خورش چون نفثه چرخ چارم قدری است تر از منظر اوست بکرم دوست نواز  
 بغضب خصم که از کفش ابر است که برتش ز دم خنجر اوست شمشیر گزینیر و گزیر و زهر پاک  
 ترک خو خوار فلک پشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بایست  
 که در بلده از کشور اوست از که در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر او  
 خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاهد فرزندگی گوهر اوست نگمش راست سواد  
 دل خلق میسر هر چه از مهر و دفاع رهنده دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز است  
 مرد یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بار گمش گریسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خورش  
 که اینهم در اوست غالب غمزه گرجان تبین لفظ و مد از اثر بخشی انقاس روان پرور اوست  
 عمر است که آواز هشت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این  
 و اگر نمیکردم اکنون که دیده رکشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل  
 آمد که نشکفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باهنا کاسته باشد بر درگاه  
 پیشین این چنین آرمی آراسته باشد در آن زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو  
 هر چه از وی سرزد و بنیندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با فرین در خور نگاشتند  
 شاه بوی انگورهای و سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باوده های  
 نگارنگ کجا داشت نه را مشگران را در سرود این چنین سازهای جادو و نو آه پری پیکران  
 رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را  
 پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را ایستافت آونخته  
 ست فلک رفعت و طلعت نواب عالیجناب همایون آفتاب را با تنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره و فرنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سرودی خسروی و نگاه  
 انجمن آرای نیکردان یکا و بخوان و سپند بسوز و چشم بد و در بگویی و این بیت بزبان نامه نگار  
 بسای زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست از کاره این نقشش توان گفت ارم را بخت  
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گر انما به ساسیه بفرمان خدایگان سلطان  
 فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و و کتور یا که کات شمت  
 ز و فخرش و توفیق خسروی بجهان خسروان دهد و از بارگاه آسمان کارگاه مهین ستور  
 جناب مستطاب و سیرای قلم دهند خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش زهار هیچ نبیند  
 نه بیند بجهان جزا حول به این جهاندار که از آفریدگار نشور دارائی را میپور دار و آورده اند  
 فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیسم و گویند بهفت اقلیم داشت اگر درین روزگار  
 بودی و خروش زنها و بختش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این  
 خلعت را باورش کاویانی آتشش کردی اختر بقضای بارگاه آمده است و بهنگام  
 فرزندش نگاه آمده است و چون نور که از مهر ماه آمده است و تشریف شهنشاه بشاه  
 آمده است و یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر در ویش پرور  
 روز افرون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است حد افراش  
 و اما بر عیار اکنون باد و

تشریف از محتمل خامه جناب فیضاب نواب والاحباب نجم الدوله و الملک  
 نواب محمد اسد الله خان خالص نظام جنگ فام اقبال

خدا یا چه گویم که شاهی تراست و تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم  
 و اگر ترا می پرستیم گفتار روز زبان وینر و به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده  
 خاص و باز پسین نامه آورده ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیرانان دوست که چراغ ایمان  
 در نهانخانه سودای دل بر کرده ما و ران روشنی دیده روشناس جاده ماه راست



بر اینیه بر نیایشی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر بوزشی که با و کیل مطلق تست و هم به تست و هم  
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله به و پیران را آئین آنست که پس از  
جد و نعت در مدح سخن بر صفحہ مراد پیدافشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
این طلی به و اگر که در سال به قناد و سوم از صده سپردیم به جری جهان را بر هم زد و مراد را  
زمانه وسط فصل بر گر ز پیری بودند آنچنان زار و زار و نرزد ساخت که در وادی سخن  
قدم و از حیرت عشق دم توانم زد تو انگر آن سیم وزر داشتند روزگار دست تصرف  
بدان در از که در از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پای بهی من خبر آن نبود به بجا برو  
از آن همه گرمی هنگامه هر روزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد و اندک هوشی  
با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر پیش و بر و مندر غل ریاض دلش سیاح  
دست سخن سبلح بحر معنی و نامی زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگر بزرگ  
ار و در از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن رعد  
مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع بقا و فرار سیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سراسر  
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بزار و باغ از گشتنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به  
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابرها بارنده و آبهار دان و گلها بویای و فغان  
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و کوشش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده  
که آتشکده را داغ دل و شتر عشق را خار پیرین تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب  
گرفته از روی واد بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یا آورده و گنجان  
را از ارزش فروتر ستود آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من برسانی دریا بشکبه  
بمن داده اند آن می سخیم که غزل فراهم آورد و درش این شیوه بهی ستوده بمقتضای نحو  
لوده سر لایه پرورش آموز و فیض الله در پیر بزرگوار خویش است آن ویرین آموزگار گنجان  
وزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظفر علی صاحب زاد محمد

محمد ظفر علی صاحب زاد محمد  
بسیب نقاد  
در کشف

آنکه بزرگترهای پیشینان چنان حاشیه های خود افزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی است  
 شرح نگاری اینچنین همه دان را سزونه آن خیار از چارنا شناسان را که چون خواهند شرح  
 کلام سلف کوس شهرت ز نسیج رقع و ز نانه بازار اراد تخان واضح را تراویده رگ پروین  
 نگار پرین بار مولانا نورالدین ظهوری و انما اینده ان و بان غالب لا اوبالی شیوه از  
 دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین سخن نگین  
 مهر دوست به مرعیه منظر ظهور علی به ورد زبان کن یارب ایات گرد آور از غم و دولت

برخور و ارباد

## آهنگ پنجم در مکاتبات که با عسکر نه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به مدد روح ادتایش مستغنی و ماموح و بر بیان نار سا غلو دور  
 عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نوسیم داغ  
 کوه قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستانی است و دایره هر فرش را  
 پرواز کاسه گدائی نخی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان  
 خردوران دانند که این هر دو صفت بامنه اند راست و اهل کلمه برانند که قلم و اینه  
 هوگلی بندرست آری آینه از هوگلی و گل از گلشن ایشار از جناب و سپاس از من  
 شوق میگالد که هر آینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر ولی نعمت خواهیم گذشت و از می ناله  
 که حاشا بدین مایه برخوردار می خورند نخواهم گشت فر و گلویم تشنه جان و دلم افسرده  
 ساقی به بدنه نوشینه دارونی که هم تشنه هم آب است به نخل مرادیم باور باد و هم سایه گستر  
 آن بار آیش و امان نگاه و این بفرق غالب بود خواه خطی که در نهانیت  
 شادی نشی احمد حسن کنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت به میدانید

غالب صافی مشرب را چون دیگران ولی با شکلی آشنا و زبانی به تکلف زمره ملزمت  
 زبانش نه طلی داده اند که از آزادی فرجام آرایش گفتار ندارد و دولش را زبانی بخشیده اند  
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون بیارند و اگر نه انجمن بودی من و انجم دول که  
 درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از قسام سخن هیا کار  
 هم در و دیوار روزگار را بسز خوش بهار اند و می و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیرخت  
 چراغان نمودی تا از طره حور و پود و از بال بری آوردی و نو آئین نطی در هم بافته بدان پای  
 انجمن ستردی بر طرف باط محفل سیوه و گل از طوبی نشاندی و زهره را بر استگر  
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از آستین رشک زیبائی آئینی که به شستان نظم بستی مهر  
 و خشان را از شعاع آبکینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه و دوتی که از ترک رزستان  
 نگرشادی باده پمیان طرب را کوثر و سیم گاو سر وادی و چشم خیالم بهر گوشه از دل برآید  
 گرم بال افشانی است همانا گردی که ادعای شیه باط این بزم میر و بند سر مشیلمانی است  
 بنامیز و آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه میو بار نامه را  
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگرد و مشتری متاع  
 سعادت و تیره از برای صرحت کدام روزی اند و وقت مهر آئینه بامید مشاهده جمال که میزد  
 و چرخ گوهرین پر دین تهنای زشار که نگاه میداشت از بهر بود که آفتاب با خشن یا قوت  
 اینهمه خون جگر میخور و دو چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مر و اید اینایه قطره سینه  
 اندیشه بسرایای این گمان نه سجد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فرادانی سنگا  
 زوق میر و دواز روشنی که خادامه طبع خورست نشان داده میشود و تا دیده دران نرسد  
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن تدی کرده است و ارسد که نگاه داشتن انداز و سخن از آزاد  
 را ایمان است و ادب را زیور پاهم جوشی که دل میزد و زبان را گفتار و ستوری نداد و از لب  
 غیر طلب خبر زمره دعائی که مفتاح باب تنبیت بکلید و خربنگی بیان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدانی از سازگاری بجا و دانه کامروانی ارزانی باد و توید شادمانیهای تازه و فیوض  
بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جهان گرامی ترمیرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مرا ختم  
سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مرا تمهیت بانامه نگارتم را بنده  
نامه که از دپلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرود کار برادر به برادر نکو  
بزرگوار توان یافت دوست به هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه و راز نفسی کردن  
و شنونده را دل بدر و آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که  
یکچند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعد از آنکه مجرم زندان  
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بنید بغیر و زور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدلی باید آمد  
نواب صاحب مرا بطاعت ربانی فریفتند و بکسر شمشیری که با تلفات میمانست از راه برودند تا کجا  
شکیب و رزم و خور و پاشیخ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلامی بار و روزم از  
تیرگی چراشب نشود حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با  
عرضداشت خدمت نواب فرستاده ام زنه را با من زمانه سازی و از نواب محابا بکنید  
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش  
نیز و دهید و میرامام علی را بسجن لیری بخشید و در طلب مدعا آمانی گرم خونستم که خواهش من  
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که توبه نواب نیکوگانی و در دول باوی نیکوئی و ربه از  
کجا که نواب بچاره برنجیز و کار بار روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناست  
خدا را طرح آن افکنید که میرامام علی زود برگردند و من پیوند ندا دوستان ناصح را خیر باد  
گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی ترا زجا  
سلامت به مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروانی من در اینجا باشد  
بوی بسیارند و نیز آنچه نرو و متاخره برادر و دیعت است هم بهرام گرفته بداند شنیده میشود  
که نواب بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر گمی دهید که شما نیز هم



نواب میرسید یانه من آن میخواهم که اگر خبر غمیت نواب دروغ بوده باشد خود یغیر و زبور رسم و نیت  
قد بوس غم عالمقدار و مسرت دیدار شما و پیاپی به عمر و دولت روزافزون باد ایضا  
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است و ریاید که غالب  
رهر روز کار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بی منزل کلکته کشوده شده چه کلکته جهانی از  
هر گونه کالا مال خیر چاره مرگ هر چه گونی پیش هنر و دانش سهل و خیر نخت هر چه خواهی بسیار تر  
فراوان به فرود آمدن جای من به کاشانه ایست به شما بازار به که آن را روز و در جهان هم  
ورودنی رحمت جستجو یافته ام با بجله از دی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی نا  
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواہش بر تر خشیای بر اندر  
و ستر لنگ نامی از اعیان کونسل در دول و در مند شنوی و خستگی بند غم مرهم نمی یکسپا  
من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امید ی خوی کرده است یکپاره پیوند از زم ویرین است  
تواند گسخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام خشی میانه من و یاس طرح جدائی  
جاوید افکند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری و شتم او را نگرفت در عرض راه بهر شد آبا  
یا قسم در نو گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر بن خبر داد  
و باز کلکته مزار افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دو دمان مر و شبان  
آز و با تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید و نخواه نباشد ناکسان را  
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم باشد و پراگنده چند گردانند و  
روی گرداند و آسودگی بر خیزد زمینها بهوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود  
و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشوب نام  
پدید آمده باشد بزرگارید به عمر و از نخت سازگار و دلش سودمند روزی باد ایضا از کلکته  
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که  
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود و دریابد و این بسیج روانی هنر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشد که شستن از گفتن آنمایه دورتر زود که سر این هر دو رشته با هم گزیند توانست و شستن  
یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دادید و فرارسید که چه میگویم و ازین گفتن چه  
سخنوا هم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازده آن بایست تا کجاست و پنهان نماند که  
از جبهه سندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی است گرانمایه و بلند پایه و دانشمند و  
نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمان روان  
دهی سپرده اند و خود او را با بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی است پارسنا  
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نور دنامه خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
که آن نامه بطرکاه قبول شان گذشت نهج یکدیگر تازه و همان کار سازی استوار گشت و نیز در آنجا  
کار که کنیل هنری املاک به که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فرونی فروغ  
ناور و صاحب رسیدنت دلی را بجای برادر است از بهر من سخنانی سودمند شسته  
است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب داد خواه گرایش التفاتش  
بحال وکیل در افزایش است وقت است که رپورت مقدّم من از محکمه رسیدنی دلی بال روان  
گشاید لاجرم شمارا باید بنشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو و کردن و رنگ آن رختن که  
تقریباً که سپار شسته کنیل هنری املاک بهادر به صاحب رسیدنت بهادر در میان آورده  
تا گل مدعاش دمانی پذیرد و وارزش من بطفت و ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را  
شاید شما که اندران هنگامه جاداریدینیک واریده باشید به زیاده ازین چه گویم که گمانی است  
و محبت سنی و تویی بر نمی تابد و اسلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر  
صدر الصدور قبله حاجات امر و ز پس از گزشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه نظر فرمود  
آمده بود چون دولت بسجود قدسی استمان رسیدم و چون در دو لنگه فراز بود حلقه بر در وستم  
پیش از آنکه حلقه دراز خیش آرای یکی از حلقه بگوشتان آن سلمه که با من خواجهاش و با سعادت  
همه قاشی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و خود مستوی

دعیه  
رید

آن مین ناچار از خود رنم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرد و مندیافتن همان آن پرستار در آن  
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین گشتن بخت خوشیستن مکاتبه و جواب خط و اب  
**مصطفی خان بهادر سجان** الله صیادان غنا شکار که عارف حقیقت ذات اندکی  
را این داند بدام افکنده اند که هیچ چیزی را فاضله موجود مطلق رنگستی پذیرد و هر چه فروغ هستی  
آنرا فرو گیرد و جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیامی وی آشکارا تابد و تیرگی نیست  
بهیچگونه و بروی راه نیابد و چون چنینست از صحبت که ازین دو صفت که هیچ فوایدی گفته شود  
خستین بسوزین پیدانست و دودین باندازه دستگاه کرم از گنجینه فیض نمود بهره ربانست  
آنرا ورق از انگار تمهائش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیزخ در کار اگر فیض هستی عالم  
است و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی زنجی نشاط یگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برادر و  
باجمله سرشته خیال از ویر باز گر انبار رحمت عقده این تامل بود و میان من و خرد درین پرده سخنها  
میرفت تا سپیده دمی از شیرستان روزنه بروی دل کشوند نیز آگهی بدخشنیده اندران روشنا  
سراین رشته بدست افتاد که بچی و اصل وجود پای یگی داشت چون همه آن را مین باز گرد آید و فاج  
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خوشی تن تمام بوده است  
چون بسیاری مین از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نماند یارب چه شگرف  
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل در و من دست و چاره جو  
بان خود پسندست و راز گونی مگر از سر راز گونی بر خیزم و سنگریزه ها از رگزار اندیشه بر چنینم تا  
نخن را پای بسنگ نخورد و در و خود ازین جانگد از تر چه خواب بود که تا و کافم را در کشاده بود و  
نگرنگ متلع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سووای خریداری از هیچ دل  
سرد نزد و چون دکان را کالای زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گره نمایه خریداری پدید آورد که  
تقدیر آن سخن خود را اینهای گفتار ناسره معن میداد و گوهر را به پله میغانگی خرفت نی نند هر چند نیست  
بلکه اگر سخن برابر سخن گزارد می و آواز بر آواز افکنده می شرمسار نبود می لیکن او شناس و اندک این

اژدان شرمندگی افزون ترست چنانکه در انجمن گوهرین طبلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تران  
 و بان ای خریدار و کان بیرونق از فراوانی مسرت و رود مسعود هالیون نامه چگویم که مرابا آنکه نکونی  
 خواهه خاشیم برین بر شکاب آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای دهم گنجائی اینایه شادی کوواندیشم که  
 دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کی روزگار را از آزار خویش چگونگی نشان گیر  
 که اینخیزش شادی را بخود در پذیر می و دوستان را تا کی قدرناشناس پندار می که از شما اینقدر تاثیر  
 و باره خویش باور و آرمی حقا که ز آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوار تر  
 از آنست اندازه نمائی باندازه دانا قبله مزوچیل ساله جگر کاوی آنست که فراسهم آوردم و بر فرق  
 فرقد آن سکا افشاندیم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس سخن آن گنج  
 گنجیدان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگزد که غالب با خلکی سخن بر از  
 میکند اینک من و اینک و قراشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شود سینه سپر زمینی بخاطر  
 نگذشته و غزل رقص پذیر گشته آن گذشته بنظر میگزرد و رقص پذیرفته رقص پذیر میگرد و دیار ب  
 اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرو و آید غری بگلده سنگی رنگ بوگراید غزل من بو فارموم  
 و رقیب بدرزد و نیمه لیش انگبین و نیمه تبرزد و زنگش بین و اعتماد نفوذش بدگرایی انگنهم  
 بزخم جگرزد و زان بت نازک چه جای دعوی نخواست و دست وی و دامنش که او یه کمزد و  
 کیست درین خانه که خطوط شعاعی و مغففس ریزه بابر وزن درزد و غیرت پروانه هم پروان  
 مبارک به ناله چه آتش ببال مرغ سحرزد و دعوی او را بود دلیل بدی به خنده دندان نما  
 حسن گمزد و لشکر پوشم بزور می شکسته به غمزه ساتی نخت راه نظرزد و برگ طربا ختم  
 و بادو گرفتیم و هر چه طبع زمانه بیده سززد و شاخ چه باله گدازمغان گل آورد و تاک چارو  
 اگر صلائی شمرزد و کام نه خشیده گداز چه شماری به غالب مسکین بالتفات نیززد و خط  
 بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبر ابا ذریاعی امروز شراره بدانغم زده اند و  
 نشتر برگ صبر و فراغم زده اند و از کثرت شو و عطسه مغروریش است و تا عطر چه فتنه بروا غم زده اند



جنبش غاصبی و نهنگامه مطلع مکرّم مخدوم اعظم رانازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصه  
محشر ساخت و بازار استیغز گرم کرد خار خار ویرین آرزوها سرانزدل بدر آورد و بیا آمد که پیش ازین  
ملاهم و گیتی وطنی و از مهر بان انجمنی بوده است چون شتر پریشش بمنیز اندیشه فرو برده اند خون چکان  
نواها تماشا کردنی است و رازی زمان فراق که گمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نازیکان  
کم از بست سال نیست سرتیز کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفی خاطر بدان سترده اند آغا  
ورود بدی که در دباوه غفلتی بقدر ح د شتم نختی از عمر پیودن جاده کامروائی هوس گزشت  
ویرانه خرامیده شد تا از مسرتی بگردید و اندران بخودی پای مضطربه بجای بگویی فرو رفت لاجرم  
در هم شکست سر ایستای و گرداند و ده سر در وی برخاستم نهنگامه دیوانگی بر او رکیطرت و غوغای دغومها  
کیسوا شنبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنه چشم فراموش گرد و گیتی بدن روشنی روشن  
در نظریه و تار شربابی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم  
خستگی با خود گرفته و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تنج مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر  
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند انهم بخشایش که مشاهده رفت امید کثایش آورد  
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های  
یز و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و در پیارس میخواند از ضمیر بد رجبت و وسال  
در آن بقعه مجاور بودم چون گور ز جبرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدی رسیدم  
روزگار گزشت و کار ساخته شده صورت بتایی گرفت اکنون شصتین سال است که خانمان با  
واده و دل بر مرگ ناگاه نهاده کنجی نشسته ام و در امیرش بروی بیگانه و آشنایه من اگر  
با اینمه سنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم  
و بزرگان وطن را بیا دنیا رم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انما یکان جهان مرد و فاکه درین  
روزهای و راز از در افتادگان پز شدند و از مرگ و حیات دوستان با نه بخونید اگر گفتگوی  
آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب دندان که

در  
مجلس  
جای  
بست

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و هر کس اهل وطن بخوار من نیست به مراد و در پنداری وطن  
 نیست به مخدوم میفرماید که اینک از گور نیست و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه  
 این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرود سپند  
 او را از اینجا کفالتش خواهد بود و حاشا ثم حاشا این جمعیت خبر بر پشانی من نفرزاید و مرا بدین تنه گاه  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب نظمی که مراست نیست و سر محکم گور نیست همان خود رای  
 در دمنده کش است که فکار دشته سید اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است  
 یارب بروزم نشینا و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوتاه دل خبر بیا  
 مگر شکیب و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل هزار پاره غالب  
 بیچاره دیدار فرحت با رسعا و تمنا ازلی مخدوم زاده میرز علی دیده و دل را روشن کرد  
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا بیاید  
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام با لوت الاحترام به مولوی کریم حسین صاحب  
 سفیر شاه او ده قبله حاجات به نوبت قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله که نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیر افکند و صلاهی  
 سرانیده که هم حوصله آنکه از افرانجی بخشید لا جرم و طلب تفقد ابرام میرود و بدر پوزه گرس  
 نام لفظی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله گارش این قطعه  
 دست مزد خویش میبخش و شناسی خسرو است و تشریف قبول و نوبت التفات و عطیه  
 فتوح اماکش طلم این عا و گردانت که پایه و مقام ستایش گر بحضرت محدود شمرده  
 شود و ما باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جائزه با و فرزندان تا چه قدر است  
 و آبروی وح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باید میکند که پیدائی امین در تب باند  
 گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارد  
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر سبکس نوازیست قطعه در نور و عرصه اشت

شاهی فرو چسپد و آنچه بجال نامد کار و در خور مانند کما بیش رقم فرماید تا هم نظر سلطان گرامی  
 گردیده باشم و هم به برگ و نوار سیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده او دود  
 با ما تر از است که چون منی لب بر شنایش تواند کشود لیکن من هم در یک شیوه که عبارت از تناقض  
 و سخن فروشی است تنگ و دو مان خویشم و از خجالت ناکسی سر و پیش چنانکه عرفی فرماید فرد  
 نزد دو مان اسلم همین و هم بس بد که شرم این سخنم خوی از چهره بیرون داد و بد با بجهل پاس از بخت  
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم سید خان  
 بهادر با اسد الله جز کریم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب  
 بنام سجاد علیخان رباعی آنی آنکه هما اسیر و امت باشد بد صاف می خسروی بجا است  
 باشد بد تسبیح بهر اسم الهی که بود بد آغاز از ابتدای نامت باشد بد مرا که یک خیال در دست  
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در سستی و بی با هزار زمره در خروش مقتضای  
 فطرت پیمان افروزش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه منیش را در غ و الا انی مهت خود را به اسم  
 که درین شغفگی جز باستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دینار و فخرنی طالع خویشتن را تا یم که  
 درین جستجو خاطر جز با لقا خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خارا این آرزو بدامن  
 دل آویخته و شور این تمنای خو غای استخیر از نهاد بر انگیزته که این عرض داشت بفرمغ نگاه قبول  
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به برزم منو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن  
 پیوندشایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آگاه صله بدان گرانمایگی که هم بد هم بلند  
 نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناوار  
 چه پایه دور باش یاس در برابرست اما همدین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد و ک خان  
 ارسطو بدیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آذاری پر تو مهر از چهار  
 سپهر روی دوره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمنز ریشه نهالهای خاک  
 فرو در مدد انم که اندرین تنگ و دود و بر هر و تشنه لب خفته خردی مانم که پر ویزنی بگوشه چادر بپزند

و آنرا بچاه فرو برد و خواهد که آب از چاه بفرمال کشد هر چند نظار گیان بی پروا را بمشاهده این روش  
لب از خنده فراهم نیاید و از ورود آن تفت جگر حسابی برنگیرند اما قوت نشان که عکساری و  
اندره ربانی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو و سرکش در یابند و انمودن این مثال که  
آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا کفایت کند و لب تشنه ساده لوح از  
خانصاحب و الامتاقب جز به نرحم و تفقد نرا و ارمبا و بنام نامی نواب **مصطفی خان** سادور  
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که  
دران پایه بزمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات نبره من نگردم بنامیزد و تذکره تریب  
یافته و مجموعه فراهم آمده که شیطاقت بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکوس را بخامی را برگ  
عبار هر دو نظر چون به بیدای کننا زنا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردار و توشه به ازین بر  
که نتواند بیت خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن  
آب از دریا بخشیدن بود شما گرویی را از دور و نزدیک بسخن رزند گانی جاوید بخشیدید و این  
از عمر کار و گیران کردنت جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و بگنایان  
به نکویی نام برآمد باری که نفسختن خامه گوهرین نگشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار  
پروین نثار حضرت آزرده از چه دوست هر چند ذکر خدام حریس مقام در جریده این فن  
نه سزاوارشان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فرط محبت جزائی بکار میرفت گنای نبود  
و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت  
آشوب فرو مانده کفایت خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب را زاعیان سادات این پایه  
ادنامش میراد و علی و نام پدرش میر و کشتن علیخان است و درین نسخه بامداد علی بیگ  
نذکور شده چشم کن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره  
بوالا خدمت باز میرسد چون تخمیر کران پذیرد و این اجزای شیرازه بستر آید من باز خدمت  
گردد و السلام نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باقره هوکلی اسد الله



نامر سیاه که از رحمت گشته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاویدست بعرض  
 خدام و الامقام نواب هالیون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب سامان میرساند اگر نه وسعت  
 جو صله حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شرمساری روی سخن کجا ویزوی عرض  
 مدعا گو آری مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مصر بر خاک و به با محی تا بد بزرگان چون خردان خطا  
 بنیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار غفلت از دل بر ندارند بیات دل از غصه صد جا و گرو  
 است و در نظر با هزار اندیشه و رنج روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و  
 اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با این شورا به که من در سفال دهم سونش الماس  
 بران افروخته اند و تفصیل این اجمال آنکه به برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان  
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که  
 روزم از شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهرین خراب خاک  
 بسوخته از پنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن را نم بزرگ سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه  
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسراپوده قرب جایا بند از تقدیر و  
 عنایات آنقدر در باره ایشان بسدول گرد که بهر من باقی نماند و دل شنیدن و طریق  
 چاره نشان دادن و از غم تنهایی طول نگذاشتن و تبذیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام سختی با مان تر و فراقان تر از بهر این والا تبار من خواهم و بدین سپارش هم  
 برخویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خطاب شیخ امام بخش ناسخ مکرر مطاع  
 از نیازت تسلیم آنچه تقدیم میرسد به آنقدر است که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو هر چه گزارش  
 می پذیرد و خود آنایه تواند بود که در کلک و ورق گنج بتیان دوم گشت منتخب دیوان ریخته و در میان  
 جامه پدید بسیل داک انگریزی بوالا خدمت رفعت و درجت فرستاده شد و تا ام روز که است  
 و ششم جامی الاول و نهم چندم ماه انگریزیست با جمله انیقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن  
 آن نرسیده بار با هوای این جنون بجزیب که بهنگامه بر انگیزم و با کار پروازان داک آویزم این

اندیشه عنان خواہش گرفت کہ این کردہ کفیل رساندن کاغذ و کتاب بہت نہ وکیل حصول پاسخ و جواب  
اگر کوتہ قلمی از جناب مخدوم بہت اہل ذاک را چہ گناہ و آویزش را چہ اثر خدا را منتظران پر دختن است  
و بنامہ آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام والا کرام عرضداشت  
بجواب شقہ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوہ بہادر بوقف عرض ایستادگان حضور  
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاہزادہ کیوان ایوان شمع فرزندہ و دودمان گورگان  
شایتہ اورنگ سلیمانی دام قبائہ و زاد اجلکہ میرساند بال افشانی ذرہ بہ پیش گاہ مہر جہان آرا  
و سجدہ ریزی قطرہ بہ بساط ارادتندی دریا آمینہ زوای این غمالش و پردہ کشای این گراشیر  
است کہ اگر فیض و رود ہمایون توقیع جہان مطاع جہانیاں مطیع جانہا در کالبہو خواہ ندید  
پاس اینمہ ذرہ نوازی و رہی پروری چگونہ گزاردہ شدی چہ پیدا است کہ ہر قالب را روانی  
بیش نہادہ اند و رونمای عنوان این والا منشور یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف  
بالای طاعت است این مبالغہ کہ در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
چہ اینمہ جانہا میدہ فیض جنبش کلک خسروی بودہ است بسر انجام کاری کہ فرمان رفتہ است  
ہم بخاک پای عرش پمائی سو گند کہ اگر ولی بر جای و خاطری خرد گرای دشتی پا از سر ساختمی و دین  
وادی بسر تا ختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاہدہ کردہ اند کہ خانہ نادرا با غم و اندوہ  
چہ مایہ آویزش بودہ است و خود چہ بیشتر ازین خواہد بود کہ پادشہ کاہم و فردای نگارش این غصبت  
کام پنج باویہ آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتادہ است کہ مرجع نیز در شہر نیست بلکہ خود مقام  
معین خاں و ہر روز بجای و ہر شب بسر ایستہ بہ سید قاسم علیخان با و صفت منع خانہ زاد  
راہی دراز بریند و تپانی پست رسیدہ حاکم سانیافتہ باز گردیدند بطریق چند در سگالش چارہ  
بخانصاحب موصوف نشان دادہ شدہ است اغلب کہ اگر بدان پنجار رہ سپر خواہند شد کار  
خسروانی را بفراہم خواہند رسانید زیادہ حد ادب و نیز دولت و اقبال خدا و اوجاودانی  
فروغ باور قہ بنام نواب مصطفی خان بہادر مخلص فوازا و الامامہ سر فر از کرد و

اینهمه سربزگی و کوچکی ولی شرمسارم ساخت بهیچ چیز باغزو که ام و ستیاری و کورم نهائی اگر  
 خطای بود و زنگارشش بود و زنگارشش بی تکیه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن  
 سواد روشن گشتی با بجه امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره مگر سستی میخواست و قطع نظر از  
 آنچه من میگویم هنگام پیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و دوکالت میرامداد علیخان بجای  
 آورده اگر گشتی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرامش اندیشه و فایضه بسجیدن  
 ز فرمه تقریر پاره بفرمان مراست و نحتی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقصیر  
 شایستی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین هست و انهم که از سر انجام این حد  
 باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بی پایان و نامه بعنوان رسید باشد هر چند  
 بیبایست که پیش از آنکه مطلع جهانگیر آباد خرامد این کار بیبایست که انجام و درین دوروزه  
 فرصت نکاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها ولی بر جای وزبانی  
 سخن مرا می اندازم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر سبحان برابر مرزا علی بخش خان  
 بهادر بخوار از حیویر آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اخشی گفتگو باروی داد  
 و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه سپیج تابی افتاده اوقات بهیچ  
 ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمجامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخن  
 میگویم تا حق وفای یکی از اجباب که روانش بمنو آسوده یا دیگران نماند به مرزا احمد بیگ خان  
 ابن هادی بیگ خان را بجلگه دریافتم که رنجته میگفت و پتان تخلص میکرد و آداب سخن بپند  
 از مرزا جان پیش فر گرفته بود و این گزیده مرده که شنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر نواب  
 احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم بامن در همه پیشگی دل بازبان یکی داشت و مراسم گمانی  
 بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بجلگه جا هندانه میر سیت چار سال است که با غاز جا  
 خرامیده بهنگامیکه من بجلگه بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص  
 تذکره رنجته گویند انشا می کنند جزوی از نتایج طبع خود من میدهند تا چون بدلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدین من بخیان میکنم و چون اعظم الدوله بیدین من می آید آن سفینه پیش من می آید  
و پیام شناسان میگردم گوی سرور مرحوم تخم فراموشش و لب از ذکر آن باز و مندا خاموش کرد و آدم  
که مرا خود از کلاشش بیتی بضمیر نیست اگر سرگرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم  
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گرامی فرزندان آن سخن گستر گفت آید فنام احمد بیگ خان و رین فروهیده جریده ثابت گردست  
بر من خواهد بود و السلام رقه بنام حکیم حسن الله خان در دمنه نواز ابد نسیم و رود  
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و نسیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بکرزک  
به طول زمان فراق نقش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب نرسیده و ترک تاز صرصر پیدا  
جدائی خاک ریهای مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب نشر نسیم و مانده تر از آن  
میزبان بیدستگاهم که ناگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرپای سرایه نشین  
بگرد و تاشور بای و دود بختی و نان کشینی فرار آرد و من و ایمان من به که بگرد و آوردن نشر  
پراکنده پیر و خخته و خود را درین کاشکش نمیدانم چه پیدا است که فرو ریخته کلک انگشت  
است نثرند یار قمی است فرمهند و صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال  
نظاره آیدگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سجده که رفگان چه برده اند و گشتنگان  
چه یافته که مارا آرزوی آن وایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه  
که توانائی قاتل را بفر و بهیدگی فرنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقع بشیوای شیوه  
برافراشته باشند با که باید گفت که تاج طبع ما کجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر  
خانی است سطرى چند که بدیاجلی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سوزانی  
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سوید جوشیده است از مخان میفرستم و از شرم  
تنگ باگی آب میگردد و السلام به العت بیگ نام بستی در باب نسیم پیش  
مهربان روی مهربانی خوئی سلامت بهار آمدن نهال امید در غیر موسوم یعنی ولادت فرزند



و پیرانه سری بخشید و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نوپیکر بر پیروی مبن  
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر سپرد انداخته  
 و قطعه دران خصوص از دل زبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و یارب این  
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شمایل بر شمارسد و پس از ثنائیه سالها  
 دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کمن سالی و پسری یافت سر بر غمره و نام او همزه بیگ  
 کرد و بی الف شمعنی بود همزه و یاران انجمن شمارا بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
 هم میتوان کشید مکتوب بکسم سامی بجان طلیحان بنامزد بدین نازش که نامه بسو  
 که میفرستم دورین میان روی خنجم با کیمت اگر آن مایه بر خوشیشتن با لم که بزمن و آسمان در  
 نگنجم جا دار و چنانچه ظوری فرماید فردا که چه خودیم بسته است بزرگ و دره افتاب تابانیم و  
 هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آورد و دل را با بنوی نشاط با لای زبان بادل ازین  
 شادمانی و تعینیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون  
 کار نازک است و سر رشته ناپدید اربیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هزاره در اندیشه  
 و در دارد و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از  
 کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر من از شوخی بیز  
 شیوه گر ایم خرد از شرم لب گزند که زمین را اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم  
 را بجز استودن نتوانی ارزش آن داعیه با سطوز یا و شایسته این دعوی به بوعلی سزاوار  
 ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب  
 بانگ بر من زند که حاشا الائی تنهای زمین بوسیدن بر تابی و رخصت آرزوی گرد و سرگردان  
 نیابی آن منصب خطیر بوطار دارندانی و این پایه بلند به مشتری مبارک مان و مان چون منی را انی  
 آبرو بس باشد و اگر از حق گذرم آرد و نیز برین نظر آید که پیشگاه قبول قلند رانه هوئی کشیده  
 گدایان شیا مسد گویان و دایه جویان پیش و دیده باشم بر پیش آبروی سائل که از فوط و طاق

پرده هیچ گوش نخر شد بر آن ساموگرانی کند و شام آبی سوی کبابی که بنویسد را از جگر خیزد عطیه  
 بخشایش باد و ایضا قبله حاجات بخوران و کعبه آمل شنا گستران سلامت و دورست که  
 قصیده و عهد داشت بدان حضرت رسیده و هم انقدر رشیده ام و همین شنیدن فعل در  
 اشم دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد و دیگرند استقام که نیز التفات  
 فروغ نظر تا کجا گستر و کثایش کار آن قصیده را بارگاه شهریار بکدام دستور برود هر چند  
 مقدم را سیاهی روانی و تخم را طالع رسانی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر  
 آصف نظیر خطوه افزون بود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدیمی بیش نباشد چون  
 بسر گری گرامی تفقد انقدر کار ساخته شد چرا ساخته ترنگر دو و گفتار یک تا دستور رسیده است  
 چرا بباد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفته فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور ثنائی صل و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا  
 عطای وزیر و توقع حصول محنت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرت نقشه  
 برگزیدار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دلش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگر و در یابد  
 که بهی را چهار دست فخر و فصله از باب شکست رنگ انشا کرده ام و میتوان راز درونم  
 خوانده از سیاهی من به خط بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی  
 از انداز گذشته دول با فسادگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگویم که درین  
 نگرستن نگه از نماز بیدیده در نیکنخ و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را  
 بر سانی ستایم و بیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکارم که بوسه  
 را بید بیضا دیده ام اگر محمد و مرا بگفتن عیار این دعوی حیرتی روید بد و اینایه بالا خوانی  
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سید  
 مکر می میر موسی جان هست وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که عاثر  
 از دوده چراغ طوالت و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بجنبه چون گوئی خواه نامه گرد آورده و او را از نگارنده این بیکرم شادوم که این نامه  
 ویدین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه و پذیر نبود می مرا این را بگیتی نظیر بود  
 آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سجان الله سخن  
 بر فرکار مخدوم بایه بلند رسید و او را رونق دیگر بدید آید به اینکه نارسیدن نامه  
 من بخاطر عاظم جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آب وافر رود و از زرش مراد  
 نظرم جلوه گریاخت به خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد  
 به آرزو و از گرسهر این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشایم خاطر نشان باد  
 که بجوم غمهای و هر آسمیه سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خامو  
 نیست با اینمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دوبار نامه در طاک بند و شاد و فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل بداد  
 توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عریض دو دل بودم اکنون که کار یکدیگر  
 شد و پروه از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه  
 جز در دو اک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت  
 میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مراد گیر و در شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهی  
 بود و باشد غزلی که اندرین روز با تازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر  
 کوته قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دید  
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنگه زینا شا بر افکنم به در بزم رنگ و بو نطی دیگر افکنم به در  
 و جد اهل صومعه ذوق نظاره نیست بهنا هید را بزم فرمه از منظر افکنم به معشوقه پا ز ناله  
 بد انسان کنم خرم به کز لاغری ز ساعد اوزیور افکنم به هنگامه با حیم جنون بر جگر زخم به  
 اندیشه راهوای فسون در سر افکنم به نخلم که هم بجای طرب طوطی آورم به ابرم که هم بروی  
 زمین گوهر افکنم به باغ ازیان ز شرح غم کار زلفش به شمشیر ابر عشه زین جوهر افکنم به بادیر

ز شکوه بیداد اهل دین \* مری ز خوشین بل کا فراغکنم \* صنم بکجه مرتبه قرب خاص را  
 سجاد گسری تو دمن بتر افکنم \* تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر \* بگردانم آبگینه و  
 ساغر افکنم \* راهی ز کج دیر بپوشوده ام \* از خم کشم پای و در کوثر افکنم \* منصور  
 فرقه علی اللہیان نم \* آوزه انا اسد الله در افکنم \* ازنده گوهری جو من اندر زمانه نیست  
 خود را بنجاک بگذر جیدر افکنم \* غالب بطرح منقب عاشقانه \* رفتم که کنکی رحمتا  
 بر افکنم \* خط بولوی نور احسن فرد جان بر سر مکتوب توار شوق فشاندن \*  
 از حمده تحریر جوایم بیاورد \* ندانم عید کدام آرد و نور و زکدامین ننگ و بوست  
 که کلیه بسکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کتایشی تانه و رفت  
 سر گرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اسیمه افسردگی بدستم پیوند آفرینش و  
 زانو بایدم گیسخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که فکله سیستانه در سینه میغلطد سخن و شرح  
 ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکیر بگیرم چسپد گرانا یکی های جناب مولو  
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل رو دست و اندیشه بدوق  
 لطافت قوتش در باده پاودن ای آنکه نشو سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب  
 و قاپیش هم بدل و هم نربان بهای نیک سرانجامی شما است و روح جنبگی رقم صحیفه  
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برتا بدار زانی داشت و نشاط صد های گاه  
 ماکتینی کاکته بدل تازه کرد و بخشی نواز شهای پدر بزرگوار شما و روز افروزی  
 ز انگسهای شما و گرم خونی دلربانی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنوز خاطر نشان  
 یاودان و نشین خواهد بود و پیدا آمد که خاطر عطر را بجا نب نشتر گراشته و هنگامه این  
 تا را در انجا آرایشی هست یاری هم دل بستیده شعلی شاده آید و هم اندرین فن  
 یه روشنی پیش گرفته دم سروی شما با نقش آموزشی آنچه دیر و ز بکلمه دیده ام  
 میکنم و خوشنغمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگارم خود را بدین شاد میکنم تا او را



نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شر از شاخ افتد تخیل شده و طرب بار آورده فی فی ننگانه  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدآمده و بهر هفت  
 کرده خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن ورسید و من آنرا نگرینم و نیست هرگز  
 و انگیزه بد که را بیایستگ بر آراسته بشما فرستم صاحب من نگرینم آید که گفتار خبره گفتار  
 سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعۀ سعادت من و خرسندی شما  
 موجب ضمانندی منت لیکن تحریر در میان نگنجی و بمیاقی گرمی خامه کار بر نیاید آری  
 نگارش نیکوست است و گفتار بخت بخت ستر و نیک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر  
 بجای آن بر نشانه و اناشناسد که چه یار گفتگو چه قدر پس و جو دارد و حق این پرسش  
 نتوان گزار دیگر به پنهانی درین نزدیکی کی از برادران که در برادران انوی غریزری  
 نیست سختمی پرانده مرا که عبارت از شریست گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش در سخن و باز نماند  
 اندازه نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان و و لسترامی خود جزا حاطه  
 خامسان هیچ صحتی و جہتی و امنوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آواز گئی آشته باشد  
 و یریدان واک انگریزی جاوه شناسان آن سر منزل باشند لیکن مرا از و سوسه ناکلی دل  
 بدین استواری نمی شکمید بهر آئینه میجو اہم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بران نگار توان است بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت این دراکه رسید  
 تا که شما ذریعۀ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره دیشدم  
 امید که این سجدہ های نیاز که از فوق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و ہم  
 بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خیر ام ایشان را از او تمنا نم  
 آداب عجم ویت گزارده شود با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اند  
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم به پناه از آن

به پرده و خادشمن و جلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنا بر یاد  
 نیار و و پس از آنکه عمری بنگارانی آسیرم داشت بسیل اتفاق در از روی اشتیاق سلا  
 خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بجوی من گماشت خواهم که سلامش با شکارا همچنان بسوی او  
 بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار  
 چگونه میگذرد و نشینی آوازه کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز  
 و لم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به  
 محبتی که از دیدار خیزد هرگز بر این توان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاست و دل آرزو  
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شرف التفات مسلم  
 و آشتی نامه هزار گونه آرزو آرزو و بهلا زان نشنگاشتم چون مرا سرور برگ تنای قبول نداده اند لاجرم  
 صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمانی خود را بر نه رسوا کنم غزلی از فکرهای  
 تازه همدین ورق میگذارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیره از بهر این کار بدان والا که  
 پیوندد و غزل را پیش باریافتگان بزم و الایش برخوانند و عرضه دارید که هندوستانی بدین  
 هنجار در پارسی زبان سخن میراید اگر آنچه میگوید در جور آفرین است و ستوری تا دیگر از کلام  
 ورق کامستان و بخمال نغز گفتاری شادمان باشد و رنه و در باشی تا بعد ازین گرد این  
 آرزو نگردد و هرزه خون جگر بخورد غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم به قضا بگردش غزل گرا  
 بگردانیم به در چشم و دل تماشایم اندوزیم به زحان و تن به داران زبان بگردانیم به بگوشت به نشنیم  
 و در فراز کنیم به بگوشت بر سره پاسبان بگردانیم به اگر ز شهنه بود گیر و دار نذر شیم به و گزشت  
 رسد از مغان بگردانیم به اگر کایم شود هم زبان سخن نکنیم به و گر خلیل شود میمان بگردانیم به  
 گل افکنیم و گلانی بر بگذریم به می آوریم و قدح در میان بگردانیم به ندیم و مطرب سا  
 از انجمن را نیم به بکار و بارزنی کاروان بگردانیم به گهی به لای سخن با او را میزیم به گه  
 به نوسن زبان و در دهان بگردانیم به نسیم شرم بکسو و با هم آویزیم به بشوخی که رخ اختران بگردانیم

توجوش سینه سحر النفس فرو بندیم به بلای گری روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در غلط  
 بنیدازیم به ز نیمه ره ربه را باستان بگردانیم به بختک باج شان شاخه پیرا به تهنی سبزه  
 گلستان بگردانیم به بصلح بال نشان صبحگاهی را به ز شاخه سوی آشیان بگردانیم به  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گز آفتاب سوی خاوران بگردانیم به من وصال تو باور  
 نمیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامی مولوی حافظ  
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیر لال را هوای دیدن  
 عفتا در سپردن گاه شامگاهی که خورشید بخت و نجم بر سبوح الاول بود به نشین تنهایی من گزر  
 افتادی آن در گرفتن آتش گر داگرد و الا کاشانه و سوختن خانه درخت همایگان از  
 مهر کرانه فرسیدن آبی بلال زمان در آینه از کجا شودی و اگر نشودی هر آینه هم حق و دستان  
 پرشش که شیوه غمخواری و اندوه ربانیت ناگزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که لازمه  
 حق شناسی و سپاسگزاری است به تقدیم نرسیدی آن ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب  
 پیام و نامه و آشنایان بگرش نه شمع خامه فرو وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید به نامه  
 و اشده مهر بعنوان زده به همان سوزنده آور سر گری شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه  
 گرد سر گردید و اندران شکر زبان و شراره در خوشین نگداشت همیات من کجا و اینهمه غم  
 بلند از کجا خود نمایم ای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرا  
 دارد و در نه آنرا که از شعله آه بگر سوختگان و امن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته  
 پیر من نسوزد شکوه پشکیش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زمینار از  
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصران زاده و دیده دران را سرمه بدست افتد که ششم  
 نیروی جبریل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر بازه کرد و یارب این شگون سلامت  
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باد که شاد و آتش بهار گذارشی در ضمیر توان آورد  
 اگر دانستی که پیش خود و سرساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده  
 که دران هنگام که آتش زبانه زد و نکه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرارسید شما چه  
 میکردید و نور چشم مروی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و همسایه  
 آشکارا شد و هزاران در انجمن افتاد سر اسبکی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران  
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که مژده امینی دادند بکاغذ  
 دو اب و بنه بار کماران که اینها را جز و باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش  
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطر م جای نمانده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست بیسیل سوال والسلام و ملاکرام **مصطفیٰ جان** بهادر فرمودم در  
 فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا برم لب خجسته ای را به سحرگاهیکه دلم از درد شانه چنان  
 مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بفرار بود و دو ستم از آشتیم بیتابی دل ریشه دار فخره  
 سروشی از دور در آمد و بسپردن بهار سامان نامه گل بحیب تنار بخت هر چند نامه سپاس  
 امید را کیمیا دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید  
 لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده  
 بود و دل سودا زده بدان نیا سود و خمارم بدان یکد و جرعه صهبان شکست گفتم هستی نه نثر  
 دیداری که دل به نشاط آن توان تبین و نه کرشمه غزلی که لب بزم مزه آن توان کشودن هر چند  
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به پرد  
 گوش الهام نبوش نشاندا دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس اذان که  
 بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن رازنا رسانی فهم و ناتمامی و نهش منتهی بیان  
 خاطر نشان من شد ملاز آهنگ عریده باز آورد و مهر خموشی بر دهن نهاد و بفتوای شیوه اناد  
 هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآدن رسول و رسیدن مکتوب



آرزو نم فرسندم کردند که که مایه گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش  
 و رنگی که در نگارش پانچ از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا  
 بدین جرمم توان گرفت همان در دوشانه که ورود و الا مینقه بر اثر آن بوده است سخنی  
 گرانیامی آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای  
 زحمت متین نماند و دست از کاشکش بند گردان باز دست قلم نمیش و ورق بکشیش  
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید  
 ازین بعد زودنه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا می نهادن روز فراق که  
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسر جای دارد و عجب نیست بفرستند و دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه او ده از جانب مبارزالدوله نواب  
 حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر  
 آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه شریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند و الا  
 رتبه اوزنگ جهانبانی که منوچهر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بارزوی بونه نگار  
 توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لا جرم گوشه  
 بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیامی خسروی و مشتری استوار عمل  
 روانی آثار همایون پرتوی باد و ده جانی که بفروغ خرد و نورانی و بین گوهر گنجینه نیردانی است  
 بسیل شرمی افشاند و بنرمز تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان  
 هنرزان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبال که از ازل امتزای شیر  
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از دور در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی  
 که از ویر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد و در آفتاب را بشارت داده آثار شادمانی  
 دیده بر روی هم کشودن ست و خوار و گل را بر رخ افروزی نشا ط کامرانی دل از همدگر  
 ربودن بهار تادم بدم گلشای تازه بنظر گاه خسروی ریز و غنچه از شتاب زدگی هم در شتاب

نگشتن می پذیرد و صاحب تاز و زود و گدای آباد بر فرق شهر بارافشان قطره هم در هوا صوت  
گوهر میگردد و هر چند جای که فرنگی کنجیر و توانائی بهرام و فیروز بخشی اسکندر و عشرت گزینی پرویز  
سبندگان را به نمارسد و خاتم از بر حبس و تیغ از مرخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان  
را به پیش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمارند و زمینان را کدام پای  
که با و رون نذر آبی بروی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق  
انظار است کترین خانه را در آن بفرستاد و نذر و اسد عامی عطیہ قبول بی اختیار  
حقا که بدون تیرگی سایه از مهر صدقه بنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوفه  
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه پرچم  
لوامی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص  
نوازا به خستگان بند غم دوری اگر دم زنند با خستگانه نام بر آورده و به توانائی نگشت  
شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بزم تاب و فراوانی عبارت درین حلقه گنج  
لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آنموده بگویم  
بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایا و خاطر خاطر خواهد بود  
که نامه بنام می مکر می مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده ببلایان رحمت آن  
داده ام که این را به لکنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکنو نویجو  
نرسیده تاب این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر  
گذشته باشد که غالب آشفته سرو فاندازد حق ویرین صحبتها نگه نداشت و در اثنا زنجیر  
کھک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکنو طلبید و بفرستاد آن مرا از بند  
تشویش برآید دیگر آزاد و باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شرفراهم آمده است  
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میان منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان  
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شہید مدظلہ العالی سپرم که رسید

آزاد روشنی ایمن تر و روشن تر ازین بود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد ازین خواهد رسید لیکن  
در تمامی سفینه ترسخن است چه آن وابسته به تفقد است که از جانب محمد و م باید و آن تفقد که  
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گشای من آنچه در نظر آن والا که است بمن باز  
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جایا بد چون فرستادن این مایه کاغذ  
در ذاک صرف بیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو  
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر خبر اینکه تا زنده ام بنده ام  
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان به شبها بر و شنائی روز و روزها بفرخی نور زیاد  
بنام نواب مصطفی خان بهادر فر و میر خد از محل بابر جفای خویش بهمان شکوه  
که خاطر دلدار نازک است به جناب نواب صاحب بر انگشتن رسم نامه و پیام که مراد گفتا  
بلرزه می افکند چون بگوید آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر گوی پر و است  
نمی بالست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالتقا  
نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از حیث اگر  
این تغافلای بی محابا و فراموشیهای جاگزاند عالم مکافات مثل است مرا که بزه مندم  
به گله نخواستن و ساز پوزش مرا به نوانیا و رون گناه کیست که ام نامه اذان سوی رسید  
و که ام باد اذان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود  
از شراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوی دل  
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشا به نا  
فروغ پذیر گشته و دل به نشاط چاه زمره سنج آمده می تا اندیشه را از گرداب خون بوی کشتن  
بدینیا و رومی و خود را بر و بر سخن سرانی به بستی به سپاس نظاره افروزی منشور توانست  
خواند و نه شایش و لنوازی غزل توانستی سر و فرود چه نویسم بود و نامه کز انبوهی غم نیست  
ممکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر تابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همبانی آرد  
 پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان یوزش جرم کاهل قلمی و  
 مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شکیب مراد شنی اختر من بس  
 در راه ادب حسن طلب رهبر من بس به آئین اینده فرهنگ این کمن کارگاه که ایندی  
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر بخد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلا و نیرو بود  
 و خوی مهر انگیز است هم خواهر رادل بدوری وی کمتر شکسبد و هم نزدیکان خواهر را پیوند  
 نشاط از خاطر بریده گردد و آفریش از درون سوی بهمانه جوی آید و سپارش از برون نشو  
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن ایند جبران جاوید بر دل ننهند و پس از  
 یکدور و زه جدائی که گوشمال ادب آموزست دیگر به نرم نسج دهند اما کم خرد بنده که بسیار  
 گوئی و دشواری شیه او بودند و نکو بندیش پاینده و نه از شایستگیش مایه هر آینه به  
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نا بودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت  
 نامش نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناست از ختم که تا از انجمن بدر رفتم خواهر از غوغای  
 بشار و زمی باز رست و همدان را اندوه ننگ همدی از میان برخاست نه خیال مراد میر  
 خواهر گزاری و نه نام مرا گر دلب شفاعت نوایان طوافی با اینمه ناکسی بتوفیق این دیده کرد  
 شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و کلمه های بیجا با بخاطر راه نداده هرگز  
 بنوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی  
 ابرام به اسن مقصود سخت در آویخته و از فرون سری خواش ابروی گفتار به ناباست  
 ریخته بودم هر آینه شرساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بفرست  
 بایستی نشست و تتم از پیتابی دل آنچنان بلرزده در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیر  
 از انکه بهنجی طبعی از قلم بوق فرو ریزم بخو است از قلم فرورختی و اندیشه را سرایه مدعا کار  
 و یوزش گزاری بکفت نماندی فرو زنده دیدی بحمیم طلب رحم خطاست به پختی چند ز غمهای



نمانی بشنو و نیک یاورم که در آن کاشکش هرگاه دل از مهر مجوش آمدی و فوق آگهی در اندیشه  
 اشتکم کردی و از مکر می میرسد علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از ریخت و نهاد  
 من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آو زه محبت و فطرت را آتشش نهنگامه  
 تیز بود و تیزه مهر و خرد گرمی بازار استیغرا داشت که سپهر بر گشتگیهای من نخبود و نخبج کباب از  
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فردغانی کوکب گو ریزی به اله آباد رخنو  
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غول ریزی نوای مبارکباد و ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ  
 ساختند شاطرنمزه در من اثر کرد و مرا که بانخو لیستن در افتاده بودم از من بدر آورد  
 شوق بهانه طلب بمقریب افای مرا سم تینت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود  
 را افسرده و مرا نترند و آشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا به رخ  
 فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسته یافت بانداز کشته رونی آهنگ با لبوس  
 از سر گرفت و بهنجا چشم روشنی گویی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی بقضا  
 از پیشگاه گوریزی که از روی فرماندهی شمر یاری و کشور خدیو یست با فرزندگی و جایونی قریز  
 و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را به  
 تحسین باگمی و نشین باد امید که ازین پس جرم کویه قلمی که بغذر دراز نفس بوده است  
 بر خاطر عاطر گزینند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تالش نیز قبول رو سپید جاوید آید  
 نگاشته یکم خنوری شده عیسوی رقع موسوم مولوی محمد صدر الدین حسان  
 صدر الصدور قبله حاجات به اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پشیمان  
 راحت بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی توان نخبود و خرد گیرم و فاند ارد و اثر هم با گرای  
 زین سادگی که دل با نر بسته ایم ما به شور کشته تفقد مخدوم بروائی کار شغفی مرزا اسد بیگ  
 و زخم سنان آن موباش که پاسبان سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود به نیک اپناشت و باد و امن رشک آتش یاس را شعله در کرد و هنوز این جراحت  
 به پنبه مریمی در خور چاره پذیری و این آتش بدیم آبی آناه و زود میرست سخن کوتاه هرگونه  
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مزا فاضل بیگ صرف  
 گرد و اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب  
 افزون باد و بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن و لنوا زمانه  
 دل را تنومند و شاخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نا رسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند  
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرفتم که بجایند وجه در سر و اید باری پرور  
 از روی کار شما برگزیده و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه و رود جناب  
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانان  
 هنوز زنده است مهر کمن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته  
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر  
 بماند و از هر خبر نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که  
 بگفتن نیز و چنانکه گفته اند فرو شکسته دل ترازان ساغر بلور نیم مبد که در میان خارا سکن  
 ز دور با مهر خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر سیمگی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و ولم از تفرقه بیم و امید ریش  
 حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام پایان رسیدن تیره شب نا امید  
 در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامراء لارڈ ولیم کوئٹہ س  
 بنشک بهادر بدین دیار در آید بد منش در آوریم و داد خواهیم و استعدای صدور  
 حکم اخیر کنم گردی برانند که نواب عالیجناب بدیلی خواهد آمد و هم ازان رهگذر با به اجیر  
 خواهد رفت اگر همچنین است بدامن و روزگار من و آو خ از دوری راه و درازی کار  
 من خواسته آید که تبلیح طبع و الائی شما بگرم و از ترا دیده های کام و زبان خود شما

از معانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این که آمد آمد نواب گورنر و در پوزه اخبار از هر در ترسید  
 افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازها  
 آگاهی بکستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورق از شا کرده باشم نقل آن بفرست  
 یا چون دفتر از بزرگترین پریشان کنم آن اوراق برگنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ  
 چند روز و گرفتار و آید و تازمانیکه بمن پیوندد گاه گاه بنارنگ زوای آئینه دو آوازش  
 اوراق اشعار منظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی  
 افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پستیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری  
 شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی اشش و دیگر تازه خیالان لکنو غری ازان برزگوار  
 مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شناسست یا سموکاتب چه در رکن خبر  
 مصرع اول که با اصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحانی بیزه واقع شده که بر حساب  
 طبع سلیم نفعه مینماید و نام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه فریدار کا حصه چون نه حق  
 بائع کام بدین ده دانه چون که گرجای گفت میزان سے به و اسلام نامه بنام تاحی  
 مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت به ووش اندیشه دیوانگی پیشه بازشنا  
 سپهر سز نشسته که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دونه چارمین مصرع این رباعی در میان  
 آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیانه من ساقی دهر به ریز و همه در و در و  
 و تلخایه زهر به بگز و سعادت و نحو است که مرا آماهید بفره گشت و مرغ بقیه یا آنکه هنوز لم لب  
 از تنخی این مویه زهر نشانست دل از سادگی در بند آفت که اگر نگارش تقویم این سال کرا  
 پذیرفته باشند شش نیز نگارم تا بر روز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم ز بی نادان  
 هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید نورسند گرم حقا که دل ندادن من به آثار نوروز  
 بچشمداشت فرخی و فروزی از روی مثال بوا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب  
 عیدش نشاطه تازه در گرفت و بزمره عید آمد و عید آمد به نوای شادی برگرفت خاتون

گفتن تن زن که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم  
 یارب نامه بر ازان در هیئت است بزرگرو که هر آئینه اندازان صورت قطع نظر از دم سرو  
 فوق و اندوه عکس مدعایین رومی خواهد داد و پاس ادب نگاهداشتن و استبان دست  
 را سپهر نیداشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکم یکی زبان  
 یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرو بینو گزیده استام سختی این در لیسج و بگزرا از مرگ  
 که وابسته بهنگامی هست به آباد بران شیوانی شیوه که تازد بانس بدین جنبه نخست  
 سپاس توانائی سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گردانست کیست که این کیش  
 پایه را بلند می نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت  
 آور نیزنگ نمای راجه نیز و داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد دوست فرزنانگان  
 را دل از جای برانگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شگفت تر آن که نرم  
 نرم و زیدین این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند  
 که درین دوروش بیگانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پویند بهنجا از هم نگسلد و همان  
 یک گونه خواش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخسانی رنگی است که چون چشم بر روی  
 سخن کشاید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یا بند  
 جهان جهان آرزو را روز باز آرد و گونه گون آگهی را گرمی بهنگامه و دلدادگان را برایش  
 رام کرد و ماتم زدگان را بموی گره کشای جنگ را بنوا می سپار و چامه را بدم بلند آواز  
 بخشش شگفتی گلای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخاری را خروش کوتاهی سخن  
 گونه سخن از دل زائد و دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پریش است  
 در خوشنودی و گله در شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز خرسد و اگر  
 من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر  
 سیاه بند ششم امروز که اردوی همنبانی بر دل زور آورد و داده درونی بیارسی ناامیخته



بجاری نگاشته آمد همین روز است از ادوی بهشت که درین روز کار باندازه ز قمار ستاره روز نربا  
 تر سببیت و دودم اپیش توان گفت تا بهینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود چشم  
 بنگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شهباز روشن تر از روز و روز با خجسته تر از نور روز با  
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که فوق یزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین  
 بهانه شماری میگردم دست با قلم در باویش گسترخ و قلم با صفحه در روانی و لبتگ شوق از  
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شر سار و شکفت  
 ترا نکه من خود با خواهرش شکر کریم و با سگالش و ساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو توان گفت  
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی توان یافت آن اسبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را  
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پیدا است که بید  
 آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا با فریدن آنچه بنا فریده بهمت بر کام  
 آنچه بدین ارزانی است بیداد تو زست و گرمی مهر عیان با بند اگر فصلی از آن نبسته شود خامه  
 چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با بهد گر سوزد و گریتم تا هنگامیکه دوسه سطر نگاشته باشم  
 نامه و خامه را باب دیده از سوختن نکه داشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را نش  
 در نهاد افتد و افشش بر لب و ز قمارش بپای بگذار و این را چه چاره توان کرد و نیردان را  
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مخانیت آمیزش روسیان است با خسر و ایران گرا بشتر  
 این هر دو کرده بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان بهتر  
 که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند هنگام گرم و سرد روز کاران  
 بر طوف و آوازه صلح و جنگ شهر ایران شکیش نامه از جانب دوست نرسیده که پاس گذار  
 بادآوری توان بود و غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگران از می توان ستود و به نال آن  
 را روزگار ثمر افشانی سپری نگاشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که  
 بنکاشتن آن جگر بر بگذازگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان آید

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمره خاموش است و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاساست به هنوز گل افشانی گلبن القفا  
 شش جهت را بغالیه سیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و درود بهارین صحیفه از دل  
 بدر زفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت سدا نه در روضها  
 فروس بروی آرد و باز کرد زهی ابنه های پاکیزه شیرین از برون سولشیر شسته و از درون  
 سولشکر انباشته تازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیرنی گوی از شکر و دل  
 از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادہ آبرو هو او دلاویزی بیکر چشم و چراغ دوده  
 برگ و فوا ابر نیسان تا ازین گران ارز شمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فقر از حساب  
 زبان زد گیهای روزگار که سازی نتوانست شست انگور اگر در رشکی دلیستی که آب  
 گشتن و باد و ناب گشتن و دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب  
 نخوردی و بار نیاردی تا درین ساختگی بمروم در دسندادی نبشکر اگر در آغاز کار و ارسد  
 که بگونه گون فشار در آمدن و سبی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گویا ابائی  
 ازل آورد این میوه نغیر دیگر هرگز سر از خاک بزرگروی و باندازه درازی بالای بنجاک فرو رفت  
 تا درین نموداری بالایی انگشت نمانندی آنچه خار شکر نشان بدان رفت که ازین نمره  
 پیشین یک نیمه نخته و نیمه دیگر هنوز خام است بجان الله اگر سیوه طوبی در خشکی بدین یک  
 و در خامی انجین غالیه خام است من ضامن که بهشتیان باده طهور نکرانند و بر پوشا  
 آن روضه نتوانند که دل از بیچکس ربانید گفتم آنچه به خشکی زرد گردیده کرشمه کار ساز  
 عنایت است که کار بینوایان بفر و انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با اشاره  
 بخونگری فوق است که درنگ در و بجوی رواند اشت دل گفت همانا آنچه به خشکی  
 زرد گرد نهایت شوق است که من بدان فرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من بدان آرزو مندم که دوست مرا بر زبان

بمولوی سید ولایت حسین مدد بیکسان امید گاه غریب زدگان ملازما و اولادها  
 نفقد رقم مع سه قطعه نوٹ و دو صد روپیہ وصول آورده شمر سارناکیهای خود و سپاس گزار  
 و لتوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با میای حضرت مولوی  
 محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن  
 نگاشته اند شگرت حیرتی رویدا و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان  
 و خرد را بر پایه تیرگی و در عطای بزرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود  
 نگا داشتیم ام تا بخدمت رسم و ماجرای خویش سر بسرنگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی  
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام روانم یا ساید و هشتم از دل نرود  
 بآید او روز یکشنبه بکرامت میرسم انشاء اللہ العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین  
 مخلص نواز از پنج بستگی این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی  
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لبوا و نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی  
 نورالحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه  
 را از یک از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان ماند  
 که پیکر و رمی را جانید فرمان بجای آورد و منت بر خود نهادم و عرضند اشتی با سم سامی  
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کثاده عنوانست بخوانید  
 و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فروریزد مرا ازان بیا گاباید  
 و اگر چه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامه مخدوم آبرو  
 من گردد و لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نظر ستید تا  
 حرز باز و می اندیشه ساخته آید و السلام و الا کرام ایضاً صاحب من زمانی در از گذشت  
 که دیده لبوا و گوهرین نامه قوتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بکس نوازی نبشته آید هنوز  
 نقش نگین ضمیر است و بیره همدان با خج خاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان برو و هنوز رنگی ازان بهار بیدار نیست و باجرای من نیست  
 که از داد و کده این خلایق آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار نموده خوش گردیده است  
 امید می دهد بزم خیال افروخته چشم بدادگر بهای فرماندهان صد و دخته دارم چگویم که حکام  
 اطراف چه بنجار با سر کرده اند و چه روشنا پیش گرفتند اگر روز گاری هم بین پنج خواست  
 خانانها غرقه بیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نایمی اختیار  
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان  
 را هم نوازشی خبردار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه جیف و میل را در  
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بخت و هفتم رجب  
 و دوازدهم محوری است جام جهان نایمینه شود این خبر گردید که در کلکته و با شایع است  
 مشکه به اندیش دوستانم چگویم که از اضطراب برین چهارفت امید که زودتر و دیر  
 نگذار اینهای من فرار سیده نوید عافیت خود و منتبان خود و مجموع اجداد هر ماه یکبار  
 سفر شده باشند زیاده عمر باد و موزه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت جبرتی دهم  
 که بزرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی ستر اندر و استر لنگ  
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا کده قضا ازین ساخته شرک کدام  
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب  
 رسیده بخت میخواستند به انصورت نمی بست الا بطور این طوفان هوش ربا  
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس با کنس بهادرش نامند با والی فیروز پور بیان  
 یکدیگر لیست و رپوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده  
 با رم دادند و نختی ازان راز بین باز گفتند مراد دل از جای زلفت گفتم استر لنگ پرست  
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او نیست بچاره گری خواهد بست  
 قضا برین خندید و طرح آن افکند که پیشی از آنکه رپو رت بصدر رسد امید گاه مرا



اجل فرورسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد و دیگر ندانم که در آن هنگام بر سر آن کاغذ  
پاره ها که فرستاده این داور بکینه کش بود چه گذشت انقدر دانم که صاحب  
سکه طر بهادر مرانز و خود خواند و گفت تجوز فرانس ها کنس بهادر در باره پرورش  
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه دریافت گفتم آیا صاحب رزیدنت  
بهادر چه تجوز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو  
رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا شسته  
از من خوشتر نمی بایست من و خدا که نبودن متر استر لنگ را بفراجم کارها سرایید فرو  
ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر هر چه حال مظنون نبود اکنون در چاره  
از کشش سو فر از و چرخ و ستاره را با خویشین ناسازی بنیم بر من هست که عرض شد  
انگیزی بنام بندگان دارا و ربان نواب گورنر خبرل بهادر بداک فرستم و حال خود  
را موبومی در آن برگزارم و بر شماست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب  
سکه تر حال بدید تا نامرادی را بیاورد و خسته را بشناسد فرو بردل نازک دلدار  
گرافی مکنار و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضا والی من و مولای من به  
هفتیم رمضان بود که برادر ریاضیه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کا شانه خوش  
گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی فوی دوست شام روز و بدیدن من آمد  
و سرم را سپهر رساند مرده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله  
یافت و حالاً مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نکیست دوست اما هم از روز و رود  
خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیم زده و سهل بشامید  
بختی سبکدوش برآمده و سخن کوتاه آنچه من فرموده اند دانم نیست که دو روز پیش از ورود  
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرموده دلی وکیل مرزبان میوات رانز و خود  
خواه کاغذ گز رانده وی بومی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر به این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گریه چند بسر رشته خیال افتاد  
 یکی از ویکری سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی  
 بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکار است نیز غلط و  
 نموده است یا نه به ووم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی  
 را نسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر میان آدمی تا کار یکدوش  
 سوم اینکه هرگاه خط فارسی بدعی علیه که این نقشش تازه بر روی کار آورده اوست  
 باز او ند بدعی چرا گفتند که زمره این را باید ستود و دیگر نباید خروشید طرخی درین  
 است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را  
 ازین راز بیخبر میداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطر مرا فارغ گرداند  
 ما چار از شما میخواهم که نتوانید راز را بدیند و بمن باز گوئید تا دایم که چه باید کرد زیاده  
 زیاده ایضا مولای من به چگویم که از بخت چه قدر کله مند و از هجوم اندوه چه مایه  
 شترندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و  
 وفا گرفتند و راه بی آرزوی رفتند تا از آنسو میرسد به پیام به روزی داد و بیگ نزد  
 آمد و تقریر با حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکاپور رسیدند گفتم وای بیگانه  
 کسی نماند که مرا چاره گری و پنهانی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رونماید من نتواند  
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل بهری الماک را فرجام  
 رنجوری بر خیزد سپارش نامه بنام هاکنس صاحب از وی بکفت آرند و بمن رسانند بعد از  
 روز با یکی از شرکان فرنگ بن گفت که کرنیل بهری الماک از جهان رفت وای  
 بر روزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بیگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدو جاده  
 و مالدار من تهیدست و تنها خلقی سر از دامن دارد و گردوی تشنه خون منست خدا را  
 اگر بکاپور و از اینجا بکنور رسیده به شترنگه خویش آریده اید سطر می چند انداخته

دادگاه حکمت بمن رقم فرماید تا روان بیارم و دل بشکبند و السلام ایضا جانکه لطف  
 اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از بادیه و خاکستر از آتش و مانده است اگر یک  
 دست افشانم ترسم که پای نازنینش رنج ببرد و اگر آمده این شازنگردم در عالم مهرش  
 بده باشم یا رب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده  
 صفوت یامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم امرار در نظر آورد و غلب  
 که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشماریده  
 باشد سخن لایق که بارگرافی دارد و خدا دوست مهت نه زد و دید و گریه این بار را کشد  
 و دانم که همچنین کنسید چه از که بیان و گرانمایگانند حال آن داد که و اوضاع آن محکم  
 و زشت و درم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل خبر بیه بیارم و خسته خبرم  
 نخواهد بجز اگر خارج سوتین مهربان کرد و در ظهور حق حقیقه کوشد بکام دل رسیدن من  
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور می راجع به استحقاق من است  
 و این خود از تنگ ظریفهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من  
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نیندیشم چگونه این راز سرگ در میان می نهادم مهربان  
 که از من میرسد باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و باب و آتش می افکنده  
 باشد مهت کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و کشت نامه روان را بنویسد تازی  
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و دستم بکس نیم و کسی دارم سلامت باشد  
 و جاوید بماند از جانب شما و بی رونقی کارخانه کونه ملای بدل راه یافت این و بخشایگر  
 شمارا که از نیکو ایندینک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد ترقی تازه رساند  
 خوش و ناخوش و هر اوقتی ننهاد روی با خلق و دل بجز باید داشت به من و خدا هرگاه  
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میوزد خاصه و قتی که رنج این سفر و مصارف  
 راه منجم با اینهمه خدایا شکر گویم که بار امشکه رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی

مقاوضه بر خاطر نشان شد و باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدادرسم چه طالب ظهور حق  
 تحقیق و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب خود می مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و نیزه  
 گوش هوش گردید عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پرگندگی دل باشد از  
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکشته یستم فلانی در قفای  
 من با مرزا صاحب هنگامه نهبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکامتی چند مطابق مقصود خویش  
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنه های او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انکار  
 باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد اللہ صفت میکند و میخواهد که حق پوشد و در اکتاف  
 حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بکبر نهادم و بدین شعر استوار  
 نغمه سرافرازم فرو دل بر جفا نم که بجز صبر چاره نیست به اکنون که دوست جانب دشمن  
 گرفته است به لعل محمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم  
 بزبان باز گفتم حالیا اگر کمیش مهر و وفا بزه مند باشم تنیب تغذیری و اگر شایسته بخت  
 بر آیم نوید غنای تقصیری و السلام ایضا این نباش نامه ایست از غمدیده اسد حجاب  
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بختش نسیم و روحیب  
 و کنارم بگل اپناشت و رنگ و رنگارش پاسخ از نا پروائی نبود میخواستیم که سرایه تحریر  
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بردار شد ایدون که جاده مدعا طلبی پایان رسید  
 خامه و ز نامه نگاری بر سر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا  
 نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم  
 ساخت حقا که پزوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کو قلمبیا  
 باز خواهند امید که در عرض یکده هفته بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرماید خاطر عاظرشان بهم  
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و اشاره پیش آمد نیست که بر در چارم از منی که چارشنبه بود  
 بایاز دهم ذیقعه تطابق داشت رپوٹ مقدمه من ازین داور یگاه بصدر روان شد



ہی ہی چہ رپوٹ و کو مقدمہ رپوٹی چون موی رنگیان تم اندر خم رپوٹی چون حال لببندگان  
 در ہم و رپوٹی فتوی خون یکہمان آرزو و رپوٹی فرمان ریزش آبرو و ازا نجا کہ فرماند  
 شہر را در آغاز بر خود مہربان شناختی شرم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن  
 انقدر خود هست کہ اگر بنامی امیدم را استواری پائے تحریر صد رنجودی پیش دستان آید  
 محکمہ رخنہ در بنیان مرادم افکندہ بودم و حاکم را بر من دگرگون ساختہ و کوتاہی سخن تا امروز  
 رنگ و بوی کار نیست تا فرو چہ پیش آید و ازین پرودہ چہ رخ نماید ایضا مطاع  
 غالب و مخدوم غالب و قبلہ غالب اگر نہ اندوہ شرک بند بر دل نہادہ بودی  
 من دامن و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عہدہ ہا بنیاد کردی صرفہ شادنا کا  
 من است ورنہ اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شاد و آونختی کہ شمارا دامن و گریان  
 بزبان رفتی و مرا سرور شکستہ آخر از خدا تیر سید و از روی داد و سنجید کہ کار من و شاد  
 بدان رسد کہ روزگار با بگزرد و بنامہ یاد نگردم گفتم کہ در بند گزاریش اندوہی تازہ ام و  
 شکوہ کجا بخاطر نداشتا و میرسد و اگر چہ اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز بنود لیکن این  
 بر آن چسپید کہ مبادا دوست او شناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از ملامتی  
 فارغ باشد و من زیان زدہ جاوید گسستہ امید باشم بالجمہ بدین نامہ نگاری مدعای اصل  
 بدین رنگ است کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخرالدولہ  
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ راہمان موج بلا کہ زور قہر شکستہ و  
 خانہ بسیلاب فنا داد خون و فایم بگردن کہ درین سفر از ہماییش بازماندم فخر و روی ہ  
 خویش ز خود ہم نہفتہ ایم و شمع خموش کلبہ تار خودیم ما و اماندگی و بیچارگی من ازینجا  
 توان سنجید کہ دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر فاضلی بہت  
 بدین جرم بر نظم نشان دہد تیغ تیر تیغ خونم ریزد و سزاوارم و لطفت درین است کہ ہر چند درین  
 باب بگفتار گزیم و ہنگامہ پوزش آرایم شہساری بیشتر کرد و و خجالت افزاید مگر مہراج الدین احمد

بتلافی بر خیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردد و مگر و خلعت از چهره برافشانم یعنی گریه غمناک  
 در هر روز از می استوار بنید و خود را دوست و یرینه امین الدین خان دانسته آنچنان  
 چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این در دمنده و در از خانان اسد الله  
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی  
 گفته شده است که چون بگلکته رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و وادی هست افسانه  
 ناکامی و تم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگذارد  
 و آهین را آب گرداند به زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی  
 گریزانم اسد بس ماسوی هوس ایضا فرو رسیده نمای منقارها بر استخوان غالب به  
 پس از عمری بیادیم داد و رسم و راه پیکان را به روزگاری در از و بیج و تاب انتظار کوثر  
 گزیده تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنگ گردید تا زم اینمه ساده پرکاری و خوشنیت  
 نگهداری که خود را شرمسار و انمودید و عذر بر تراز گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت  
 در از باد که اینهم غنیمت است به اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله و اب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نورپرد  
 این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرو آمدن جای شان خبر داد به خدا کند که کاشا  
 شان فرو آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار  
 را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و فاتحه تقدیم رسانیدم خواهند  
 سرت گردم معامله من دادنه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند بخت  
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکنند و میان من دوی دوی نیست لاجرم هر چه باو  
 خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از  
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردنی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد به زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است  
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن که این نگاشته چهاردهم اکتبر  
شماره ۱۶۱۳ صاحب من دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای  
عبارتش که برشته نظاره کشید بیا نهامی خوش و خبرهای مختصر و نکته بای دلپسند و رقمهای  
انظر فریب دارد فرمان شمار جهان و دل روانست و مراد روانی این اوراق کوشش  
فراوان مردم این دیار بکه از نامتومی اخبار جام جهان ناملول اند و وقتی درست باخبا  
ندارند انصاف بالامی طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته  
خبری نگار که در هفته دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک هفته جنگ اهلی سرکار با والی  
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسکاک تحریر میگردد و بعد از دو هفته مینویسد که آن  
خبر دروغ بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد در وضع تاج محل بدین بها  
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری رواندا شدند  
به حال امر و در یک شب چهارم ستمبر نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است و  
مبارک الله له و اب حاتم الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله لواب امین الدین احمد خان  
بهادر در دیدن و خریداری این رانه پسندیدند زمین پس هر که از اعیان دیار هر چه زمین و  
بشماعرض خواهم کرده السلام ایضا جناب عالی و امر و ز که آویند روز سیزدهم از اپریل  
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخوام و نهفته مباد و که لاژ و ولیم گوند  
بنگ بهادر و بروز بست و ششم از مایح بدین دیار رسیده بگوتهی رسیدنی فرود آمد  
و بعد از دو روز لشکر بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتنه ستور  
و او از آنجمله خیام خاصه بشملار و این شد صاحبان سکر و جابجا در شهر رخت اقامت میکنند  
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و شبار و زنگه راقم را آرامشگاه و هشت کاشانه و  
نگجانی خویش بهایگی کوتهی رسیدنی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند شاه دلی بانواب

عالمجناب نه پوشت رفتن صاحب سکر برباد همپای صاحب سینه ببارگاه  
 خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست نجم اپریل صلامی بار دادند و گروه  
 گروه مردم پایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرستش بجز اقرار نیافته  
 هر کس خواست نذر گزارانید و هر کس خواست همان کورش بجای آورد نخستین بار نواب  
 فیض محمد خان بهادر مرزبان جعفر برادر و سپه خود سعادت بار انداخته یکصد و یک اشرفی پیشتر  
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نیکین چهره نشاط افروخته دویمین بار اوجاگیر داران  
 و گرو بمثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زمین پس امرای شاهی و عماید  
 شمر و کلای اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار بهوید اباد که درین هنگامه میر حامد علیخان  
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بلبت اشرفی نذر کرده و  
 بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا  
 سرت گروم به نحو اهی گفت که اسد الله داد و خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است  
 خدا را از ناله و فغان دردمندان نیاید بخیر و تیره چون من دردمند که از بندگان تست  
 نامشعی حسن علی صاحب رسیده و شرمسارم کرد و پانچش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و بداند  
 که دیگران آشفته نترجمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر هوس و طمعش نبود کار بدان عرض  
 انگریزی است که من شباهت فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرصه  
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت و رنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگا  
 پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آگین نام و لتوازی پس روز گاری در از رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید  
 نارسیدن نامه مرا با فسرگی شوقم حل گردید چرا بر گم من حمل نکردید تا از او شناسیهای شما  
 خرسند بودی و شمار اهل دل و دانشور می بود من و ایمان من به که ریشه عمر شما بفرمود  
 و دیده و محبت شما با جان در انچه تا زنده ام بنده ام وفا آئین من است و مودت من



مین است اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراز موشی محمول نشود و در دوا در دل و بهنگامها و نظر  
و تفرقه باد و خاطر و سواد و باور و سرچشمه چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوم به جناب  
اجتبار نویسنده موسوم به نواب فتح الله بیگ خان بهادر حاجا بارسانده و آنچه بر تر از آن نمیتوان گفت  
گفته شد سلامت مایند که مرا بجات دادید سبکدوش گشتم و از کاشاکش و ارستم اکنون  
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میان فنا و  
تقاضا را از هر دو نشان میستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و ستواری وفا  
چه سیرایم و السلام با لوف الاحترام ایضا قبله حاجات و انعم از نارسائی بخت که نیروی  
سراخام پویه که از دیر باز گردول میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیوه که خاطر  
از یک عمر در گرد و آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سراسر است که رخت از ورطه آفتاب  
بر کنار کشد و آزادانه بفرخنای گیتی بگردد و میسجدم که افازرستان افسردگی را پایان و  
ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و تسبیح خواهم نهاد  
عقد کاشایش نیافت و این غرمت امضانه پذیرفت و فرو نوییدی اگر دوش ایام  
ندارد و در روزیکه سه شد سحر و شام ندارد و به آه که از گمان خویش مشغول و از انتخاب خویش متن  
شمر سارم و بر جمع احباب کلکته خاطر خبر بمولوی سراج الدین احمد قمر از نگرفت و مودت را جز  
ضمیمه میرش جلوه گاه و دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی  
را هذری نخواسته امروز که است و هشتم و سیمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سی و سیست  
دل از در و بخیری بهم بر آید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر خندوم عرضه دادم اگر بنامه  
یاد آیم دشوار است که در پیرین گنجستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من و جان من  
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان  
روی که دو شنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکانم اخلاق را شیرازه وجود  
از هم گسخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ انگلی را برگ و بار فرو بخت و سنگیر و پانزده

را دست از کار رفت و گره کشای بت کاران را فی بناخن شکست خاکم بدین چگونه گویم و اگر من  
نگویم کیست که نینداند که مشران و استرلنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود بند کاش  
روی که اختبر و زنه گوشتم نختندی تا نشنودی که چه شد اکنون امید خواری از که بایدیم و  
دول را بخيال گردش چشم که تسکین داد و پوئی که فراسس کنس بهادر و خصوصاً  
من بعد ز فرستاده است چگونه که چه بایه امید گاه و اندوه فرای بوده است تکیه بر کار ساز  
آن چابک خرام بیدای فدا و شتم اکنون از شش سو فلک بکام و شمن ست زینهار و پانچ  
این نامه درنگ روا میدارد و بولسید که آن والا که را چه روی داد و آن گلشن روضه مر  
را کدام تند با و از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جالبش که گرفت اسیر  
ماسوی هوس ایضا قبله و کعبه و الانامه رسید و نوید فراق دانی مرزا اسمعیل رسانید  
چه بایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای و جود هم از هم  
نیز میسفت که بدلی نمی آیم و عده فراموش میروت راه که داند و فاقه لب بر منزل دیگر را اندک  
که خاطر دوستان عزیزنداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان با  
گرفت و ای بی یاری یاران وی و در نیابی پیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید  
و گسستن تار و پود و پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است  
هنوز بنگام مرون مرزا احمد بنود چرا آنقدر صبر نکرد که کلکته رسید می و روی نظاره فرود  
دیگر باره دید می چرا آنایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار بان با نذازه دانش  
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرایه پدر را  
و بگرد آوردن زربهای توانا پراکنده توانا باشد و باشد که چون آن سرایه بچنگ آرد و باد  
و بر فرودستان خود شتم کند و کمین برادران را ناکام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بود  
و حق شناس که گرد جاوه بر آید و غنخواری بی پدر ماندگان نماید من قال و  
مر باشد از دور و طفلان خبر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر به نوازند که تیا مان بیچارگان من

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسی اینجا به در نظر باید داشت و غافل  
 نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسن ایضا آن و بان این نامه ایست از اسد الله درود  
 بسوی آن یار خود پسند که پرش از دوستان دین و دار و دو رافقا و گان را بنامه یاد نیاید  
 شگفته نگردد دوست بدان ناپروائی و من آنما به پوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که  
 روز رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز و اگر برگاه شده باشد فردای آن بدین  
 سو فرستاده آید عزمی تصور باطل زهی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی نه از  
 فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گری چند که در سر رشته خیال افتاده میتابم  
 دار و آرزو از شما اینخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر خیرل بهادر  
 چنانکه آئین است خرامش کنان و داد و دهان می آیند و بدلی میسرند و ازینجا میگذرند و با حقیر  
 سومی این دیار را می پیایند و قریب تحویل آفتاب محل بکوهستان بر می شوند و تابستان  
 در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقضا  
 وقت کارها سر میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چاش کو کبه گورنری تاله آباد خواهد بود  
 و بس درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب ازاله آباد بکلمته میرود  
 و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد و رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین  
 کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پیدار و گفتا از حکیر  
 در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران نه گامه جادید و بهر حال موکب  
 فرو نمائی کوکب تاله آباد رسیده باشد البتین غریمیت که از عالم رازهای نهانی نیست بر  
 شما آشکارا شده باشد ز نهاری سر و دل گزید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بهین بگاو  
 و السلام ایضا قبله حاجات به هر چند و روفامی نامه روان در تنم و میرا تا برایش  
 سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه بانی خود که عاشق اوینچه چو امیر  
 و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نواز و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را بسعادت کند

میتائید ہر آنیہ فرانیز باوی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شد و سنگدلی دول آزاری را از  
 آثار شد و سعادت باید دانست فرمان چنین است کہ ہر چہ غالب خونین نفس از دور دول  
 فروریزد نامہ را بدان گار بندد تا مخدوم نگمی تماشای آب و بہ سخن این نیست کہ نفس در باد  
 پیائی وزنگ ندارد و فراوان خون خورده و جہان جہان پارہ دل بدامن شمرودہ میشود اگر  
 خواہم کہ ہمہ آنرا بوق اندر آرم نامہ از درازی بجلکتہ رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون  
 مخدوم مرا بہ نالہای زار من سری ہست عمد کردہ ام کہ در ہر نامہ یکدو چامہ یعنی غزل  
 می گاشتہ باشم تا فرمان بجای آوردہ باشم فرمودہ آید کہ نامہ را باخبار آن مرزبوم باید آرا  
 چگویم آنچه نتوان گفت گویند و رایا میکند و برابر ایران دست یافت و آن فرخندہ بوم  
 را بستم و ایران کرد و مزاجدنان روزگار و اندازہ شناسان کیفر و پاؤش گفتند کہ تا  
 در صورت معقولہ کردار ہای ماست چنانکہ گفتند عرشتی اعمال ما صورت نادر گرفت  
 ہمچنین درین روز گاران فرمان منعی داد یعنی حاکم حقیقہ خوہای بد و طہہای خام و ہوہا  
 تباہ کرد و غالب ریختہ پس از آنکہ باتش غضب گداختہ اند بصورت مرد میانہ بالای  
 بزرگ شکم ساختہ اند و آن صورت سخت زہر بار من ریخت و دود از ہنادم بر انگشت  
 و از آن پس در ہندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیاید و مرحلہ بہ مرحلہ  
 و منزل و منزل آتش بیدار بلند و بال و جان خلق بر شعلہ آن آتش سپیدست مگر ابر حمتہ  
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین کہ ہندش نامند فرو بار و ورنہ فرو نشستن  
 این آتش بی زمینار محال بالحدہ این خبری است برای معنی یابان و فرجوبی اما ہذاق صورت  
 صورت پرستان اشکارا گوی نیز و نمودہ میشود و نفقہ مباد کہ لاژد گوندس نبتک بہا  
 سیوین نوبت بدلی نزول اجلال فرمودہ نوید بار واد مرزبانان و مشاہرہ خوالان و  
 بزرگان و مالداران شہر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستند کہ کشتہ صورت  
 معقولہ اعمال خود است درین ہنگامہ جا گرم نکرد و بہار گاہ نہ رسید چشم بہاہ پدید آمدن



ابر رحمت از جانب مجید که اشاره پور و نواب گورنر جنرل بهادر جریداست دار و السلام  
والا کرام ایضا زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین  
که چون قیامت قائم گردد و آخرید کار بد او بشیند من گریان و مویه کنان و ران نهنگانیم  
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بر و چون من از  
سادگی بروفا تمکیم کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن یوفائی  
که و خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من که  
روزگار با گذرد و خبر نداشتی باشم که سراج الدین احمد کجا است و چه حال دارد اگر حقیقا بیاید  
وفا است بسم الله هر قدر توانی بنفیرای که اینجا هر دو وفا فرما و ان است لا یرحم جفا نیز باید که  
فرمان باشد و اگر خود این تغافل بباد افرازه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان  
من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان ننگی و مرا زهره گفتار نباشد منم  
که معاش من از گونه گون ریخ و رنگ رنگ عذاب مجاد و گفتار ماند خون در جگر و آتش  
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر و پچ کافر بدین روز گرفتار مبار و سپج دشمن این  
خواری بینا در است به تنهاروی مانم که در صحرائی پالیش بگل فرو رود و هر چند خواهد که  
بالا جبهه نتواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برادر  
ویدی می و وصالش را زندگی و استمی بجلگه رگبار شد و دیگر زندگی از سر که خواهم و دل را  
بیدار که شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که توانستم همپایش کردن و روا  
داشتم و او را تنها گذاشتن میگفت که در حکومتی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون  
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی تشکید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که  
چون شما را در یابد آملایه میر بانی کند که اندوه تنهایی از پیش بر خیزد و شمارا بجای من  
شناسد و السلام ایضا و یروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قبی صحیفه

انگاشته بست و نهم ستم بایک لفافه اوراق آینه سکنه رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه  
 هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ و اینستم که هنگام فرو چسپیدن نامه نور دیدن  
 اوراق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازان است که گفته آید  
 اما بدین زودی برین مراد چیزی نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلا  
 اطراف را از جابیده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این  
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنجیز مقصود روانی نگیرد که از من جدا گاه و گاه  
 چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درخشم و درو  
 دل بدان زخمی فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگذاختم مهبیات اگر عیاش  
 من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی فقر سرکار که ساده لوحان آنرا امت  
 آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می و گفتندی که بهره  
 مخروشی آنچه تو باز یافت و انموده یافتی ازان افزون تر نیست و قرار داد و نیز همانست لاجرم  
 دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بایک قبیل که خویشان و برادران من است بنده برجا  
 و باطل سبری نام بر آوردی کوتاهی سخن برانگیزتن منشی نصر الله بهیابخی گری و طلب است  
 از جبارج سونیش بهادر هایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکم که کار بر گشت  
 در روزگار برگشت خدا را بگو و بدو دل من و ارس کو لبرک توسط کنیل هنری املاک بر من  
 مهربان شود و در پی که خوشتر ازان توان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر ازان  
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کو لبرک مغرول گردد و کفتر  
 که بجای کو لبرک نشیند آنچه بر مزون هنگام سلطنته را بسن باشد از بهر من بصدر نوید و مز  
 دران داورنی از مستر اشترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر زبیده  
 باشد که مستر اشترنگ زهر و راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسل و به امن جارج سونیش  
 آویزم گرم از جبار خیزد و دامن بر شغل جانیانی افشاند سجان الله مغرول نگردد و مگر کو لبرک

فصل  
 در بیان  
 دست  
 و پند

بهرگاه ناگاه میروید و گزاشتر لنگ بولایت نرو و مگر جارج سونین در خور این صدمه بای جانگاه نباشد  
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت و ران می بینیم که ازین داور می قطع نظر فرمایید  
 و کالت نامه من که نزد ششی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بدرند و بگنزند الله  
 بسن سوی هوس ایضا والی من و مولای من به یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعه  
 آوارگی در زاویه دلی پایی بدامن کشید تا زم آیین غنخوری و جان پروری نکویانی که درین سفر  
 دیده روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را بذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت ساق  
 رسیدن بدلی تلانی اندوه همیران کلکته نکر و تابشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرانگرد هرگز ندانند که  
 این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد در وند ریت از وطن دور افتاد  
 تازه بدراغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ غا  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کت داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال  
 که مرا بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد  
 یاران نموده از دوستان یکدل گردی با غار جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جبره فنا پیشه  
 گرانایگان صاحبه لان در زوایای خمول فرو رفته و سفله گان و سفیهان باروزگار بروی کار  
 آلوده حال دادگاه از دوا خواهان تپاه ترور و زمره از چشم بوی فایان سیاه تر تا رسیده ام  
 هر چه دیده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم مغزول بخود مشغول و منصوب شد آشوب  
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهر من  
 خوی اما هر چه ازین عالم هست عاقلان را بزبان است و خاصان را بکمان مریشته بزیج کس  
 پیدا نیست نامه نامی که در بانه من رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطر  
 از نهضت لوای جهان کشای گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن  
 فرمانروائی نیافتد باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اباب کونسل را با و قرآن محکم به بند با خود  
 آورد و اعیان آن که بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بخیر مکنند و هر چه درین باب

دانسته باشند بین بزرگوارند و دولت روز افزون باد و ایضا قبله حاجات و دلتوا زمانه پس از  
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر بماند و سپری شده و املانی تواند کرد اما شاید کردن دلی که نهادن  
 بنغم سرشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار سپری مستانه از جای جبرستی و جهان  
 جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه و دو چار شد گیتی در نظرم تیر و تار شد نخست آنچه  
 بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شماست  
 این مخدومه مرحومه همان است که مادر کلکته خبر بخوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود  
 و سرایگی سرپای خاظر افرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شایسته قیامت گذشته باشد  
 تو اما از دپاک شمار اشکب عطا فرماید و نومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دار و این  
 ساخته را در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند و آشکارا شد که مخدوم مرا  
 از علاقه تازه شنودی نیست هر آینه انکشاف معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را در  
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شایسته بدین مازگی و گیتی کجاست خاک  
 آن دیار از اورنگ آرائی مزبورم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس  
 عیال بگردن نداشتی و امن بر هر چه هست افشاندی و خود را در آن بقعه رساندی تا نیستی  
 در آن بینو که بودی و عازر پنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوش آب های  
 گوارا فرخا باد های ناب و خرمای ثمرهای پیشرس فرو همه گرسنه فروس بخوانت باشد و خواب  
 آن ابنه بنگاله فراموش مباد و هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد گنج  
 از در و پهلوز رحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند و الحمد  
 و تشکر نامه موسومشان میرسد باید رسانند و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام  
 ایضا امروز که روزی یکم است از جنوری وفات هفتصد و شصت و شصت هجری قمری این  
 نگاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لهما و کعبه جانها حضرت  
 موذی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسرایپی ذره بیدست و پانا بدگنا



رانا مور ساختن بیچی را همه پنداشتند غنایتی است شرک و محنتی بزرگ خاصه که آن شرک غنایت  
 بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی استعدای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیده حق پر  
 دار و بنگر که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بحض غنایت پیرایه  
 وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاد و حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در شرم  
 گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته بخینین نوازش بیای  
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فاصله بیان  
 ننهاد و از نور اسرار خاتم گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تیزی و قدر شناسی حکام رنگ  
 ریخت که فاضل بی نظیر و المسی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت  
 استغفا که ده خود را از رنگ و عار و ارباب حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنشش موی  
 فضل حق آنمایه بجا بهند که از صدر و یک ماند و باز آن پایه را بر رشته داری عدالت دیوانی  
 سنجند هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استغفا نواب فیض محمد خان پادشاه  
 روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند و نزدیکه مولوی فضل حق  
 ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیکن خسرو دلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر  
 بهادر مولانا تاپد رو دکنده سوی خود طلبید و دو شالیه لبوس خاص بدوش وی نهاد و آب  
 در دیده گریه انداخت و فرمود که هرگاه شما میگویند که من رخصت می شوم مرا جز اینکه پذیرم گزینیت  
 اما اینزد و انداند که لفظ و اوع از دل بزبان نرسد الا بعد هزار جبر نقیل تا اینجا سخن و بعد  
 بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که وقع تو دین مولوی فضل حق و اندوه ناکی و سعید  
 بهادر و برادر آمدن و لهامی اهل شهر عبارتی روشن بیانی و لا و نیز در آئینه سکندر و غالب  
 طبع در آید و مرادین تفقد منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز ابد عمر باست  
 که بورد و ملوانه نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آینه داران التفاتند و بنفاق ارباب  
 مودت از حد گریه را اثر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر توان متانت مگر با دلی چو

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آید اندک بر من درین روزگار آن چه گذشت و خوار شدم  
 با کد امین شعله رو کفش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم  
 چنانکه گفته اند ع کس بنویسد یا نشود من گفتگوی میکنم در روز شانزدهم از منی بود و وقت بر  
 افر و ختن شمع و چراغ که چراسی برشته اجنبی دلی رسید و نامه مری ولیم فرزند بهادر  
 بن داد چون بهیران منظر بنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم  
 کشودم و دیدم که نامه مری ولیم سترجی مکناش صاحب بهادر در نور دانست مضمونش  
 اینکه کواند منتظره مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گشت و فرمان صادر شد که تجویز  
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط کاغذ گزرا نده مر زبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه  
 و فقر سرکار نامه صرح و نامکمل فقط نشد و من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد  
 شنی که این شکر نامه من رسید باید اوان سامو گزرا کردید که مولوی محمد حسن بحر خفیه نویسه  
 ما خود شده اند تا رفته رفته کار بد انجام رسید که خبر با بوقلمون شد و هلیان حدیثیه با جوامع و  
 چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز و بیا  
 یا سه بار پرانده گونی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره که از تر بیان نماید تا بعد  
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عمده سکر طری اجنت دلی وار و شنودم که جرعه  
 و بزه چنان که در سر آغاز داور می تحمل بود و فرجام کار بر مولوی حسن ثابت نشد لاجرم لارو  
 صاحب بنا شنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصاف بوطن دادند  
 هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زنده گانی کردم و چشمی بره بازو ام  
 تا بر وزبست مدوم ماه چون مولانا او شمار رسیدند و با صل ریابد و رقی که خاص از بهر شان  
 پیش از ورود شان آماده بود و فرو آمدند رفتم و آن مجموعه مر و وفار اداریا فتم آشکار شد  
 که این بزرگ را با داور رخصتی با مزه پیش آمده هم و با هم بسیل پیشگی یافته و هم پروانه را با  
 از دفتر بچنگ آورده بالجه آن جان پیکر مرزقی را پرورد و کم و وسفیه را لشکر گرفت و مرا از

هجران می و نامرادی خویش شرگ اندوی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرم است  
 کند و السلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم  
 اگر گمان بی التفاتی رود یابی مری مظنون خاطر شود همه در آن کشا کشم که نارسیدن نامه را چنانچه  
 نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در داک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسوار روی انصاف  
 اگر از بهر ششما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدا را برای مکر می مرزا احمد گنجان  
 چه خذر اندیشیم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سکالم گوناگون اندیشه با و زنگار رنگ  
 و سوسه با بخاطر میگزرد و دل سودا زده بیتابم دار و در خندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش  
 کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکیس آفریده و شمار انمخوار من  
 ساخته است میتواند که شمار بر سر مهر آورد تا سطر ی چند از رگ کلک فرو ریزد و بمن فرستد  
 و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه پایان  
 نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خواهی من جز  
 انقید نیست که لا راد گوئدس بنگ بهادر کو اندم مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد کار برد این  
 دفتر گورنری میگفتند که دادنامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بجا آید  
 مجموع حکم اخیر تواند داد و با انیمه دل که آینه دار را از است من نامید دارد و نظر متفرقه که در توان  
 حکومت روی داده و بحکم کفاشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی الشل در باره من حکم  
 قتل صادر گردد و بعد بنیلم و اگر با فرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت  
 نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و السلام ایضا از اسد الله نامه سیاه  
 بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار و  
 و پیامی که شنونده را شرم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بخلید  
 اگر این دیوانگی از بیگانگی است همیات چه بایه بی مهر و زود گسید باری اگر نامه نکاشتن نتوانند  
 انقید خود کنید که نوید آمد آمد فراموشی بود آنچه بستم و آینه سکندر با انطباع آوریدانی بکله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه زمان فرومردن شمع  
 و چراغ و هنگام برومیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر  
 بروشنائی روز دریا بشکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش  
 بمن دادند آید هنوز بر جان و دل روانست تاریش دل در خوان به فشانی بود و فاضل کفایت  
 جگر کاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویز شهای رنگرنگ  
 است تافیه سخن سنجی تنگست منم که اگر از روزگار بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به نزدی  
 فکر پنجه ارباب فن بر تافیه سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذ  
 بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش  
 که نام و گرش تغافل است پشیمان شود و السلام ایضا مولای من درین روزها که غم  
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم نجاتی از ان برنگارم خامه روانی تواند گرفت  
 تا شناسا کسی از دور آور آمد و نامی نامه بمن داد و حقا که مشاهده عنوان صحیفه مراد ان حضرت  
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد  
 که روزگار در این عطفه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته  
 کند و اسیرم که مخدوم مراد دل از روزگار خوش نیست هر آینه باراننده گرانی کرد و دل  
 را گرانی افزود و اندیشه را پرانگیزی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادام ارزانی  
 چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زه و زو و نو بسید و غالب را اعلب یاد آورید  
 حکیم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مرا در نظر باشند ای  
 ساده پرکار خویشتن نگه از نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره  
 را به شکوه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم که امین کشور و شیوه که ام مردم است  
 پیش ازین ورتی بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن حشا و جواب خطاب حضرت قاضی  
 محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسیل واک روانی یافته این نامه که گذشت



پانچ آنم سطری از سپاس و رود آن نداشت و سراسر از گل کوی قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه که  
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بزرگش نیز و لب لبگاه گسلیخ  
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت ستم  
و نام من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جادو و نهفته مباد که ایشان از عمایر و زرکار و  
رؤسای و الاتبار اندینا کان ایشان خسروان هند را سروران جا همند بوده اند و سراسر  
شیخو پور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصدقه جانفشانی  
و نکو سیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب  
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مردل بازبان یکی دارند و درین افسردگی  
که من دارم اگر مرانشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر  
خود باله آباد و منشأ خصوصیت اصدا و سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهرش رود  
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فاتحه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیامد دست بکنجینه  
ضمیمه مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فرستد در خیال ترتیب یافته همه از بهر  
این بزرگوار و الاتبار و خواهم در دول شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تمنائی از دل  
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجی بکار  
میتوان بر نسخه پنج آهنگ که خامه لا ابائی پویی بطلب آن جنابیده نیز پس از روزی چند خواهد  
بشرط آنکه بزرگانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود خبر بگذارند یارب بخت و دولت بفرمان  
باد و سپهر بجز بکام شما نگرداد ایضا فرد هر سیمی که ز کوی تو بجا کم گزرد و به یادم از ولولۀ عمر  
سبکنا زد و به رسیدن مهر افرا نامه دل بر دو جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر  
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس و لایائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده  
نزدان در تن است گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دول چر است هنوزم  
نشاط و رود آن نمیه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جادو چون فرمان چنان بود

که غالب خوشنیتش شناس نختی از سیمه راه شکرگان یارس بر گوید و کتابی از ان گروه نشان ده  
 که از آن دیرین کیش و ساز این بستانانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم شناس  
 من اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر تافت قمر و زمزم که بخودی در وصل رنگ از بوی  
 شناسم به بر یک شیوه نازش باز منخواهد جویش را به چون دوباره گفتند که خواهش  
 چنین است ناچار نه خوشی از زبان و پرده شرم نادرانی از میان برداشته میگویم که روانی  
 این خواهش از هیچکس چشم نمیشد و داشت و خود را به بند این نیر و پیش خسته نمیشد  
 و نگارنده و بستان مذاهب با این همه لاف آشکار و بی آنچه میگوید نه همه است  
 و نه همه بر جاسه خود است پارسیانی که در صورت بیانی ایشان دارند زینهار گمان  
 ببری که از ان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن بنجار و آن نگارش و آن گفتارند  
 و جز تخمه و شراب از روی شیوه بسیار بسیار نماند پارسیان از گرانایگان روزگار و بر  
 گزیده گان و ادوار بوده اند و بر روزگار فرما و آبی خویش و دانش بامی سودمند کنش  
 خود پند داشتند کفایش از خرامش بهفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و معبدید  
 آوردن خشنده گمراه از ته خاک و بر کشیدن پاوه ناب از رگ تاک نیر و پیش سباب  
 خستگ در بخوری و گزارش احکام پرشکی و چاره گیری پرده کشانی نه دست امرار کیا  
 و فرمان دهی در صد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بسن زنگ زنگ  
 که پا و بنجار سره کردن گونه گون هنر با و اردو گیا با فرخنده هر چه و بکار اندر آوردن پزندگان  
 جو آوردندگان وشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای اندازه هر گونه بنش  
 و بیانی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزانه گان رومی نموده و انگیزش  
 بالین گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار نازند از مغر و دانش این فرمانگیران  
 بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم و قری بود و هر فقر از گرانایگی گنج گوهر  
 چون دولت از ان طائفه روی بر تافت و سکندر این فیلقوس بر ابر آن دست یافت

کتاب خاصه روی تباراج رفت اما آنچه پراکنده بود و گمانا مان بهر گوشه و کنار و گشتن بر جایمان  
 تا بروز کار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افراسیبه  
 کلخمن گریاهای بغداد شد بهمانا احکام آفرینستی هم بد آفرین گشت زبان آوران عرب پارک  
 را بتاری آفرینند و زبانی تازه برانگینند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن درست  
 گویند و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پند و پند این راز را کام دل بر نیاید و  
 من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فرایم آرویه آنچنان باشد که دل بدان توان ماند  
 از من بخند و مطاع من جاب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند  
 و گاشته مرا بنایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که شتخته از گفتار ناروانی خود بر نگارم و  
 شتخته از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزین و خرد را بشکفت راز افکنند فرد چگویم  
 از دل و جانی که در باطن است به نمر سیه و یکی نا امید و دیگری به از چه بدان آرزوم و مرا  
 این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعرا جا دهند از فرجام فرمودند  
 هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بنیان زد و زوال و بوالا و دید یکتا گزینان نمودی بودی  
 آنچه بمن داده اند زبانی است یافته سرای و خامه ایت بیوده پوی من هم از بیایلی چون کوکا  
 که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سروده زبان و پمپ و ده خامه را پاره پاره بهم  
 و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروانی آن خونت دیوان  
 ترتیب داده جایجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پرسش لب  
 مستند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت  
 انتخاب و انقاط اشعار حواله به رای نامه گرد آورستند با اشاره و ایما می سخنور خاصه جایکه  
 نامه گرد آور چشم و چراغ و دودمان سخن باشد و عمر و ماه آسمان بهر نیجه صاحب دل دیده در  
 حضرت قاضی محمد صادق خان اعظم آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوندد اندیشه  
 والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه و رنگارش بسپاس شنائی بنان گوهرهای شادوم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آوردش بر چشید اما اگر  
 گزارش حال مخمور هوس است خود اینایه بس است که چون در جریده آن فن از من سخن رانند سخن را  
 در ستایش من بدینگونه بکسی نشانند که از نا کسان روزگار و بیکسان دلی دیار مسلمانان  
 زاده است کافر با جبر او کبریت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ  
 ترا می خاید فخر و خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن به یکبار بفرماید که ای هیچکس مایه پنهان  
 نما که در اصل آفرینش از دوده روز فرورفتگان و حلقه نخت بر شتگان ستم ریده و  
 روی بهی نادیده کم آرایش سخن مشکیش ترک زادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ  
 می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و دولت اینان  
 رایت سروری و سپیدی افراسختند بعد سپری شدن روزگار جا بهمندی آن گروه چون  
 ناروانی و مینوئی روی آورد و جمعی را ذوق رهنرزی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشتاد  
 پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرا مشگاه شد از انبیا نه نیای من از پدر  
 خود برخیده آهنگ هند کرد و به لاهور هم می رسیدن الملک گزید چون بساط دولت  
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست  
 نان پس پدرم عبداللہ بیگیان بشاهجهان آباد بوجو آمد و من به اکبر آباد چون خیال  
 از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر اللہ بیگیان چون خواست که مرا  
 بنابر پروردگاه مرگش فرزند آمد کما بیش خیال پس از گذشتن برادر پی مهن برادر  
 برداشت و مرادین خرابه جاتنگا گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جا گذاری و گردون  
 را کینه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شش سیوی هنگام بهنگامه لشکر آرائی کوشاک  
 مصمام الدوله جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتشاه  
 دولت اهل فرنگ و بانو بی چار صد سوار بر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم  
 جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد



بجایگاه داشت پس سالار سرکار انگلشیه بخون بهای آفتاب کلبه تارگدایان را چراغ و تابینوایان  
 را بوض جاگیر مشاهره از خار خار بستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس  
 شماری زندگانی بجل چار میرسد بدان رابته خرسندم و بد امانیه قانع و رخن از پرورش ننگا  
 سبدار فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از پیچ آفریده حق آموزگار  
 بگردن و بار منت رهنایم بردوش نیست رباعی غالب بگهز موده ز او ششم به زبان رو  
 بصفائی و تم تعجب است و دم به چون رفت سپیدی ز دم چنگ بشعر به شد تیر شکسته نیاگان  
 قلم به نامه پیاپی رسید و شرم پراننده گویی دور از نفس بر من شتکم کرد و دیده دران دانند  
 که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از دمازی نگاه داشته  
 مراد را بچرخ رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست که یم است و کرم خد خواه و اسلام  
 بالوف الاحرام خط بنام رای جمل کتبی صاحب من هر چند میخواهم که بناله زحمت  
 صداع یاران نه پسندم اما در دجل بگوش آورده است و هر قدر میجو ششم که دامن جداوارگی  
 بکمر بزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ما که از بیم سوانی از دل تا زبان نارسیده  
 خون نیکرد و دوچه خونما که از در و یکی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج بید  
 معدوم و پایان کار بانا معلوم پیدا است که از قفس حسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود  
 و از دست فی بناخن فرو رفته که ام عقده خواهد شود جلای وطن و غم سفر و آرام غربت  
 مصیبتی که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالبیها و رسیده بختیهای کسی که اینها را  
 باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زحمت گونا  
 است نیم جانی که آزان و رطه برون آورده ام مگر و دعیت خاک که فیروز پور است که مرا اینهمه  
 اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که نش بنزار آرز و از خدا میخواهم مگر سحرین سحرین  
 موعود است که اینقدر درنگ در افتاد گیهار و داد و هر چه از اخبار معادوت نواب شنیده میشود

راهی جوت مدعی من ندارد چه سر بر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و وازگون  
گشتن کارهای اعداد درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمه مخفیه که نواب صاحب  
در انقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب نمی پذیرد  
وستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنهمه بان بصفت اسد نازی و غالب  
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و مانند گان تنگنای اضطراب را بسلامی یا دنیفر نمایند تا باطلا  
اخبار معاودت رسد طاقت شتم کشی سپری گشت و انتظار از حد گشت برودی مانم که در کارنا  
بجز و مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریز دینار در گریخت و اگر خود را بجا  
دارد و تواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فردم را زمانه طناز دست بسته و تنگ و تیر بفرم و گوید  
که بان سری میخارم به خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع حوش  
از خود هم بزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس سکینه خواند و مرا و خود را بیش ازین  
نرخاند و زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمای من به مطلب بشمار و مدعا  
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطورا برام دوستی است  
در ماده سفارش دوستی بخمال دل نگر اینهای انشقوق در تحریر جیانت می رود و دوسه سطر  
ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود به تباریخ نیمه یقعه روز آدینه سر شام سواد  
حد بانی نامه تفقد رقم جاوه برشش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی  
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشا الله العظیم همین  
هفته جوابی چنانکه دل من خواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در و دان  
نامه موعود که در دوک فرستاده خواهد شد بورد و صحیفه هذا مقدم نشیند آدم بر سر مطلب  
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمنجونی این رقمه کسب مسرت ملاقات  
سامی خواهند کرد و از مجتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار  
چون سفر رقم حدود کام اضطراب است از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران و طرب گرام

که ذریعه شناسائی من ایشان گرد و منکد نازک مزاجهای غریزان نکو میدانم و استغنا فرستی یار  
را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و بیشتر سم که اگر بکتوب ایله مراسم و بجوئی و غنچاری بقیه  
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق  
بلد گردیدم میسرند بدو تنهائی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب در سعادت  
نگویم که این کنسید و آن کنسید اما این قدر باوانم که از و مروت با چنان کنسید که سزاوار باشد  
زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مرقضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد  
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا و آن نبود چه در زمانیکه غیقه سامی  
ور و یافت مترو و بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش مدعاریا نشیند  
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه باز نیهای خیال  
بر هم خورد و بخت رسید و یاورى نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز و لغزینی داشت لیکن در  
اواسط کار بنهار نبود و به منت ایزور که او اخرا و دیده ماند و رنه چها باستی دید خلاصه گفتگو  
اینکه اعیان سرکار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جزیه تقریر  
اوانتوان کرد و از و فور بی ربطی آنرا بدم تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از  
کرم پیشگی و فیضسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتدالدوله آغا میر شینده میشد  
بخدا که حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی  
پیمید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متبع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود  
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده ست جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این  
بی رحم بسیلاب فغاریده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او  
خود از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجهل باز  
بیدار و که است مهاجران و ناهوکاران و ناجران پنهان پنهان در و مال خود را بجا نپوشید

و امین نیند هر که بود گر خفت و هر که هست در بند گر خفتن است چون حال این دیار بدین رنگ است  
آن خوشتر که سخن از خود گویم به بتایخ بست و ششم ذلعهده روز جمعه از آن ستم آبا و بر آدم و بتایخ  
بست و نعم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دوسه مقام گزیده به کارهای باند میشوم و راجی چند  
آرمیده اگر خدا نخواست و مرگ امان میدهد بجلت میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفقار و بایای چوپن  
در صحرائی آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بعد عاشق زهی من و خوشامن و اگر دستم بدامن  
مقصود رسید کوسن و کمی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر تدام باد ایضا را ایضا  
مشفق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت . چه نویسم که از متاع تو  
پر تید است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برود  
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خاریات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست  
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب خیرین به کاندیش ز ضعف توان گفت جان بود  
گویند زنده تابه بنارس رسیده است به مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود به بالجه  
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر  
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسند  
بمفراید و اینانرا دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله  
نواب محام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خان  
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را مننون عنایت گردانند به زیاده  
ازین زیاده است ایضا را ایضا صاحب مشفق و مکرم مظفر بنی التفانی های فراوان سلا  
شمرنده و هم غلط کار خوشیم و از رنگ ناکسی سرخجلیت در پیش بجا که هرگاه تامل میرود  
و گمانش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت بصیر  
می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب باخت اول ساغر و ردوی چه معنی  
داده هرگاه که در مبادی صرف نثر بر تغافل میفرمایند زحمت سزا بجام کارهای شرک کجا



خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و قربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرتجع  
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدیجونی بکسان که سید بحر دورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه  
سومین محل صاحب فرستاده ام منتهی انم گفتم که هنوز رسیده است چه نامه که با دوی محبت  
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جوابش دیر روز نزد من آمد آری رسید و کلکته  
طلاق نسبان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط عثمانیه بر سر راقم را تا این زمان  
حالی که در غور و خیر باشد روی نداده باشند اما اس مینت که زحمتمی کشند و سختی از اوقات  
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشیخ و بط  
چنانچه از حیثیات نیز قطع آغاز نمانوده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آنرا نیز معلوم  
ساخته بزرگوارند و حال دربار رزیدنتی و آسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط  
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقوم فرمایند که برآینه مراد در ضمن آن نظر است  
نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار آن چاره  
ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و تم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت و کلبه  
از جناب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کردیانی هر چه درین ماده  
مضمیر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی  
بتوسط راجه سومین لال نرود مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته  
و اک ارسا کشتن و عنوانشن بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت بازار در  
شماره بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد  
و یضاً آنرا بدارند که بچوپالبتگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا نام  
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جمیل را در بروی خویش می بینم و از هر در در  
سخن بویستام طلاقه سفارت زیب النسیا یک صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله  
شواد کاش مقدار مشاوه نیز شنید می تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شاد

جواهر سنگه طومره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گویم و هم  
تهنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت و باد که ما و شما بزم کتخت  
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد و طیفه بخاطر رسیده است بشنود سر سری مدار چون  
در عینیت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد و مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت  
وزیری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت  
از من است در نه زرا زت بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه  
و عرف پایان هم رقم کردن چراغ وینا را به اسد اللہی شہرت داد و چون چه کم است  
که نوابی و میزبانی بر سر هم باید افزود و ایکه گفتی فلانی روش حکیمانہ دارد و دینار را کاراگانہ  
میگزارد و با اینہ اندوہناکی خندہ ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت  
ندانی کہ بر سپان باد و ز قمار بر نشستن و گروہا گروہ مردم را پیشاپیش دو اندن تن  
را لباس زنگارنگ بر آستن و معده را با لوان خوردنیا متلے گردانیدن شہوت  
از اندازہ بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشانیدن از حکیماناید و پیر شکان رانند  
کار و انشوران چسپیت دور از آبادی در بن کوی نشستن و از شش جبت در برد  
خلات بستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخردی پالودن ہر کہ حکیم فرد گزین  
است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجہ گوناگون حسرت بد حستہ بفرافحای  
سر خوشی رسیده است از کجا کہ آزادہ رو باشد و با طبع کریم بود ہنوز ادعیہ منی از ریاح  
غلظہ صالحہ کہ یہی متلے دارد و ہر آئینہ بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگرے  
گرہ بر کیسہ ز زنان و در حسرت ز تعلق کردہ زاری کنان اینکہ فلان و بہان را از نزد  
خویشتن راندہ است حقا کہ روی در مصلحتہ نہ داشت و ہر چه کرد از بخردی و ادبہی  
کرد و چہ اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را کہ راندہ است نراندی و کار ہا از آنان  
گرفتہ و اینان را کہ با خود در یک پیرہن جادادہ است چون غبار از دامن فشانندی

و هرگز بهوای اینان ز رفتی کو کوئی و بی صلی و زرید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی  
برداشت با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین  
کو کوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه فرمان بنشین حکیم که را میگوئی و کرم پیشه که را میخوانی  
بر نیامه نفوذش نیز شناسائی نا بخردی نویشتن نگاشتن و چون من فبرده دل فرسوده روان  
را دران هند گامه یاد آورون بلکه بیا و قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن  
که ام آئین دیده و ریت و کدام شیوه خرد گستری چون سخن درین باب بسیار است نامه  
بدعا ختم میکنم دیده را بنیشتی درست و دل را دانشه سودمند روزی با پیشخ اما مگر  
نماش حضرت سلاست قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و رود بوی یکدلی و همدردی  
به شام آگهی زد و چهار ماه است که نامه نگار کنجی نشسته در آید شد بروی خویش و بیگانه بسته است  
اگر چه بزرندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزرندان ماند آنچه درین چند روز از سرخ و شوب  
و دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عمر  
فرماید فر و از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ماکر و روزگار خشنین شماره  
که در خرمن صبر و ثبات زو ندان بود که دوتن از گروه دام طلبیان چنانکه قاعده عدالت  
انگیزی است و کوری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازمندر چه  
و کوری گزارده شود یاقین به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا ابرابرست آری  
از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود بر گنیز  
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بیاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک  
نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پامی دل و امانده اقامت گرامی دارم  
همدین گوشه نشینی و تنگ دلی کی از ستمگران خدا ناترس که بعد از ابدی گرفتار باد  
ولیم فر نیز صاحب بهادر را که بزینت دلی و غالب مغلوب رامی بود در  
شب تاریک بضر تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و سترگ آید

سرای ای اندیشه را فرو گرفت خرم آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحۀ ضمیر سراسر شوده  
شد قضا را به نشانه‌های دوده دور بینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروز پور  
بخوان آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب محبوسیت بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه  
نمودنی داشت و در آن از رو که گفته شد بوم آسار و از من خربش نبود گاه گاه شبانهنگام  
نزد وی فتمی و فتنه چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد و در پرتو هوش کار و خل اسرار  
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان  
خود اسیر شد و هتانه سرکار بجایگزینش رفت چون میان من و وی ناسازگاری بود و مردم  
شهر آنرا می دانستند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کش را بگردن  
من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص عام این واگویی دارند که شمس الدین خان بیگناه  
است فتح الله بیگ خان و اب الله خان از کینه و ریادروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را  
از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرغلی درین است که فتح الله بیگ خان خود این  
عم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من و دیاده سرایان دلی  
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم قهریز رها در سوخت اما اکنون  
هم قابل شخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوه آوردند از این و شکست کش شمر سیده نواز بهایا  
صبیحی میخواستیم که این خیره سرباز از من زود تر بیا و همراه گرفتار و از سفر فرازی بیایند و آید  
و دانم که مہتمم ظفر یاب و د عایم منجاب است وی که دو شبته هفتد هم صفر بود حال کمی از حکام  
شده مقام الهیاد بدین دیار رسیده بهمانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بهان مامور است  
که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بگیرد و بعد ثبوت جرم تعذیر بپایه قرار داد  
کار را بیکو کند و پیدا است که گران پذیرفتن این نهنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود  
خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گبرنشا  
سبحان علیخان رقم پذیرفته است بچنانست بلکه حق است که خان والا شان بگمانان هر دو



والتفات بخاک ران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه  
آن بود که قطعه نظر بندگان خسرو سپهرستان گزند و نجاتی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود  
و اینها خود انقدر دشوار نبود جهان الله و الحمد لله فرد حرفت منت احباب نیت غالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزند و بد کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر  
نیست و نه از سنجایش شنوده ام که در دهنی اینچنین کسی هست آری شهر معمورست یکد نسخه از  
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوش خط باشد بخوبند  
و بیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات درنگی که در کار  
ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود و حکیم بهت بکاری شگرت آونجه بود و  
نظر منتظری بلند را دید بانی همیکه و تا آنکه نهگاه سر آمد و هر کردار کفیری که باست یافت مزبان  
میوات مانند کریم خان سربنگ خویش بخلق آونجه شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع  
هر سی آن درود عاقبت کار که کشت تفقد نامه در دواک انگریزی رسید و مرا شگفت زار  
افکت نجه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فریاد خدام نداده حاشا که چنین نیست  
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و زود بودیم در دواک هندوستانی واقع شده امید که زین  
پس نزه مند بناشتم و زفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروز پور  
بجا تو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر بودند داشت بر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاو  
جیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر  
حکومت خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بکرم سرکار  
انگریزی زری می یافتم بکرم این فرمان و همان بامن چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاد و  
بختم صاف ترک اینک انچه جاگیر دار فیروز پور من میداد از مقدار باست کمتر بوده و بدان قدر  
از سرکار قانع نیستم با بجهت نیت بیچ و بیچ و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علی خان صدر امر  
 باندرا بوندیل کنند قباغه ایستان و کعبه حق پشرومان سلامت به خود را فریاد  
 خاطر خیر داون از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی  
 می شمارد به حامل مکتوب که به جودش محض حسن اتفاق است گواه آن یعنی است که نامه در چه  
 عالم تجربه آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در مودیه رسیده تا یکشنبه بارش گراید دوشنبه  
 کوس رحیل کوفته شنبه بروستا بر رده شنبه در چله تار رسید لعل محمد که زحمت صدراع  
 و جمعی از ساحت ضعیف بخت بر بست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تار رسید  
 باد اوان اگر حیات باقیست بسج راه فتحپور کرده خواهد شد به زیاده حدادب ایضا  
 قبله جان و دل سلامت به آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لعل محمد  
 که زحمت صدراع و جمعی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر باقیست تردوی  
 نیست چه این فیهی است که از وطن که بهر می بسته است هم پایی حق گزارش تویت  
 و هم سایه و فادارش کار فرمای مزاج ثانوی بالجمعه دوشنبه از مودیه برآمد گرد و سا  
 که درین ملک به لایموسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف الخلق  
 تر افتاده بود آن آهسته تارام بلکه مخرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از مودیه تا  
 چله تار رسید ناچار شبی بهی اتفاق بهیبت افتاده شنبه آخر شب روان شد مرن  
 خود دو پیر روز بر آمده بکار روان سرای چله تار رسیدم و آن بسج مخرام تا ساعتی از شب  
 نگذشت بمن نه پوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ  
 نیفر خفته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند فرموده بودند که عریضه موسور  
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقا آخر روز  
 بلکه اول شب بکار روان سرای چله تار در انتظار گیرد و نیک و و مانند کان راه نشسته بودم  
 که ناگاه تهمانه دار بکار روان سر رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد  
مکتوب بوی داون رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بجز از  
من طلب کرد جهان سطر ی چند که عجله تباریکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که نظر  
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زبان  
رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلکته متعارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از  
حیله تارابه باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه شعر اینک  
آخر از بیدار گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشته  
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجرب یاد مرسم بار خوانده سفینه  
در رود چین رانده ام منظور اینک باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد هدرین بقعه  
کار بندم و روزی چند سایشی کرده مایحتاج با مضار ساند و دیگر خبر مرشد آباد  
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریانیز درین دوشه روز پنهان نخواهد انداختی بانا  
گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب  
نیم روز در کشتی نشسته دل با خدانه بانا خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بنجاب و لویضا  
قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینک مدد الحمد  
که هنوز بر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه  
عطوفت طراز غفر وصول خود سرم را سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریم کف خاکم  
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین مهر موزبان میروید اند اما گشتن با اینهمه بیست  
را بایان غیر ساند امر روز که آوینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است در بند بر بشن  
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود مو هووم راجع بعد میت اصلی خود نگشت فردا بر روز  
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی  
مضائقه کردند چه بر که بر خوردم تا کلکته کم از صدر و پیه طلبید و تا پهنه اخرون از لبست پری

خواست ناچار همان اسپ سواره تابان بقعه صحرانهم میبود و هنوز هوای کشتی از سر بر نرفته  
در طینه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه خبر پاس تفقد و شکر ترجم گفته آید از عالم هرزه در آئی است  
نیز در آن سلامت دارد و اجر نطفه که خالصاً سد بی سوابق معرفت در حق مجموع من بسیج میزد که  
هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در یکسی مهال نزل فرموده اند و میفرمایند و رو گیتی بدید زیاده  
حاروب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شاتین مدظله العالی روزگار لیست  
که نفس از سوز فراق القبله رستان شعاعه خیر و حسین هوای آن استان سجده زیر ست  
وای که میان من و آبی که لاش خطرناک شوق بدان فرو تو ان نشاندهفت دریا حائل  
است و از سنگ آن درگاه که در غار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعدی  
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس ختم بخت را نوری و بخت چشم  
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله نعمات فرصت انکاشته و در قیامت  
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم برافه خشکی غم عظیم آباء که در بالجه بستباری میامن توجه افکار  
بزرگان چون گرد که ببال باد پرورد در هر گام از خار و خاره سینه بروم تیغ مالان گاه از  
شدت برد لیالی افروده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام سمر سیده و نالان روز سه شنبه  
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای و باب بی منت را  
نازیم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ  
خاطر از دوگان مضائی دهم اندرومی مانند دهان از دنیا طلبان بیت انخلای در گوشه  
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاہی بی آنکه جستجو رود  
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه هم رسید و آدم و چاروا را کیگ  
آرامش گردید و روز از پنج راه اسوده مشور لایع النور را مشعل راه مدعا ختم و در  
کشتی نشسته آهنگ هوکلی بندر کردم مطلق ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
اگر گویم که مرا از بخت عیب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جادار و



نجدای که خرد آفریده و خود در بر گزیده که بدین گرا نیاگی و صاحب دلی در بنگاله ویکرے  
خواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کبر این بیان  
بایری چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرس در دسندارم و دوسه ساعت  
بنمکده باز آدم آفخ که درین روزها نواب رابا حکام ہوگلی بندر خصوص زمینی که وقت  
امام باڑه است معارضه بلکه مجاوله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و در قایل  
فر و همه رانامتی حسرت دینا دیدم به چون بعشر تنگه گبر و مسلمان رفتم به روزگار فرما بنوبت  
فرمان پذیر باد ایضا قبله گابا یکسان پناها شکر فی آثار رحمت الهی است که آب و هوا  
کلکته با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انم که در وطن بوده ام رباعی  
غالب هر پرده نوای دارد به هر گوشه از دهر فضای دارد به بر چید میوست از  
و ما غم کیسه به بنگاله شگرت آت بهای دارد به سیمین فریزر استنٹ سکرٹرا در یاقم  
ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطرو پان بمیان آمد  
طرز ملاقات این ستوده خوی فرزند و توانا دلم کرد و عرضداشت موسوم نواب گورنر خزل  
بها در چنانکه رسم این داوگاه است بصاحب سکرٹرها و سپرده آمد بهر ان صحبت  
صاحب سکرٹرها و آنرا به پائن صاحب سپرد تا آنرا با نگریزی نقل کند و دیگر امیرست  
بابرای و فرہنگ موسوم به اندروا شرننگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوت  
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایہ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن  
و امیرسد در برج و می قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نحتی  
از حال خویش تن گاشتم احسن اتفاق نه بسے کسے ملازمتش بروشی گزیده و یا  
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افروزد و عیار امیدوار بهای من کل  
برآمد قصیده و پاره بر خواندم مخطوط شد و دلجوئیا کردم و وعده یارگیری داد  
پوشیده نماند که شرننگ بها و عده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل شیار

سیمین فرزند صاحب و پیشکار و پیشتر است این فرزانه و اورست هرگاه دوسته مقدم از بهر  
رجوع بکونسل فراهم میشود و فرزند صاحب اسم و رسم دادخواهان بوسی عرض میدارد و وی فرغالب است  
هر سال بوسی خود میخواهد و در مقدمه هر یک تاملی بفرماید و در شنیدن و ناستنیدن از هم جدا  
میکند از اینها عریض ناستنیدن بگذرانندگان بر میگردد و شنیدن بکونسل میگردد و باری  
بهوس شادمانم که در و نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشته بخیه شد تا در آن انجمن چه بود  
و در فرمان فرماید من در باره من چه باشد به زیاد حد ادب ایضا از جگر تشنه بدیاسر  
و زتن بجان به سیجا درود و از شب و بچوبه نیر سلام و وزلب مخمور به صبا پیام  
از ول افکار بر هم سپاس و وز من ره جوی بخبر بر التماس و ده روز بر دماه گذشته  
که سواد و الانامه سر خشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحج و عریضه مرقوم شدم  
ماه مذکور که در نور و مرسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صبا سمت پیر  
یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا تغافل بردا من التفا  
حضرت قبله گاهی توانسته است تاول از پراگندگی و استی روزی از کثرت اضطراب  
بخدمت جناب انجمنی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن  
نامه خبر و شرف رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و در  
نیافت اما سپاس از روی بجا آورده شد که مراد باغ و درخ تاب رشک نسوخت کتاب  
سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود و در آن هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چربید معروض  
جهان آرای گشت که تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه  
مقتضی آنست که نخست زمره نظم بگوش رسیدن دلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر  
و تاب و توان معا و تم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنی دلی گراید  
لاجرم بدستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جستم دی بکیس نواری  
کم و خود کار فرما شد و وکیل فرار داد و من نبشت من و کالت نامه بنام وکیل نوشتم

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نود و نهم و سومه آن دوست کارفرما  
 که برین ازمین مهربان تر و در کار سازی و داد خواهی ازمین خورده و آن ترست در نود و نهم  
 بدین فرستاده ام رخ نادر میان خواسته گردگار حیات به الدیس ماسوی هوس  
 ایضا قبله گاه به پنج پس از عرض تسلیات بعضی بیان تواند آمد امنیت که بای  
 و الا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی و اوز بهی به نم روانی رافت  
 ناخواه غبار اندیشه با فرو نشانیدن و دل را با من آباد جمیع رساندن من و خدا که نه کام  
 تحریر عبودیت نامه بکه فوق حضور از ضمیر میو شد هرگز رعایت آداب و القاب را  
 گنجی بی نیاند چمن آن میخو اجم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکا  
 افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از ورازی سخن اندیشم و شیب و فر از واد  
 گفتگو تا نه طی میکنم و عنان گنجینه میروم خاطر همه گرفتار گفت که حالها برای مشکل کشا  
 قبله گاهی پنهان نماید این پیش بد و هفته روز چشمنه گاه جناب مولوی سید ولایت  
 صاحب اندر در آمدند و به توجیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوده غم  
 سفر دارم تا در غمگده مشایعت بجای آوردم و بجز اسپرم و دیگر هم درین روزها ما میازد  
 رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت  
 و کالت نامه بوکیل داد و هنوز و کالتش از قوه بغل نیامده بود که روشن البدوله سرا وچ آورد  
 کولبر که صاحب بهادر فرزند وای دلی بهنجار دوده بال نهضت کشا و هر آینه افتخار از کفر  
 در پیش و این درنگ که بخو است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این  
 دیار آنکه ولیم بی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر وزگار پیشین پس پرسید  
 نیز بود حدیثا بجاک بر بارفته است و لارڈ ولیم کونڈس تنگ که اکنون طغرای گور  
 نقش نگین دوست بهالده که شکار گاهی است شرق ویه کلکته بسیر و شکار خراسیده صاحب  
 خالق غیم مولوی محمد عبدالکیریم میثی دفتر که فارسی رخصت هشت ماهه گفته برادر ویا به

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد و حالات اینکه تخموران نکته رسان این بقعه پ  
از دور و د خاک را به بزم خنجر آراسته بودند و هر ماه شمس انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گو  
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که  
هرات بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار مرثیه شده بباغ بلند نامی استایه  
و بر کلام نادره گویان این قلم و تسمیه های زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون خود نما  
است بگلستان حسنی برند و کلانان انجمن و فرزگان فن برد و بیت من اعراض ناو است  
بر آورده ترا شربت میبندد و بی آنکه زبان پاسخ شناسد و ادانشوران که مخدومی و ملاذی  
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای یابند و پس از آن  
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار شنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و  
انکسار خویش جوابهای اعراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مشنوی پسندیده طبع عالم  
اقتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عرضیه که بوالا خدمت خواهد رسید و رقی از آن ابیات  
در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمی را مدخله العالی کرد و سر میگردد و جان  
بخاک پامی افشانم و بنیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برارم نه سپاس یاد آور  
کران پذیرد و شکر قدر افزائی باندازه تحریر پریر و جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابت  
بمن فرستادند چون عنوانش بشکافتن رسید فوری اذان پرده بدرخشید چون و رسیدم  
سواد مکتوب حضرت بود که بخان مدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت  
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا با گالان نماز  
سرت از سپهر بگزرا نم و نور و د خویش بکد و رنگه ات بر افشانم پاسخ پوزش گزاردم  
و روز دیگر خود به بساط بوس حیدم جناب محمد حنی سخن مذاق ابل و حدت وجود میرانند و  
ازین نم کلامی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن  
و طرز اخلاط هر سه معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طبایعی منت خدام قبله گاه



بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از محبت این بزرگان برسد آتم بذا من بکرته البر آنکه  
 بر زبان بودا بدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نور و این آداب  
 بشما رسید می خشتگی مرا مریم و شکستگی مرا مویانی از کجا پیدا آمدی اگر سر رشته انصاف از  
 گفت ندیم دانم که از عمده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن استان رهنونی کرده اند  
 و بدان سر منزل حضور ایم کرده برون آمدن توانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا  
 ثم حاشا ع خاموشی از شنای توحش ثنای تست به مخفی نماند که این عریضه بر روز ششم  
 از ماه شعبان رقم کرده همان روز توسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل و شاد  
 آید نزدان توفیق بکتاب خود فرو بچسپیدن و به باند افراشدنش عطا دارد بنام محیر  
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خود در تو هوید اتر ازان به که سرود از لب  
 و آب از که رتاب ز مهر به هم ز روی تو نمودار توانی به هم ز خوی تو پیدار دل آ  
 مهر به مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و دو خواندن از روی بخود بالده پیروزی رسید  
 و بشادمانی خوانده شد به کشایش که از هر نودش بر انگینخته آمد گوهری چند بدمان نگاه  
 فرور خخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان  
 حافظ را بگوشتش بسیار از نادستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کار  
 و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب ننگ از که نشاس از در و یا قوت سخن نو آیین  
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و بیاجلی در سر آغاز بدان پیوند و وزیر فرمان چنانست که خود هر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار بشمارم و دران دیباچه بزرگوارم مخلص نواز از هر چه بر ما من ندیده باشم و بدان قدر  
 که بمن رسیده باشد مرا سرنه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست تو انم داد چون بجای آوردن  
 فرمان دوست نازیبا بود و مادل بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآیز  
 تقریر سخن راندم بلیغ عربی عبارتی را تقریر نام نهاد که کتاب را بدان انجام دهند چو

گفته آمد که پنجمین ششتم تقریظ است نه ویناچه بر آینه آن در خور که پایان آن قدمی محیفه جاگیرد و  
 خود آن که مفراد ویناچه نویسد که هم شماره دیگر نکاشته و هم ذکر این تقریظ در آن ویناچه نگاشتر  
 پذیرد امید که از دوستان وفادار هم شناسد و نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در  
 افزون مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو بخت رهنمائی باو ایضا امید گاه مخلصان را  
 از من که بنده محبت و خانه زاد و فغانم بمقابله یکباره یاد آوری صد زین سپاس و بیاد آوری یک گونه  
 بنده پروری هزار گونه ستایش و نوا از نامه و درواک من رسیده و کالبد شوق را جان اگر دیده چون  
 من ازان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوی آنجان را توان افزون داند ابروی خجسته من  
 رقم در آن بر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شایستانی دارم آهسته  
 به گویا طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دین من است سوگند که  
 بهیچگاه دل بفرغ تاریخ و معاشقه آم و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر  
 عاظم در این است که کلک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بدین بنجا جنبد  
 قلم را چه اندازد که درین راه بنشیند و فکر را چه زهره که جز برین روش گراید قطعه شکر بخت  
 بیت بهرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت  
 چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور به دست وی آرایش تیغ و نیکین به  
 ساخت زانسان منطری که بیدیش به حور گفت چشمت و رضوان آفرین به در باندی فسر  
 فرق سپرد به در صفا گلگون بروی زمین به بایدهش گفتن گلستان ارم به زیندیش خواندن  
 نگارستان چین به خود را شکوب و هر اشکولش در اوج به در نظر باشد بهتر بختین به  
 غالب جاوودم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنای آت  
 مکان به آسمانی پایه کاخ و نشین به و السلام والا کرام ایضا فردی نه آنت  
 که از رفتن باطل برو و به نرو و هر تو از دل خود اگر دل پر و نه مهر انگیز نامه که گفته گل آفرینم  
 بود به تار سید دایا را مرده زندگی و جان را نوید فرزندگی و او از نارسیدن نامهای من گل

سجده چگونگی گویم که نزد ابوداود انصاری خود میتوانم گفت که اگر نامه زانور سیدی و پانچ در کجا  
 شکوه بجای بود در ویش و لیش و فاکیشم خبر راستی نجویم و خبر است نگویم آئین منست  
 گنای خود را با نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهاد  
 و همچنان شیوه من مباد و ریاس و فاکست و رواداشتن و پانچ نامه دوست نه نگاشتن  
 آزرده نیم بدجونی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند  
 ماده تاینخ چاه فرستادن و مرا بر انجام قطعه فرمان دادن از نوادش خبر داد همانا نخوستند  
 که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاینخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاینخ نیز نه  
 انجانست که حق تالش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد و قطعه میرسد بنگرند و از  
 جرم ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزند که موسوم به جان است به دان راست دم  
 دانش و والای دریافت به فرمودی کندن چاهی که در است به آبی که سکنند  
 بهوس حبت و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و  
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت به بست و درین قطعه در آورد و هانوقت به تاینخ  
 و گزیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین زمره دل بست به وین تعیه  
 را خوبر از گنج گرفت ایضا رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد به سر بایک  
 در ویش آورد به در هر بن مود مید جانی یعنی به سامان تار خویش با خویش آورد  
 نشاط بخشی رسیدن روان آسانه را نامزم که هم دیدن صبح است و هم وزیدن سیم و هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خار را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از  
 هر یک کک بگمان خروش بلبل اقم چه شگفت آری چون صبح دود نسیم وزد و گل شکفته و  
 چرا خچ و بلبل چون خورشید میرنواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار  
 را بر تاک نباشد و در و نزد یک از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس گوارانم و چنانست  
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگلده سنگی آن انجمن همانا شست خشی چینی

فرستم فروماندگی من درین معرض آن سجد و داد من درین سراپکی آن و هر که پامی شکست برقرار آید و  
 بزبان الکن گفتار گراید گفته مرا آن ارزشی کی که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم  
 و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سرو بن ست کاتبی  
 که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق  
 بوی سپرم تانسیه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست  
 میرزا ابصاحب و خواهی بسیل داک بهایون خدمت برسد خاطر ازین رهگز جمع باد ایضا  
 ای که بر نامه نام تو زیوان ازل مه بسته اند از اثر دولت جاوید قرازمه شادی رسیدن اندوه  
 نامه که دیر روز بمن رسیده نه انچنانست که تا فرهای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سبحان  
 نمکس بلکه ناکس را که قطع نظر از آن که پرسش نیز و خود از هم پاداش گناهی که از وی نژوده است  
 بر خوشتن لرز و به هر درزی و مهربانی اندوه ربوون و دل حستن و بزلال روانی نامه سیاه  
 از روی گناه کار فروشتن تنهائیم بلکه کرمانه نواختن و بگناه کم خدمتی شرمش از نواختن  
 من و انم و دل که چه شگرت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و ادنگارش داده اندشتی  
 و دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقشش مطیع سید الاخبار انگینت طبع یکی از دوستان روحانی  
 منست همانا کار فرمای این نواشتن که ده آن میسکال که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیز و  
 و فرور نیخته بای خامه غالب بینوار اقبال انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در  
 نامهای تمام شب عجب نیست که همدین ماه قاجاری و انگاه بنظر گاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ  
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته به فراهم آمدن درخواستهای خریدارانست بهنگام  
 خود بی آن خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود و هر هفته میرسد و این رشته را بستم  
 نیست کار پر و از آن مطیع نام نامی را آراشش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر  
 یافتگان آن و از نظر شناختند و دیگریم ازین مشکین رقم نیت که پانچ نگار انم میداد  
 که آن قطعه که چشم ریشنی تولد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرشته بود



از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم جرت و هم سرت  
افزود و جاودان مانند که سخن بس و نهند اند و السلام والا کرام بخشی محمد حسن صاحب  
امید بگما به شبانه گام است و من بادی نرند پیش چراغی که نورش از حجره با یوان نیرنگا  
این اراوت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که ماریانی رای و سستی بخت من نمودم و در نظر  
ست و بدین ذریعه اگر خود ملاحظه و کردیم نیز هم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان  
را بریدان و خبر دوران را بر رسیدنشان دل به دردمی آید بخشون تو نگران بر تپستان و  
گرایش شریکان بر بنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده مرا یم و شستن را بپای گفتن  
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان سجا نعلینان و عرضداشتی بحضور والای حضرت  
وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب  
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
آزادی محال نظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این  
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسر و او وزله بر بند و تمام وز که از بعد  
کامل گذشت همچگونه از ان نیز نگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که  
خبر بد و کاری عساکش ره تواند برید و در مانده بیم و امید رو و قبولم امروز که چارشنبه پنجم  
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بهسان شرع شب پنجشنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این اشوب انگشت که راجه صاحب رام صاحب حضرت  
کرده شود که ملک بنو وکیل خود را نویسنده آن نامه و آن عرضداشت که نور و آن به قصیده است  
ست بوالا خدمت شمار ساند فوق آرزو طلبی آنچنان بیتا بم کرد که تا بابد او شکیبان تو استم  
بشب ناز نگاشتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب  
این ضراعت نامه را بانگاشته می که به شمرده آمد بهلا زمان باز و بد بحر کرم بجوش آید تفقد  
صفت غالب نوازی گردد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چا باید کرد و انچه میگویم که مرا پیش

این نامه باید فواخت و اینهم از بوجو صلی و در انفسه نیست و رنه باور دارم که جنبش کلکی در کثافت  
 عقده را از دیرنخ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرایش دهد خواهد رسید و اسلام  
 بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات غالب که نو آموز شیوه گردانی است یکجند حکم حیا بنحشی حست  
 اکنون که جوش گلبانگ تنینت هر سکوت از دهن برداشت خواسته و میخواسته آنچه در دست  
 از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود ز نگارنگ چشم روشنی است و  
 گونه گون مبارکباد هر چند مهت من بدینمایه ترقی و خرنیدی ندارد مخدوم خود را جا بپند ترا زین  
 میخوایم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلند ترا زین جایگاه نزاوارتی نگرم لیکن چون  
 بگوش بوشم میدهم اندک که این پیش آمد اقبال تمید آرایش بساط دو بهتای بی اندازه تواند  
 و این جنبش کوکب بخت در گنجینه اسیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط افرادان در  
 دل جاداده چشم بشارده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام  
 یارب که بچنین باد و این تنینت مستلزم تنینت های دیگر شود و پس از سرانجام یافتن  
 ذریعه امید واری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن  
 قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر با گرانمایه غمیتها را شامل است چه بی سروسامانی مانع  
 کا محجوبی و مدح طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جادوه نتوان پیوست  
 نتوان رسید دست پیش کس بگدیه در از و کار خود از خزینه خود چون خودی باز نتوان کرد  
 لاجرم خواستام که حلقه درین دستور و خسرو جنبانم بگو که مرا بجائزه باد خوانی و صلح گشتری  
 اینجایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته تو انم برد و کاری تو انم کرد و وقت از دست  
 میرود و نهنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریری اندیشیده قصیده گزینده و حال سائل  
 گزارده شود و موتهی است شرک و بختا بشی است عظیم زیاده زیاده خط به بیان نور و علی  
 بهما در فرمای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بهر است به از تو ام بادل بود گفتار  
 و بنبارم بهر است به او شناسان فرجام را زان فریش بدین اندیشه شناسا در اندک که زان

دیده دیدنت همیشه دل مهرورزیدن زبان سادو گزارش شوق میا بیکری دل آیین است و خامه را  
 در سپارش سازد ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر خود و قاتل  
 بگفتار گرسازی نماید و خامه را بنگام گهر شکاری فرازیناید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر  
 گرفتار است زبان بادوست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است  
 و بزم زبان را بخامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پای نبود و پیش از نامه خود بدوست رسید  
 تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را بادل و زبان  
 را با قلم است نیز میمان پندای پیش ازین که ملازمان مکرری مظفر الدوله نواب سیف الدین خان  
 بهادر از لکنئو رسیده بودند و اگر چه اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند  
 اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کاپور باز آمدند نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای  
 شاهد این را از آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرابان داشته اند که  
 چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده غالب هرزه نوا کرد آرم و از آگازین ره آورد انگار  
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در اقامت هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خویش گرامی گشتم  
 آنی تنگ شراب خنجر عشقم بیک جود صهبای التفات سستی من از اندازه میگذرد بکفر  
 پرستش صنم که حسم استقبال نیم گاه ناز از خود می برد هیات چون من باندوده بکسی در  
 ساخته و خود را تا کس شناخته اند و در دلمار انده و کین گنای و اما ندۀ چه توان گفت که نشین  
 از زود چه داند نوشت که نگارستن را شاید هر چه از حکم فروریزد و بگفت از ان فسخ بر سازند  
 اگر نظر ساکی آب باب افکنندش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بالمش اندازند نیروان اند  
 که هرگز از آنادگی در بند آن نبوده ام که سنج خامه و آینه مکر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آرد و نثر من بر  
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از ان گرامی برادر پیچ  
 خواستم و صحیح نویسی را بران دادم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب نگین نقش و نگار اوراق زین بودی لیکن چون مخدوم مخدوم حرا پای در رکاب وی  
 براه بود فرصتی دست بهم نداد که بزرگ آمیزی نقشش انگیزی وفا تواند کرد با بجمه بصورت مشت  
 خسته بسبستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم بمعنی فرو چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرایه  
 بهای عمر هیچ فروختن است که پای نگاه آن صاحب دل دیده در میرزم تا بعد ازین محبت  
 چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دوسه تا کجا مرا فرماید یارب نام نامی شما بنمایش  
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تایرخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توقع روز افزونی  
 دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر وانگی پنج آهنگ ❖  
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که کنج خانه زار است از چشم دگر  
 دو در بروی یکدگر پیوسته بازست لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بد  
 فرو آید اما هر کی محمل این قدسی همان راز و دتر آرند هم از دریچه گوش بهانه خانه دل در آرند  
 با بجمه هر کجا روی نکونی و خوی خوش است دل را بطلب گاری فعل در آتش است صورت پرست  
 تا چشم نه بنیند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردند اگر چه هر جا  
 بدیدن داد محبت توان داد و جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص  
 آخرین گونی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسانی انداز سپاس گزینم  
 که با انیمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من سخن که دران سخن است  
 نه بقاضای خوبی گفتار نه بفراوان ارزش من ست خواستند که آوازه گرم در میان  
 نبود تا با منست یاد آوری گران نبود بشا بده این گرایش که ازان سو بوده است با خودم  
 از افروان طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگاه  
 تا منست بر جان و دل نهادی و نگاشتند های خود را و دتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند  
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود  
 دل از من بچوش لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری



خویش بجا آوردم و مجموعه نثر با نامی که بجای من تواند بود بکرمی جناب ششی محمد حسن خان سپردم  
چون پویر را هر دو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینه نثر خرد و هفتگی مشکل است بکده فوق  
روشنایم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامه دیگر را بفرشته  
ژاک انگریزی چون کاغذ با وبال پرواز و هم تا دوست را که هنوز اندازده مهر و وفای من ندانسته است  
خبر باز و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدین مخلص نواز رسد دل افروز پاشمی از آنسو بمن باز  
رسد بلکه اگر مروت و لجونی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و داد جا دارد  
هر چند از نام و ران یتیم پوشیده از پیام آوران یتیم بریدان ژاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار  
می آورند بجاده کاشانه خاکسار شناسا و راند اگر نامه فرسیند و بعنوان نویسنده که این مکتوب  
به پهلوی به اسد الله برسد دشواریست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و السلام خیر ختام نامه  
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه بد غم رانان  
گرمی محفل چگونه بد ای گوهر دل تو بجای خرید و دوست بد دوستان چگونه و با دل چگونه  
بد آنچه دیده ام امید گاه من و بد آنچه اکنون میشنوم امید گاه من امید که همین فرخنده منش که  
شکیباییش گویند و لایتوانانی بیالاند و از رسیدگی که سراب جای دلدادگی است بار امید گاه  
که تکیه گاه آزادی است رساند و رفتار این اندوه که می بایست دل پریش ازین هر دو  
ترا دیدی و مرا با آهنگ غمگاری جزوران انجمن جای بودی گرایش من بیدار خبر بیکبار  
بنوده است بهمانهم از فروز سری خود هر اسیدی و هم از کوچک ولی دوست اندیشه بانه  
چه مرا از دوستی هم دل نرم است و هم زبان درشت و دوست را از دوستی هم خوی نازک  
بود و هم بند غم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن  
فرورختی و اگر دل از جان رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل و دوست گران  
آیدی لاجرم من که بخور و نغم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی  
پیش خود و شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدار کسی بودمی رو با اندرین آویزه گذشت

و سبها درین سگالش روزگشت تا چاشتگاه بی همایون که رسیده و از آستان نشینان شنیده  
 شد که بندگان بجا نگیرد آباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم نزد آن مهربان باد  
 و ملا با ندیشه درست نیرود و با آنکه این شنوده ام دل از کاشکش نبرد و همچنان درین  
 می پند آری از اندازه شناسی است که سخن را در آزی بیندم و بدین آرزو کوه مسکنم که چو  
 پاسخ نامه بنویسد آنگونه گفتار به نگارش اندر آرد که هر چه در دل است ازان پرده فرو نبرد  
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمارا در دل و مرا در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه باید  
 و ما را در غم شما چگونه می باید زیست به بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد و  
 نگاشته و دومی روز از ماه روزه ایضا فرود ترسم بهیم کعبه اسلامیان قدم نه گم کرده ام بادی  
 شوق تو راه را به آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد العدر و سیاه شر  
 نامند از دست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بارینا ورده باشد نوید استوار  
 پیوند میدی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون پنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش  
 بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گاه آنست بتالرج رفته باشد  
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدگیران و اندوه نیر زیدن خویش  
 بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریت که بدین بیت ابو الفیض فیض  
 زمره می سنجم و بدین هوس نشاط می اندازم که چون پای دوست از گد راه باب دیده فرو  
 شویم و نخواهم که بذر چند بنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبالی پرواز طائر  
 آواز من باشد فرو جامی با دویه پیاز کجای آبی به خبری داری اگر از ره مقصود بسیار اکنون  
 جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست  
 ناگاه جهان و هم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمره اندیشید و خود را دل بسته و سخن  
 و صحبت نه پسندید و اسلام ایضا خواهی خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل  
 بو فاشاده بی میا بجنگی کلک در بان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه نا نوشته بر آ

عشادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و رنه سادگی ورق میزد  
همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده بین مردم  
نامه ساده اذان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فاقه توانست که ورق سادگی  
بانه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد  
نبشتن را از از رنگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری  
سخن ناگفته بار دل است عذریک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل  
گزاره و زبان چون نگویم هیات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل اذخار  
و خط میبایست کرده بدو ختن چشم بر روی ساده فرو گمان زیست بود بر منته  
بید روی بد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر است  
که نامه نا نوشته به اذان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
فرو گذاشته باشد نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و  
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکره روانی خواه  
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتم  
آن دریافتیم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز  
درباره دوست غلط بود به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلى البقا  
راتبازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رنگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش  
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بشاهده این بواجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد  
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان است خدیو  
بدان دیده وری که بنشین را چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که اگر هیچ برار نهند  
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگار ملاستم نتوان کرد و بشکنجه سز نشم رنج نتوان شست  
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بقاضای نه روزگار آری روزگار

این چنین شکفتی فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار موی پای منخ به سلیمان برده و اعرابی  
 آب شور به سلطان دزه اگر میچه خود را شناختی خود را ره کش مهر ساختی و پروانه اگر سوا  
 آئینش بال خود را با شعله شمع در یافتی روی از انجمن بر یافتی بلیل که بر گل سر آید اگر نه  
 محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکبر با گراید اگر نه جذبه مهر در میانست  
 خس را با کبر چه پیوند اگر گویند که جز میا نچیکری دیده دل نتوان داد و نادیده روشنائی  
 گویم مخموران آواز همنزبانی و علاقه هم نفس را پرستند چون صورت پرستان دل را بر در  
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواش گاه گاه از دل  
 سر بر زدی که چون استغناء جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود و لیری  
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عا طر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خانصاحب مهربان شوق علیا  
 را بکا پور خراش اتفاق افتاد چون در آن محفل از بازیافتگان و مرا از دوستان مهربانند  
 نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پرده گفتار خویش بسرا پرده قرب جا  
 یافته باشم و پرده بیگانگی از میان برخاسته باشد بخار راه کاروان و گردنناک گذرگاه  
 سیل معنی نتخب دیوان ریخته که در فی چندیش نیست از جانب خاکسار هدیه آن بارگاه  
 ست و زبان نیاز به نیگونه عذر خواه که چون از مهر و سود لهما را بمهر گرایش و محبت را  
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظر گاه التفات خواهد گذشت  
 حالیا غری هم از آن اوراق نکاشت میشود و تا از سوز و رون نامه نگار خبر نوازند و غزل  
 حق که حق است سمیع ست فلانی بشنو به بشنو که تو خداوند جهانی بشنو به سن ترانی بخواب  
 ارنی چند و چرا به من نه آنم بشناس و تونه آنی بشنو به سوی خود خوان و بخلو تنگ خیم  
 جاده به آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو به پرده چند به آهنگ نکیس به سرای به غری  
 چند به بنجار غنی بشنو به بختی آینه برابرنه و صورت بنگر به پاره گوش من دار و معانی  
 بشنو به هر چه بنجم بوزانندیشه پیری به پذیر به هر چه گویم بتوازه عیش جوانی بشنو به



داستان من و بیداری شبهای فراق به تازگی پستی و پیاپی منتهی بشنوید چاره جویم  
و نیز فضولی نکنم به من و اندوه تو چندانکه توانی بشنوید زینکه دیدی به جیم طلب رحم خطا  
سخن چند بجهنمای نهانی بشنوید نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد به ورق از هم درو  
ازین مرده زبانی بشنوید یارب بساط آن خسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته  
نظرگاه امیدواران و السلام والا کرام نامه نامی میرسید علینجان بهادر عرف  
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قد مبوس تو شوریت به شوق چه نمک داوه مذاق  
او بم را به جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان  
را که و سرگردیدن آرزو کنیم اگر ادب و ستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن  
نکته های مهر انگیز که مرا بختگی بخت من امیدواری میدهد بر من خسته تر باد چون دران  
چشم و دلم جا داده اند اگر از او جگرانی سرم بسپهر باید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم  
در نظر نیاید رواست طالع یار خا نصاحب بشماره عنایت های آن محیط کرم بخود از خودم  
ر بوده اند و ارادت مرا چند آنکه بشمار در گنج برافزوده کیستم تا بدین التفات از زم  
و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و نگا  
ای چنین گرانمایه و والا پای کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و  
بوی هشت گلشن شبلی با آنمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به تمنای قد و ششم  
براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در بهنگامه بارزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله  
آنکه تجلی طوبی و انگی شمع جمالش آرزو با من آرنی گوست و آنکه دیدارش تاب مهر نظر تو  
از من دیدار جوست چکنم عمریت که بهت من بجاری آونجه و سر گرمی ذوق مطلبی شتر  
به پیرنهم ریخته است و آن خود کار است نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی  
چند نمک به ریخته دلی در کش کش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته  
و تاب خورده اکنون ده سال است که آن داوری به شور لندن گرفته و دران دادگاه

سبجده میشود تا پانچ ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سرشته  
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر از کجفت نیاید با بجه چشم برای و دلم بجای  
 است و درین کشمکش که درون و بیرون مراد بهم دارد و سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار  
 انتظار سرآمده و نه گام کشود کار در آمده برانم و همه این می سختم که چون حکم قطعه خصومت از  
 ولایت رسد زان پس جز آنایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدست  
 نیارم و روی گویا برانم و اگر روزندگان بیای روی من بسر بوم امید که به پرورش یافتگان  
 وزله بیایان مایه فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده  
 همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در ولایت پای ره پایی من بخرامش  
 کشاد پذیرد و جاده راه گویا بر پی سپرم که در دهنفته مباد که پس از رسیدن طالع بارش  
 به روز مشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در واک بمن رسیده و همت را  
 تقویت باز گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عهد  
 سیدامانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بوقت قبول و غزلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند و درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم جرجان جالکوب صاحب  
 بهادر و دقمانه مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که ه من فرستاده اند و رقی بجواب آن  
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پوز شتنامه فرستاده میشود چون  
 کشاده عنوان است میتوان خواند و مکتوب الیه رسانند و مکرری مطاعی جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بطاعت و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی  
 من بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اندم زیاده  
 حد ادب بنام مولومی سید ولایت حسن خان بهادر و قبله حاجات  
 هر چند شوار است بجزان زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند لادوت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرصت محال صد سال و صد هزار سال بفراموشم نکرد  
 خاطر اجماع بسوی وفا گرایش و مرا همان روی در افراشش خواهد بود امید که هم بدین شمار  
 تنقید و التفات و از آن طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلا هو  
 زفته بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمدوشی بکار و انصرای آرمیده با دادان بآهنگ راه  
 باد کردار از دریا گزشت چون بشاهده که خاور سوی دلی بس که روی واقع ست رسید حافظ  
 خاور بخش همین برادر خود را که از باند انبیل کشتی آمد براه دریافت و همپای وی و لنگون  
 خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دوسه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده  
 او را بوطن بدرود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی و نخواهی او را با  
 خوشی بر مسکین ادرود دوری آن استان مینالید و میگفت که من این ره نیای  
 خویش میروم بکندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت  
 هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر یک و یک مسکوک بسکه گرد گویند  
 که بفرمان والی لاهور در آن مرز بوم روانی دارد و من سپرده و از من آن خواسته که این را  
 باله آباد فرستم تا بشاهد سکه جدید نظر اگیان رادل بشکند منکه نامه نگارم گفته او را بزرگوار  
 و رویه را به نوره نامه فرستادم و پیچیدم و نامه را بکافکار کمان آن کده نامه را بسوی من  
 برگردانند و فرستادن نامه که بدینار استنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکوف پیکر را از  
 ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهرو ویرا روی بدان  
 دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبله جان ددل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان  
 بمایون انجمن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب به  
 نیازتس شوند سپس انجاسیدن نامه ذوق مزبانی بازم سخن می آورد و به نفعه مباد که در  
 روز هفتی چند از خاضان نواب ذوالفقار بهادر از باند ابدین دیار رسیده پیاس برین  
 آشنائی بخانه من آمدند و چون در نور و هر گونه گفتگو حال سید نواله دین علیخان بریده شد

بنوعین و اما از گمان مولوی محمد علیخان مخدوم به باندا و پدید آمدن شیر و پرخاش در میان هم بدان گونه  
 باز گفتند که مراد دل عین و خاطر اند و بکین شد لاجرم تسکین بتیابی مل در آن اندیشیده ام که  
 بجنبش خادم عطار و نهنگام حضرت مخدومی بدین ماجرا فراسم و منشأ ناسازگاری آن گروه  
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پرمانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار  
 باد رقعہ نجد مت مبارز الدولہ ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر  
 حضرت قبلہ حاجات مدظلہ العالی بہ بر اورم حسین مرزا سنجہ چند از زبان من گذارده باشد  
 هنوز آن افسانہ نام تمام است تا من بلازمت نرسیم و مفصل نگویم توان پذیرفت و گیر لاله ہرچند  
 صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کریئل اسکنر صاحب بہادر دارند چه  
 خوش باشد کہ ہمراہ حضور نجد مت کریئل صاحب رسند و آن نامہ بگذرانند و بمن جنبش زبان  
 گفشان حضور بجام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را ہم کاه  
 می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیادہ حدادب ایضا  
 حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جهان مدظلہ العالی بہ لاله ہرچند صاحب سپاس کہ ہما  
 بی اندازہ عذب البیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہمزبان ہر گونہ مکرمی کہ در بارہ  
 ایشان بطور میرسد و خواہد رسید منت آن برمنت و خواہد بود ہمانا کہ ایشان از ناسازگاری  
 روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی ہر اتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان  
 را نزد بان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش و گزارش نامہ نگار را فریغہ بدیوہ  
 حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چہ خوش باشد کہ ایشان از گمان خود و من از  
 روی ایشان شر سار نباشم بہ زیادہ حدادب رقعہ بہ ذوالفقار الدین محمد خان  
 عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست ہم عمر ہم سبق شارقہ مخقرے  
 بنام شما فرستادہ است و بنام کہ مرانوشتہ است ہمدین باب یعنی در طلب کتاب  
 فراوان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شمارانند و شما میفرستم مناسب آنست کہ



کتاب و اگر در آن باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده  
 لیکن هم امروز که فردا روزه میرود فیض پری روزه مقدم شما فرود نگوئی داد و مرا از  
 بن تب ربانی بخشید و یروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز بهیچو دیر روز خواهد گذشت از  
 ظهور تب بصورت نوبه نیز ابمنی روی خواهد داد و السلام بخششی التفات حسین خان  
 اسد الله سیمه سر آشفته رای که نشستن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم  
 عرضه میداد بهی و کمالی که ذریعه التفات والا نگهان تواند بود که اوستی خدمتی که سست  
 در یوزه مکرمی توان ساخت کجا مگر بر تندیستی من بخشند و بر ساد و دیهای من بخشند  
 که متاع شفقت را که سرمایه بحر و کان بیعانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آدم تا گره  
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک میرایم با فرمانروای شهر مطلب دارم و دانم که این  
 فرمانروا تا محرم کی و مقبری نبود بدرد دل سائل غیر سجد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن  
 و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با لجه مراد عرض این مدعا روی سخن بکار  
 محیوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داورس است بنگرند و هم  
 از نیوقت در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بطلوب سید  
 میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند به نیکونه که اگر نشسته صاحب ارشاد کنند  
 نامه موسوم حاکم را بجلال زمان سپرده بیایند و اگر این بنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرما شود  
 تا فردا بهنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بسیار بیکرمی جماعه دارد بدو رسانند ابای حال  
 قبول این التماس و نجات من و ابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالم مقام است و نه  
 مکتوب الیه را دانم که چه مایه ویر فتم و نارس است و السلام والا کرام به میان محمد نجف  
 صاحب از و ماندگی برسیدن و رودئی و از و ذول بشیندن سرودی از غبار بدامن  
 ایشنه و از کاه بکبر باگرایشی از زحم بمیرم پامی و از زنجور به پزشک سلام از مخمور سباقه  
 نی و از من بدوست و سنانی تا ذوق بهزبانی بر دول استلکم کرد چشمه شیشه گفتا از لب

تراوش آور و چند اندک روان گویار سخن نعل در تپش است اندیشه فرومانده این کشاکش است که خجسته  
 چگونه روای تو اندک زید و سخن تا دوست چون تو اندر رسید مگر خامه بستگی شوق بر خیزد و اندیشه را  
 پیوند خویش ستواری بخشد تا گوهر گشتان گنجینه را از بیم دوری راه باز بیند و هر چه از بهر فرستادن کرد  
 آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیرا مانست گزار را آفرین گویم که تو یار یگر  
 داد و به نیر و نجی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با مینان سپیدیم  
 در فرست یکبار شمرند با جرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرورخته قلم بنارنجست آرزوی  
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و توانا نه دل آفرور که هر یک  
 جهان تمنا چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابرو باران توان بود و دیگر لب طپزش آرزو  
 است و عذر کوته قلمی نخستین نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گفت  
 چکنم غم روزگار آنچنان در هم نهشته که دل را باندازه یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس  
 است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار مشغولی از ناسازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم به زبسن تیرگیهای رورسیاه به ننگه خورده آسیب دوش از نگاه  
 تن از سایه خود به بیم اندرون به دل از غم به پیلود و نیم اندرون به سلام مگر چی جناب حمید الدین  
 سلام الله تعالی مرا دل آفرور ترا دانست که تشنه را زلال و گدازا وایه خسته را در آید که دو شکام  
 باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام به نواب ضیاء الدین احمد خان  
 فروغ و قبحیم ما را در دیار ما میسر به نغمه کام ننگیم از هزار ما میسر به خجسته خوی فرزانه برادر را  
 از من آفرین و خداوند آن خوی را که از این دآن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد  
 و فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا بدیندیری یکسان  
 شمرده باشم بلکه این بیدرمی است و آن مهر بانی آن دلیریت و این جالستانی هر خید سازگار  
 این خواهمش گویا ای ستمهای دلبران مانند ما را خود از فرسودگی کار از ان درگذشته که  
 ...

آن سوار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند گارنده خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دایم  
 فرخ سروشان را از فرازین گیتی به نمانخانه دل فرو دادندی و خیش بال آن بوقلمون  
 بالان با گنجستن گویند گون نقشها ستار نشین ازین بستی چون میانه دل و زبان خزانیش  
 مجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری و داوی نگزیده آرا از برون  
 سو نگرستی اکنون که آن دلکش لیش نیست این خوشنما لیش از کجا باشد فی فی شب  
 شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر هنگام اکنون که صبح پیری دروید  
 نه بینی مگر شمع و چراغ آغبن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بر هم خورده فرو نه رقص پر  
 سیکان بر بساط نه غوغای را مشکران در بساط نه آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار  
 بزبان رود گلکهای پر مرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلده بسته بستن است  
 رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آراش روان دهد کجا یاران نرم و پیر غیاث الدو  
 نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلاما میرسانند و من نیز بهمدان شما خاصه به خواج  
 محمد علیخان سلام میرسانم خطب بجواب خط جناب حمیس طامسین صاحب سکر طر  
 بهما در نواب گورنرا کبر آید و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان  
 امیر گاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد و فضاله آداب نیایش باندازه تاثیر  
 بجای آورد و به نیروی فرخی این ذریه عرضه میدار و منشور لامع النور با فاضله فر فرود و رود  
 سپهر تنار از شانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظر  
 را اندوه ربای و هم مضمونش از نشینی آرزو مندان را امید فرای تا چشم ببرد سواد  
 هایون نامه به نوریش افروخته بمشاهده جلوه تمثال این آگهی خرسندی اندوخته که هنوز شب  
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود پیش رسید  
 قاصد چه رود به خوش میکنم و بی بای خبر هنوز به با بجهک سپاسگزارانم که چون منی را که به  
 ارزش لطف و کرم نداشت خجسته غمی فرزانه و اور فریاد و اورس محمود رشقه قلم داشت

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تروستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم خیزد عجب  
 جگر سوخته تموز ناکامیم شکسته زلال التفات هنوز باقی است تو قیام و قیام بارگاه گیتی پناه گورنری  
 کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفاد ضمه باز بمن روی نمود یارب آن است  
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جاگیر و جهان داری جاودان و سباب مدعا بخشی و بنده پرست  
 فراوان باد عریضه نگار خواه اسد الله ایضا به حبس تا مسن صاحب بهاد  
 بخد مت کثیر البرکت صاحب والا که عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه شاکهان  
 ز او افضال به روداد تو فیق مدحگری که عنوان صحیفه نام آورست خجسته بخت خویش منازد  
 و نیروی این مجبکی را که عبارت از فروغ طالع سخنورست و شمیه گزانش مدعا میسازد و روزیکه  
 ره و جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است  
 جاداشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و دامد دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفت  
 و سخن رحمن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نواز شمای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق  
 فرجام اثر گرفت بچند داشت افزایش آبرو بخوابش رشح قلمی مباد درست رفت هر چند  
 از مقام ناشناسی ز فرم تناسل داد اما ادب که پرده پنج قانون حسن طلب است هم ازان پر  
 آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پادش آرزو داشت آن کدام آئین است  
 و این کدام دستور هر آینه اندیشه راهوای آن در سرافقاد که خود را خوش نه پسندد و با سنگ  
 ستایش و لکشا پرده بر ساز سخن بند و جگر بالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگار  
 منش و شفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را بنحیه  
 فراگیر نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن تمزده فرو میرود منک  
 اینهمه راه و خبر این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چنان مدعی بسزا  
 توانم گفت ناچار بقصیده راه بنزده غری برده آورده آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد پیشه  
 شناسا اندیشه بشرط امل نهان نخواهند که بستی که بهر گشتش فی درین ناخن نهان است



خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بنویایان بر کی بگلبن پذیرند چه گفت  
 و اگر از ناله غمزدگان نشاط ز فرزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله لبشکستن ست  
 و دل بامید واری پاسخ بستن تا رافت و عطفست چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده  
 سازشایش است چه رخ نماید غزل تا بویم نظر طفت جسمی تا مسن ست به بنره ام  
 گلبن و خارم گل و خاکم چین ست به ای که نام تو آرایش عنوان بخشید به صفحۀ نام بشادابی  
 برگ چین ست به کلکم از تازگی مدح تو در باره خویش به شارح انبیه الله بنات احسن ست  
 گدافتانی مدح تو بخشش آورد به خارم را که کلید در گنج سخن ست به هر دم از زاری غیر  
 تو کند کسب ضیا به مهر تابان که فروزنده این انجمن ست به بخیال تو بهشتاب شکیم که مگر به  
 عکس روی تو درین آینه پر تو فلکن ست به راست گفتارم ویزدان نه پسند و خبر راست به حرف  
 نارس است سرودن روشن اهرمن ست به آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا به میتوان گفت  
 که نختی ز دل اندر دهن است به راستی اینکه دم هر دو فای تو بدل به با هم آمیخته مانده روان  
 بآبدن ست به دوری از دیده اگر روی دهد دور نه به زانکه پیوسته مراد و دل زارم وطن  
 است به داور اگر چه همایم بهایون سخنی به یکب در دهر مرا طالع زارغ و زغن ست به  
 خربانده دل و رنج تم نفراید به ناله هر چند زانده دل و رنج تن ست به سینه می سوزد  
 از ان اشک که در دامن نیست به بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست به یکسیهای مر  
 از صورت عالم دریاب به مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست به حیث باشد که دلم مرده  
 و پرش نکنی به بجهان پرش ماتم زده رسم کمن ست به چشم دادم که فرست به جواب غزلم به  
 آن رهنامه که از لطف تو مطلوب منست به غالب خسته بجان جای بران در دارم  
 گر تبین معتکف گوشه بیت الحزن ست به آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای دایم  
 خواه ناله نگار اسد الله به نواب ضیا الدین احمد خان بهادر جان برادر  
 و آه غالب نام را یعنی آب و هوای اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرز انکی پیشه را سختی اندازه یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک آن تواند کردید  
 گرفته ام که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطنه سیدمانا  
 که نزدیک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شافری ستاد و تا به درین  
 غربت و اودا و دانی دیدار وطن نیز توانم و اوزینهارا که آباد را بحشتم کم ننگید و از رگبند دانی  
 آن دیار الحفیظ گوی و الا مان سزای گزیند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد باز گاه همچون  
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک حشره خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز  
 مهر گیارستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن دلهارا  
 آغایه از جابر انگیزی که زندان راهوای صبحی از سر و پا رسایان را اینست نماز از ضمیر فرو رنجته  
 هر چند هر دزه خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را  
 از جان درودی بود خاطر نشان اما زنگی وقت شمارا و نظر داشته در دو پرده سپیش  
 انگینته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسد و درینج که همچو گاه نوشتند که خوش سنگین  
 و حامی مرا بکدام ادا پذیرفت و دنیا بیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدان  
 شما با قتال نشان میرزا زین العابدین خان و عابیر نام و بمیر کرم علی صاحب سلام  
 و السلام خیر ختام به شمس الامرانائب والی حیدر آباد رباعی و اما نظر اسرار گرامی  
 گرامی که فیض تو یافت رونق این کدنه سرا به یارب چه کسی که لفظ شمس الامرانائب جزو لیست  
 ز اجزای رتبه نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته یاسان حضرت  
 فلک رفعت نواب هایون القاب قبله اهل عالم نایب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله  
 میسر اندیزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجبور نیست و اگر خود  
 را از نزدیکان شمار و دور نیست بران دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولا  
 عبدالرزاق که شرفه ن مدینه و صورت صدق و صفار آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بنرم  
 جاوید بهار ذکر کرد و اندهمه دانی و فیضسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بفضیقل مژده و گدازا بکنجینه نوید در در ابد و ابشارت و آرزو را  
 بروائی امید بهانا بخت را خواب گردان سرآمد و دولت بد لجنوی از دور آمد بر ضمیر منیر که آینه  
 بر ازبای نهانست نهان نماید که شعر و سخن را با نهاده کترین پیوند روحانیت و خامه از بد و  
 فطرت در گرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا به پاریسی زبان  
 ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد  
 و آنرا گلدهسته طاق نسبان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی سگال است با آنکه  
 از بیم شیروان سپهر درین کار و انسرای مزار در گوهر شهوار ابر و راپا سبان است و گردن در  
 خوی ناسازگار زمانه بر انگارن بدوق بخشی ادای رقص قلم سر مست است و بشادابی توان  
 سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده به چشم نیباز و در من نگرست و بلبل طبع  
 بتقاضای زمره بال فرو کوفت خدای اینا لیش و خداوند راستا لیش ساز داده آمد  
 بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشا و تا دران روشنی قصیده مشتبه شصت  
 و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران لیش افروخت  
 نیم سوخته آهی از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت و دو دانه دوده گیا بی فرخا بخت غرضه نگار  
 بدستمایه چنداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تمنائی داد همدی خوشتر  
 دهد فرو بالتفات نیز زم در آرزو چه نزارع به نشاط خاطر مغلس ز کیما طلبی است چنانکه  
 هوس میخیزد و آرمی سگال که اگر بنده پرور را دل پریش گرم نگردد و مژده از مهر نم برون  
 ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیا و دو دانه در اباد برداری طرح سر  
 است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است باز  
 در از ذریع سائل دعای دولت است به عوی خدمت قصیده ای مظهر کل در  
 ازل آثار کرم را به منت به لوح ز اجم تو قلم را به شمس الامرا کز شرف نسبت نامش  
 خور قبله بد اورنگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه امارت خدا یگانی از دفتر قضا

توقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطبه شنی فضل الله خان برادر من  
 امین الله خان دیوان راجه الور فرودنگ است و دم حوصله راز ندارد و نه آه  
 ازنی تیر تو که آواز ندارد و نه ابر بهار اگر یکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند  
 کشت کشاورز سرسبزی و باغ که یورشادابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نمایش  
 نیروی تصرف جز مغر خاک راه نبرد و نه راز در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد و لا جرم خام  
 که میانجی بی زبانان است و زبان و ان راز و انان اگر جز بندله نداند نگاشت گزارش  
 مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان  
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و ولدادگان را آغاز نگارش بحرف مدحا  
 در خورتا بجزوف زو اند که اینجا نبر لطف ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود  
 همانا من که خبر راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد و درین انزو که هم بندم  
 برد است و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه  
 سلطان نشان و گذراننده را در ان هنگام سپارشی لبز او ستایشه بآئین بر زبان  
 گذشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی نشسته امین الله خان  
 سپاس پذیر رقم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته  
 فرمود اندم که عرضداشتی که من نموشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه  
 من گفته باشم چگونه در ان انجمن از من سخن راند من خود لبشیدن این آفرین بر خود  
 نفرین و حبیب و دامن بخونا به چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست شناختم  
 و دیده روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صله بندگی خود از دوست  
 در خواستی تا منت مخواری آن عریضه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیت  
 از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر و پنجار  
 من در نگارش ا. کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازد ملک نیست و در نیکم



من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهیم که حضرت آن عرض داشت ما نگنید و بسراپای  
 آن ورق گزیند و چون پدید آید که سواوش اینچنین نیست دانند که نگاشته کلک  
 غالب اند و گهین نیست هرآینه از والابراور خوشیستن پرسند که این نوشته نماند  
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است  
 نه شکایت شکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منی امین السدخان خلی آب می برد  
 و شکری این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد و خدا را از بند اندوهم برانند و به کشف  
 این راز همت بگمارند هم آن نامه بواجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن  
 رانند و نیز و میک نور و آن ورق از هم کشایند خاتم خاتم را بگوشه چشم مشاهده فرمایند اما این  
 به پرکار اندیشه تیزگوز و دیاب سیرنگرستن و پرسیدن بپایان نرسد هرآینه آن باید که بی آنکه  
 درنگ در میان گنج پاشخانه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام عرض شد  
 بحضور شاه اوده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان  
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن  
 سپهرستان خلعت ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاری جهانبا  
 باسم ماهیون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که والائی و فرخی آن و میر  
 سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سر بر سلطنت که جاودان اوج گرانی و سپهر سائی بود  
 اکنون به انجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که  
 پیوسته فلک ثوابت را با انجم آمین می بستند اینک دران فروزنده انجمن چشم  
 پوشی گوی جدید گزشتند روشن چرخ روزگاری دراز بآینه روانی سپهر برودند تا امو  
 جلوه تمثال شاهد به عا در نظر آوروند ابرین را درین دور عرق شرم نماندانی گویند  
 نماند که این دیرین اندوخته را با بقرب نزد جلوس بیای شهر یار دریا دل افشاند هر  
 دران را تا فتن دست مزدیاقوت سازی درین عهد صورت بست که به تر صبح سپهر را

عرش نظر نقش تمنای جلوه گوشه معدن بکری نشست چجستگ این جلاوس سعادت مانور  
 آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانبار احسان  
 از جانی تواند جنید و آسمان از مهابت شگوه بر زمین یکی نمیتواند ایستاد و نه بگام دیدن  
 صبح مرا دست و نه بگامه و خشنیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و سیم  
 نصرت در خالیه سانی خیر اسر آسمان سازیت و علم را پایه پر دین فشانی و هر با اهل مهر  
 صلامی عیش دوام در داده و اهل و هر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد زه جز  
 عجز بران آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود  
 از کترین خانه زادان منظر گاه التفات خاتانی میکند و بعطای عطیه قبول که غبار نعت  
 آبروست در پوزه گر آبروی روانی آرزوست مده اساس کو کبه سلطنت خدا داد و جاود  
 و سمند اقبال با رخس غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمنانی باد نامه  
 بمولوی فضل حق سبحان الله بانکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا  
 بدو جو بلکه بنیم خس بر نگیرد هر گاه باز دادن آهنگ گل روی آرم و سنجم که این پرده  
 را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی  
 که دستوری دل بدو از نفس فوید آبروی دار و و هنوزم با دوست روی سختی است اینجا  
 بر خوشی تن میبالم که غم جاگند از فراموشی فراموش و لب از فراموشی که دل در بند سرودن  
 آنست خاموش میگردد و فرو از خوشی بنذوق جفا با تو ساختیم مده با ماد گر ساز که با تو  
 ساختیم مده درین روز با هوای آن در سراقا و کبشیه چند در توحید محیباً معنی گفته آید  
 چون گوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ایست با  
 بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سنجم پرورش تواند کرد و پایه هر  
 بر یک تواند نمود و اسلام قصیده ای ز بهم غیر غوغا در جهان انداخته به گفته خود عرفی  
 و خود را در گمان انداخته به دید بیرون و درون از خوشی تن بر و انگلی به پرده رسیم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتی که در سخن باشد حاصل  
 جنبش زبان گفتن بهمانه ای که راز دل با دوست به جز گفتن نمیتوان گفتن بهخاک  
 رانیز در گزارش شوق به است دوستی بدستان گفتن به هر کلمه و زبان ترانه یکی است  
 این نوشتن شمار و آن گفتن به بقلم ساز میدیم گفتار به تا نگنجد درین میان گفتن  
 زانکه دانم کزین فروش لبم به ریش گرد و زلالان گفتن به مشکل افتاده است  
 در و فراق به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط  
 زیاده بر شنائی نه پسند و اداسناسان در نور و بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند  
 لیکن چه کنم که شیوه من نیست و روفائی این نو نهادن و چون تنک مایگان به معامله  
 و وجد دل گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار باور  
 من خروده نتوان گرفت دل غمزه داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو نهمان از  
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت را نامزم که شمع انجمن وصال  
 تیغ و خسته بدایع فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب  
 نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبده نشود می و غننامه که بنام شیر  
 بود خوانده بودی اکنون که شتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از  
 دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداب خون بدریم  
 بروز کار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریمچرگان در سرمه رانیز زهر آب  
 این بلا بسا غر نخته اند و بر بگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیم بر انگشته روزها  
 روشن باتم و لدر پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم  
 پر وانه شمع خموش بوده ام همچو آیه که وقت و دایع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه  
 بیدار است تن نازد مینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم زگر س گلگشت  
 چمنش نتوان برود چه تم است نعلش او را بگورستان برون فرود خا خون باد که در غم و غم

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد به صیاد و دام گشته صید از بند بدر بسته را با سودگی چه پیوند  
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آئینش تن دادن شاه بهبد می عاشق اگر چه  
سپس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوشامه تو  
و فاسکال که تلانی را از بایست پایه بر تر نهاده باشد و از مهر که مغرور دل برده هم بهریش جان ده  
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا ست و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون دادا نیست  
که در استان از راست نرنجند خواهیم که بهدرین جانگزان و جگر بالائی با خوشی تن نسجد که داروی  
به ساختن این خجسته کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ که اخطار ادرین سموم خیر وادی  
دور نروند و خود را درین جگر که از غمزدگی بشکب آموزگار شوند بان و بان ای دیدر در  
سرمایه عشقبازان و دستگاه بهنگامه گرم سازان بهین است که گاهی آنرا اثبات کم دهند و  
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کم کردام که دلی را از جای بر انگیزد و  
چین گیسو کجی که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نار و در دیده جان غبار آرد و رفته رفته  
مرگ دل بار آرد و بیل که به عشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمزمه خوان ست و پروا  
که بهنگامه گرم سازی انگشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد بال نشان است آری  
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچین انبوه پروانه را از مردن یک شمع  
چه غم و بیل را از نختن یک گل چه اندوه دل داده تماشای رنگ و بو باشند و فرو بسته  
بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریب انگاری که هم بحال فتنه  
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا کجوری چشم دشمن شادمانی گرامی آیند و بدین  
بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند فرد بر ما غم تیار دل زار سر آمد و دیوانه  
مار صنم سلسله مو بر و صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام دل سو نیست نه بد آموزی <sup>الیه</sup> اعتقاد  
که از من در ابرام خواش <sup>از نگار</sup> بکل با و مرا بر آن آورده که نام به اسم سامی از جانب خود  
انشا کنم تا اندازه و شش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته



بهره‌مخون و از غم می‌کانه و آشنا نوشتند و گسارانه بچوش آمد و ملک لا ابالی پوی را انداخت  
جوشش بر آب برقرار آورد اگر صیر خامه در اندر سرمائی سادگار نیاید نامه را ناخوانده گزاردند  
و از کارنده در گذرند سنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا  
بسونان فرمان پذیری نگذرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نا بود و نا باشد روز  
با درانه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر  
فرخ گهرا فرخنده نگار با کتران را همین امید گاه با هر چند بار روز روشن شب تاب رسید و  
بساتره شب را فروغانی سحر مید کونا هی سخن روز گاری بدان درازی سپری گشت که  
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین ادا داد تواند گذشت  
که نه ازین مو مطرب نیازی ترانه ساز است و نه ازان سوساز نوازشی بلند آواز نفس  
هم نفس گداخته خجلت کم خدمتی خوشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری  
را آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس نگارش نند خوی شرم سطر سطر از صفحہ لبشتر  
و در بینا کی آن مایه که هم دبیر چرخ رقم بنج لریزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست  
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزر مجوی بدان خورسند است که چون طول زمان  
را بر دازی جبل التین امید پیو آن سر آمد و ازین نخته باز آمد که در مهر و رزی جنگ بدان  
توان زو آو خ که هیچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گزنده چه رفت و ستاره چه پیشیم  
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لار و  
پینگ راستی روانی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان  
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و بنجار داوری چنانکه بود نماند و ای  
فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را باندازه دیر  
بازیافت بر کلکتری دلی برات و از دیوزه در دولت به پشمان نجات دادند گورنمنت را  
مدعی علیه و صاحبان کورث آن ذکر کرداد و اور قرار داده ام و داور را هم میا بخیرگی گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و اکلند کران پذیرفت و سچکس ازدادگاه بزرگ خبری بمن  
 بازگفت چون لار و الدن بر ابعاد آبروی گورنری افزود و جفاهای رفته پیشش بر شمردم و ندانم  
 از ابلهی بود یا از کار آگمی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان اکلند که درین روزها ملکه بقیصر  
 شکوه سلیمان بخش ست بباد فرخنده که فرستادم و فرستادش ببارگاه خسروی آرزو کردیم  
 خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیرالامرا حیف سکر طرباد و زنگاشته نیم گشت در به مقام  
 اله آباد بمن رسیدنی نوید که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بیان  
 ماه بسفینه داک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود تا در سر  
 نوشت چیست و زین پس جابر بر سر سودانده گزید و درین گوشه نشین که زاویه خلوت جاگذازی  
 من از دودل چون گور کار تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را  
 ثنا گویم و بچشمداشت جایزه از خوان نوازش بهره جویم اما بدین کار بر تو اندام و این نقش  
 درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانده و سخن بکری نشانده در میان نباشد فی غلط  
 گفتم اندازد دانان ابوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاحب دلی باید بر سخن و مرمان و از  
 در دودل آن بیچاره آگاه و باندازه کانی و از دشوی دانان گزاشی بسزا تواند کرد و سخن را  
 بسخن و سخن بسخن تواند ستود و فرو رنجته دست و زبان خسرو ستایش شنورا بگدای ستایش  
 سرای تواند رسانند معذرا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگذاری در کار نباشد  
 و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرپای هر کار را  
 پرکار و چون پرکار گردنده بر پای هر کار است انچنین یگانه فرزانه و شنای جوهر است  
 با این همه ستواری چون یک دلی که نخته از ان گفته آمد جز آن سعدن مهر و مروت نشان بود  
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که  
 چون روز من سیاه و کار گدانی سیمای عروجه است بنظر التفات فرستم تا ببینم که نزد  
 دانند به پیشگاه جهانیا رسانند و السلام بالوت الاحرام نامه بنام نواب مصطفی خان

جان را از تن سپاس و خواب را از بنده نیایش ملا روز آویند چون شب شد بزم سخن از دست  
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تپیدی سر در پیش دوشتم و رفتن با تخمین مضمونی بود  
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جابه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین  
گماشت دین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه  
بخلوت که نه تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار  
کنند مرا با تخمین بردند و دیار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی  
بخت راه کرد و کاری صفر هر دو ان در ان بود که مولانا سحابی قدم رنج فرموده بودند غزل مولانا صاحب  
در زمین طرچی دوسه بیت و نشین داشت بالحد چون غزل خوانی سر آمد گریه بزم نمی آید و دانا نم نمی آید  
در بجز بزم شمشیر عالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه  
جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکبری نشانند من بغزلی که بهر ان روز  
گفته بودم ز فرموده سرای آدم غزل صبح شد خیر که روداد اثر بنمایم به چهره آغشته بخون باب  
جگر بنمایم به نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم پانچ هنگام ناز عصر که بر قطره  
فشان بود و هو انگار بار ایضا شادم که رسیدن نامه برسیدن چاهم آگم کرد و گرمی هنگام  
افزودوی که ناهید روز بود شامگاه بزم حضرت آرزو بهار یا فتم پیش ازان که از بد عاشق  
را نم اثر بخوری از ناصیه مخدوم آشکار یا فتم نزل و ز کامی داشتند همانا زنده داشتین شبها بدین  
نشانده بود و بالحد مشاعره نخرامیدند و رهی را دوستوری داوند در انجمن رنجته گویان بسیار کرد  
آمده بودند غزلهای در از خوانند تا بکاشانه آیم و پهلوی بستر نم نیمه از شب گذشته بود و بالحد در  
نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید به نخست ملک خواست و فلک خواست سر و دم نگاه  
غزل طرچی خواندم غزل چه پیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید به نوعی گفت می آیم که  
میدانم نمی آید به نمان مانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی رخ  
به سال میتوان بتمنا گریستن به طرح فرموده اند درین زمین طالب آمله قصیده دارد و سخن

شیرازی دو غزل تا غالب بنواری که ام زمزمه در خروش آرنده و السلام والا کرام الیست  
امید گابادی آدینه روزه بود و نوید نرم سخن سامو افروز شامگاه همان دو فرخ سر و شش ازور  
درآمدند و مرا با تخمین بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صیبائی چون رنجور بودند  
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زیانم  
را نواختند و بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن محی سجیدم  
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در دسرندهم از آمدن حضرت آزرده  
دل بخوبی لید و زبان بزمزمه دستوری یافت سخابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود و خجل شد و از گفته خود نخته خوانده در گذشت امروز  
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نوشتم و به پرستاران در دو لکنده فرستم تا نیز و در دست  
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سخابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین  
و این را گلده در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر  
قطره میریخت و من از روی نامه گریه میخیزم تا اینکه کلیه ام از آب و دامنم از گویایاب پر شد  
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان  
از آسمان فرود آورده سخن سر و دهن حق شناس است اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خدایان  
میتوانم کرد زیاده زیاده ایضا رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گزیده  
با آنکه از دلم نریبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشا به غزلی  
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه ربایان  
و کج میج زبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و دوا این  
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شناسم مرا بشما  
بر رشک آورد جادوان باینکه که پیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر  
من عیار چشم ریخته گویان گشت غزل خود یکفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت



آزاده دادم بقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنام کامیاب کردم و آنرا پانچ نگارشوم و نگارش  
 همان غزل سرایه من باشد امروزی که والا نامه رسید بهمین دم سپانچ نگاری نشستم و تا ورق پان  
 رسیدن آن خوردم و فرد دیدم آن هنگامه بیخوف محض داشتم و خود همان شورا است که اندر زلیست  
 در عهد داشتم و السلام ایضا آن خواجہ بی پروا و من بندہ کہ غنائم و وز غصہ جگر حاکم و  
 خواہم سخنی گفتن و از روز کہ میرفتند آن نامہ فرستادند و کز دیدن آن خون شد و دل تا  
 جگر از اندہ و گفتم حکیم غالب چون کار دگرگون شد و میباید اینک رفت و تا  
 عذر سخن خواہم و چون گردو عیاری بود و رفتن نتوانستم و آنروز بشام آمد و لا بلکہ  
 تر شد و سرانندہ بالمین بر و چون غمزدگان خشم و ہے ہے چہ تواند خفت و آن خستہ  
 کہ غمخوارش و بر زخم نمک باشد و وز دیدہ بیدارش و شورا بہ روان باشد و چون  
 از افق شرقی و خورشید درخشندہ و ناگاہ سری برزد و آتش بجہان و زرد و مرغ  
 سحری پرزد و رفتم بجگر کاوی و وان راز نہاسنے را از دل بزبان دادم و در خلوت  
 تنہائی و بی پردہ جوہر از ان و فی آمد و ہدم شد و چنانکہ دم اندر نی و از ہر دمیدم  
 چون من بنوا آمد و وان نالہ کہ بر لب بود و از باطن فی سرزد و اندم کہ نفس بانی و  
 زینگو نہ کش کش کرد و یک کاغذ نوشتم و بود است بدستم و چون نالہ نمودی و است  
 زان شعلہ کہ دودی داشت و بر صفحہ نشانماند و گفتم مگر این صفحہ و غنائم راز سے  
 نہرست نیاستی و باید کہ فرو چسبم و وانکہ بہ نشانندی و زری خواجہ روان سازم و  
 کوتاہ کنم گفتن و آن نامہ کہ من گفتم و حجاب در والا و بردند و روان کردند و ہر چند  
 در اندیشہ و پیدا است کہ خوش باشد و با خواجگی استغناء و با اینہر خوش بنود و پوزش  
 نہ پذیرفتن و دیروز سحر گاہان و روشن گران نیز و کش ریح و روان دانم و بل  
 خوشتر از ان دانم و دیوان نظامی را و آورد بسوی من و زینگو نہ نواہا بود و در پردہ گفتن  
 و کز ذوق بہنجارش و این زمزمہ سر کردم و والا کہ اگر بخان و خوانندہ سلام از من نامہ بنیام

مهارا و راجه بنی سنگه بهادر فرما نروای الورد در رسید گل کیوڑه بر ضمیر میر در  
 رافت اقتضای مهارا چه فریدون فرسکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یادآوری که هر آینه تو  
 از انواع مهر گسری است مشهور و میگردد انداخته و زیدین فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گل های  
 قدسی نسیم نه انچه نیست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریحاً  
 در غایت تمام بدانگونه نشاط از فرزند شادی داده اند که پندارم این فی بی نوارا منصب عندیسی گل های  
 داده اند از هی گل کاوی که گفتن گل و بدین گلدسته و هر گل اذان گلدسته بی آنکه برشته  
 بند نهیم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بر میان فرستاده اند و دران نامرا از صفا  
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور بیدار تختی بالین و بشیرم جینیان و بنار  
 تویع سر سبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار اجنبش پر کلاه کعبه  
 در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقت انظار بین السطور فرد و فرست متاع جنت روبرو  
 نظر شناخته لباس شاه گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین برابو  
 پیرین چشم روشنی احاده نور بصر و نمودی مشنومی خوشا کاوی و بوی جان پرورش بهر خود  
 بهر پرواز و بهر پیشش به شمیم روان پرورش داده اند و اگر صورت شپش داده اند  
 از ان رودست کاین گل به شمیم به نه زیباست منت پرست نسیم به تو گوئی بهاران  
 فرخنده خوی به که رسام رنگت و قوام بوی به پی تازه گل های اردی بهشت به برات  
 روان بخشی بونوشت به شمیم کزان تازه گرد و دماغ به فرون آمد از طرف گل های باغ  
 نگه داشت آنماید و لغز به بکاوی بخشید اندر تموز به تموز از دمش نو بهاران شده  
 شرفنامه روز گاران شده به اگر حور رارخت شادی بود به از اکسون گل های کاوی بود  
 شمال و صبا پیشکش ببلغ به گل او شمیم آینه دارش بباغ به بدین معانی که فرخ دم  
 چنین تازه برگی در نیجا کم است به بدان سان که جان راست از تن سپاس به فرستاده  
 را باد از من سپاس به بود تا که زیب باط سپهر به ز نسیم ماه و گل سرخ مهر به بران

کل که آرد بجز از باد و باد صحرای را وقت دستار باد و عرض داشت در تمنیت گور نری  
 اکبر آباد بر جس نامسن صاحبها در نوشته شده است بحضور و افراسروبو  
 عالیجناب داور فریدون فرس سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان ام  
 اقباله وزاد اجلاله آداب بندگی که سرایه نازندگی است بعنوان تمنیت بجای آرد و  
 والا نی پایه فرمانروای خداوند هنر پسند را اوج کوب بخت خویشتن می شمارد بنده را  
 دلشین است و شگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز به نفر و ز که کبر پرده قرب  
 دوباره راه یافته بود بهمدی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار  
 یافته بود که سطر می چند تویق خشودی از رگ کلک گمبار ضرور یزند و آن عزز کامیابی را  
 بگردن بخت عریفنه نگار فرا او نیز نیتا چون نقش جهان داور می و گور نری بکبری نشیند بنده  
 فرمان پذیر نقش منای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت  
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دول را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده  
 تویق جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی تویق خشودی تفقد یرغ نخواهد رفت  
 خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا با وفا پذیرفت و مکرستی بظهور آمد که  
 بیاس آن بزارند بان توان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه ترین بوس سیده بود و حق  
 بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنم نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن گاه  
 و خاک نشین آن سر را هست هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوارم و هم بخشش  
 را نخواستار باشد آرایش یافتن و ساد گور نری اکبر آباد بوجو و هایون اذان برو که نشان  
 قبول دعای سحرگامی من است بر رخ آرزو در دولت کشور و اذان راه که آن دیار سقط المهر  
 من است و مرزبانی من نیز بهر آن سرزمین بود و در امیدواری افرو و بنده خالص الا خلاص دوم  
 رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظمار و شتم در رعیت گری بر غایت سزاوار  
 آدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گمراشتی بفرق خلق اتانند

و بسته خوشی باد و این نشا ط که دل را روی داده اگر از خروده گیران تر رسیدی خود را جم و پرویز  
 خواند می زمینیان و دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپریان عیار این شادمانی آن غشت  
 گیرند که نهال تنای هوا خواهان گلستان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن  
 و کب شهر یاری گلستان گردد و منکد سیه ست می شو قم بعد یسی بهارستان اقبال بخود  
 از جای بر خیزم و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ زمره از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا  
 عبیر فشانست و ابر گوهر بار به جلوس گل بسوی چین مبارکباد و به رباب نغمه نواز ست و فی ترا  
 فروش به فروش زمره در سخن مبارکباد و به زم نغمه چنگ و رباب ارزانی به باغ  
 جلوه سرو سخن مبارکباد و به شمعها که کاشانه کمال ببرند به فروغ طلوع ارباب فرخ مبارکباد  
 زیاده پاک بهی از خیال کشند به طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد و به فضای آگه جولانگه سنج  
 و سیت به ز من بهمنفسان وطن مبارکباد و به حرف بهمنفسان فرخی زجنت منست و به  
 زجنت فرخ من هم بمن مبارکباد و به من که خسته و رنجور بوده ام عمری به نشا ط خاطر و نیز  
 تن مبارکباد و به هزار یار فروغ گفتم و کم ست هنوز به گور نری چپس من مبارکباد و به اعتماد  
 کرم خداوندی که در یقه ارجمندی هست در عرض این دعا مبارک است و که از شرف پلخ  
 این تهنیت نامه تا کام نمایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده انداز و اندیش خود باز دهم  
 نیز دولت و اقبال هر شبه فروغ نیز حال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود  
 فرزند فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که سنج را در آشوب ناسازی آب و هوا و برابر آن فرخ  
 نمایش تواند کرد و آن پس که نقش و نشین رسیدن دوبار در آینه گیت نموده شاد زبان  
 و لبها بیان شفق اعماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام  
 بنشسته اند بمن که از دعا گویانم نیز سلام بنشسته اند و خفی انداز و یاد آورون و زهی انداز دل برد  
 باری چون کلکته رسید و اند چه خوش باشد که دلفرازی و کار سازی را اساسی استوار نمند



و لا ابانی خرام عرض مخوری یوسف کنعان معنی کتری قلم غالیه سای و نفس طرفشان شیوا زبان شنیدل  
 مگر می امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند ز نگار آینه گران نشین نیست که گفت بزود و دین توان سود  
 و خوشدلی و در میان هم روی نتواند نمود نو آموزان را رگ گردن از زانی تا بدان فریو انگشت نا  
 تواند شد و بدین زخم ساز شترتی نبوا تواند آورد و من که دیرین بهستان سنج این کس میرم و نوای  
 ساز من درین گنبد کبود بچسپیده است اگر هرزه در غم و دوش آیم چون چنگ گوش تاب شایم  
 را اگر لغزان از سر خانه بگذرم چون دفت بسیلی و غم خرم جاشاک در فتن سخن جنگجوی با شتم نردان دانکه  
 آن گفتار که از آن سوبه بیده لافنی و ازین سو و رتلافی بمیان آمدند پسندیده ام و دانم که دانانه  
 پسندد که سخن را که گران از زمتار عالم قدس است از سبکسیری بنایا نیست صرف کنند باید  
 دارند که نه اندران نار و انگارش خار و در بستان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود  
 مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست ترند ارم  
 خود را از حق گزاران بشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار نش را چه در سر افتاد که با من که پیر  
 غمزه گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و فرو بردان محاله او بیدار غ و من بیدل به خوش آنکه  
 سعادت حق صرف برستم گرد و به با آنکه عذر از آن سوبه بایست پوشش ازین سو گزیده آمده تا آزادگان  
 دانند که دل بسته زخم کین نیست و ما را خبر و محبت آئین نیست امیر که آنادگی و مردی دریغ  
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام با وف لا اقرام  
 خط بنام امیر حسن خان فرود و غم ز سوز غم که بخل دار و دم ز خلق به بوی که تن ز سوختن  
 استخوان دهد به هاناک ای راه نشین پاره خویشتن آرای و نختی خود غمای افتاده است بگزاید  
 تا دلق کمن را از پلاس فرموده چندی بر یکدگر دوز و روی دژم را از موی ثرو لیده حلقه حیت  
 بالای هم فرو و آویزد گوی امرو ز گهر ریزه پاشی فی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است  
 که گران از گهر های شاهوار در گنجینه ضمیر میرش بسی است هر آینه سود من در عذر گزیده خواستنیست  
 به بساط و عوی آراستن مگر نواب خسته انقباب قزاقه سپهر ستانه بر حبیب پای و خدا هم فرزندم

سخن سراخی سروش نوای روح الامین سرایه بر نوای سخن بنواختنید و از در این باز پرس در میانید  
 که چون بوشگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارنداشت اینایه جرات اینهمه  
 نیز و از کجا آورد که دو سخن چونیدی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرد زمر دین نبود خاتم کما  
 در باب مده که خود چیز هر بود کان نگین دارم مده اگر دل دوست جوی در جوش است و  
 گریبان دوست سنای در فروش آیین من بدین هر دورنگ گذارش هستی است نه بری و  
 نیز نگ نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بنده غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به بودنی بود  
 خوشیم شناسا کردند پندار پدائی نماید و گمان هستی برخاست و نی که گوئی نیشتم از هم پاشید  
 و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگار نیست  
 که خاکم بی غبار است و آتش منی دود نه زبان را بکته های جگر آلاکاری و نه روان را باندیش  
 خوانا به پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر قمار تدر و اخراش آموزد و به  
 صریر هزار را از آتش هر نقشه که از سواد و قرش بر صفحه نمودنشته اعتقاد الدوله را منشور  
 فیروزی و هربادی که از کشاد نوروش در عرصه شود خاسته غالب را نیم نوروزی بود  
 بهار بانی اندازد و در و دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان پنجاه دراز  
 کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست تو یا بشتش در بودت نشسته پیداست که باشام  
 هر جرعه که آتش نامند و بهنگام تشنگی آشنایند شکیب خوشامن و فرخامن که بزلال خضم از دل  
 نفق قناب بردند اینک منم چونید امیرش سر دژانو گسته و از سر خوشی هوس را خیر باد  
 و خود را دست مرزاد گویان بنام نگاری نشسته جماعته از قدیان بهمین و بیار من  
 چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقا ص بکوری چشم دشمنانی که سخن  
 بدان و سخن چنین هنوز چون چشم بد در کمین اندجام باده پیانی بگردش جرعه ریز و بروشنی  
 روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دیگامی و دوا از ایشان یافت خط پیا له و ما دم تا بشر  
 نظر فروریزد آن دند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده نغمی نغم عدد و گردود

همکار من بادوست درین شگرت آویزش که هست و نیست یکرود کرد و امید که زمین پس به بند  
 بنده وفادار و یمن سخن مخلص بودار انکارند و به یقین پندارند که غلامی را زبان بادل کی و  
 زبان و دلش هر دو بااست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگردم عمر آن و خاطر مبارک  
 را پوزش غلامی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواهم دوست دارو  
 که نامه مراد و نور نامه اغیار به شکنج و روان مراد و بند و شوار کشا در شک رنجور و اندازند عقدا  
 نیستم که بدین زبونی تن دردم هذرند استن سکون منزل سموع نیست با اینمه گنای و میکی  
 روشناس اعیان که نام مراد و نام شهر و نام من که هدرین شهرم بر عنوان پس بسط افق غری  
 صفی مفرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه  
 خاور و شباهه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم و الا تبار عالی که مولوی محمد سیح الدین خان  
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعتی حسنه کیش یگانگی دانند نخب از آلود  
 بفرخی ابد یونیداد و خطایا میر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خردی سرایه مطا حانا می نامی نام  
 چون دولت و نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد هانا داد و اندازه شناسی  
 دادند و فردا انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فردا زوی نگار  
 و کشتار مه و زباد بهار جان فراتر به بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر نخب را  
 ستایم هم من بنارش از زم و هم نخب به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوی  
 با من از مهر زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر ترانده به ستایشی که بر تران  
 در اندیشه نگذرد و در خور پیکر شرا جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاه سوار اند  
 بفرمان بری غاشیه بروشیم و اگر دبار بهر اخلاد و نگار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم از چیت  
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه عکبر  
 ادا نه پیوده اند که چون سگالش مغر سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و فرود نا زید  
 سرزاده چشمه نوش به بنور عیش با اندازه شکر خد است به امید که درین راه بی پروا شوند

و با من که دین محبت دارم هم مهربان گردند ازین دست نگارش خود اذان روی نام که ترسم گفتار  
 آسوز بدل جا گرفته و هنوز از اراد خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین سعاد و دوست را از  
 من بفرمود و فادانشین مباد ایات توام زنده و نادیده سراپای ترا به گنجم ز سرای پای توگان  
 جان من است به شرط اسلام بود و زرش ایمان بالغیب مبادی تو غائب ز نظر مهر تو ایمان  
 من است به زبانها به غزل سزای و دلها با یکدیگر مهر گرای باد از اسد استندانه سیاه نگاه  
 بست و دوم جولانی <sup>۱۳۴۸</sup> **نبواب مصطفی خان** بهادر و فرزندش بودش از شکوه خرد و  
 سری داشت من به بزم اگر از صریح یاد چه عجب به بسکه هنگام نگارش دیده اشک فروخت  
 و نامه نم برداشت هم سواد صفیخواه نامند و هم نور و صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب  
 را پاسخ اگر دیر رسد و در نیست استندانه چه مایه از یاران وطن سیده اند تا از دلی بجا نگر آباد  
 و از اینجا به کنه رسیده اند یارب مشاهد یاران پری دیدار و مشاعر شاعران جاد و گفتار  
 تلافی سنج راه کناد و اگر خبر اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن روزگار بار  
 نامه شفقت غلام علیخان آزرده دلم کزد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تا بیا نم که فرجام کار  
 چیست آزرده ترسم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بزرخیر نتوان بست بدلیکه  
 دانی نداشتیم و بزبانی که گوئی گفتارند داشت و در باغی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند  
 به درین ورق بنویسم رباعیات کس را نبود زنی بدینسان که تراست به پاکیزه تن  
 بخوبی جان که تراست به گفتنی که هیچ فتنه پروا نکنم به آه از غم چشم بدخوبان که تراست  
 اید و ست بسوی این فرومانده بیا به از کوچه غیر راه گردیده بیا به گفتنی که مرا بخوان که من  
 مرگ توام به برگشته خویش باش فدا خوانده بیا به و السلام مع الاکرام **نبواب**  
**حشمت جنگ** بهادر و زردان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم جبه انجم سپاه  
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزه فرخی فریاد و فیروزی بخت  
 ناصر و نصیر با و دیر است که به الا فی نهاده فرقه فرزانگی و خستگی خوی و فراوانی دانش و



فرزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروز تر از آن که به پایانه هوش  
 تواند گنجید از کردار گزاردان راست گفتار می شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت مهر می کند  
 راه باروران و کشتا انجمن کشوده و سخنامی دل افروز از زبان گهر نشان شنوده آید بخاطر  
 عاظم راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
 محمود منسند نهان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست ویر نیزه  
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نختی از آنچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد  
 بمن باز گفتند چگونه که آن شنیدیم چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنید  
 دادناگاه روزگار بر آرزو مندیهای من نبشود و کرمی میر علی بخش صاحب را بکلیله از آن  
 آورد و دست به بار که با هم نشستم و سخن سرای شایم تر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب  
 تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آیین زمین پس هوای گریه سرگردیدن روی بروز افرو  
 نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیخان بهادر  
 راجه بلی گزار افتاد و انهم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش تقبوم  
 خود نمواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرا تمایز  
 سخنها بمیان رفت و با نهفته راز با از دل بزبان آمد بعد از آن رازگویی خان به از دوران این  
 گزشت که حضرت نواب عالیجناب معالی آفتاب رانام غالب اغلب بر زبان میگردد و  
 گفتار این آشفته نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آور می میتایم که  
 بر آن زبان مخبر بیان گزشت و گاهی برگفتار خودم حد میبرم که پیش از من روشناس آن  
 انجمن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که عریضه نگار گروم و سرا چیل  
 جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری در  
 دل خلیدی و جرات بر زرش انجمن گستاخی و فاکرودی اکنون چون شنید که گداز شنید  
 شاه است و دانست که شاهان از غوغای گداز نخبند این عرض داشت که بنده ارم خط بند است

رقم کرد و با آن سفینه که فهرست و انغای سینه تواند بود بخا نصاحب جیل المناقب سپرد تا چون  
 برسند از مغان در ویش سلطان رسانند بگو که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و از مغان  
 به مرجاتلانی پذیرد و این نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب  
 محمد علیا حضرت مولوی شیخ محمد صاحب دامت برکاته بغير عرض حضرت  
 ولی نعمت این رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در سرگردیدن زمین بوسیدن  
 و رخ نجا که راه مالیدن شکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر نافته باز دارد  
 با ششم تا آن دوسه سطر نگاشته با ششم سینه یازدهم ماه صفر تو قع خدایگانی و خجسته سیزدهم ماه  
 عطیه سلطانی تشریف در و دارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است  
 لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیک است که آبش به ت فرو برد چگونه از سپاسگزار  
 دم زندگرتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام  
 که دیده به ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورد  
 و بدین خوبی که در حوصله امکان ننگد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست  
 و اگر صیت زهی در غمزدگی غمزدانی و در فرو بستگی گره کشانی در من قال ع خاموشی  
 از شنای تو حد شنای تست به قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر مدح بانی است و در و  
 این عرض داشت پذیرنده روانیت به نشی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بنرا کرد و روزگار به بی باده کام عیش روا کرد و در  
 درین خجسته و در و فرخ روزگار که ساتی و هر به تروستی انگشت نداشت و آمال بزم به سر مستی  
 روشناس شبنم افشانی نسیم در و دنامی گرامی برادر هایلون نظر به استانسرای محبت رخ سبز  
 ساکنونی و گل تازه روئی افروزد همانا این زلال مشکبو که از خان فرستاده اند و دانش عرق  
 کیوڑ نهاده اند جیفی است به رایحه روان آسای و بحر خرد فرای نه حقیقه که فرخ سروش  
 از بوی آن گریزده آشایدش رنگ نردانی ریزد به روان پرور عقیقت از گل خوشبوی

به آور کشیده گویی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر بفرض موج زن گردد  
 خضر امین شاه آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از حسین فرو میریزد  
 نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرشتش اصل شادی است تا گل بود صورت شهر  
 داشت پنداری بهای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال  
 را به لعل آتش گذاشته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش نر بودی و ما و الورد  
 تلخ نبودی و استمی که می ناب است با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره در باطلعتان به خور و آشام  
 در خورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که  
 جسم بجام میزد و آن یا قوت سیال که پرویز به پیاپی می بود گوسته آورد و خرد ربای باش نشاط  
 انگیز تر ازین غرق نخواهد بود با اینده ازین عرق داد که اگر چه نشسته بی را نختی چاره گرد آمد اما از جگر  
 تفتگی پنج نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتیابی دل همیشه همچنان بر جاست پس از پاسگاه  
 ارمغان هدیرین نامه از والای نامه اخوی شفیقه دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه  
 سخن میرود در شمع آن خامه را نازم که با آن که نک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته  
 از سخن پرواز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه سس اندوه خود از دشمن با نیت  
 آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که گوی دیگر حکویم که گفته  
 نمی دانند که روز نود گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک و رنگ بر تابدا کنون  
 که سخن بدین پایه فرو د آمد بر فرقه منی از ابیات در دمنده اندر درازی سخن منخواهم بیت  
 بر دل نازک و لدا گرانی کناد و خواشش ما که جگر گوشه ابرامی هست به حضرت و الله صبا  
 قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرض داشت بنواب امیر حسین خان  
 بهادر وزیر شاه او ده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب هایون القا  
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدارد از دیر باز آوازه و الای نه  
 و فرخندگی رای و خستگی خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه گفت

می شود و بهی سگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد  
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کتایش درست آمد دل سودا  
را از غیب نقد این اندیشه بحسب ریختند که بدان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سرش  
است آویز و تا آن همه مجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت تو امست به نقل و تنویل برگوشه  
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فروزیز و از اینجا که مخوری شیوه دستاینگری آئین است هم میج  
دلکش انجمن به سخن کشود و در گهر سخن از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش  
را نام که اگر چه دلکش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کثائی آرزو کار نشر تواند کرد و انجام یافت  
و در آن نظم مانا به شکر قصیده مدح سلطان دارا در بان بیان آمد حکایت شنگه ذوق گزارش  
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون زلال از رنگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و  
این عرض داشت از نظر میگذرد و همانا موزم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بلیمان رسم گدایم  
و آن پسندم که پیام روی ارسطو بکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حدادب  
نگاه دارد و مور را به آصف و گد را به ارسطو و خود را بخداوند سپار و نیز دولت و اقبال که سرشبه  
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء و خط بنام انورالدوله نواب  
محمد سعید الدین خان بهادر شفیق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از و نوازی دارد و هر  
سرا و هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از اینجا که  
دیده وری داد گیری است آنکه گرانی باین سخن سجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خجسته فر فرود  
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خوشیستن را از و ابستان دانستن و دولت  
گیرد و همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ  
گد فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امر وزیر  
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خود خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی  
دو سستین زهی کشور سخن را مریبان و او پیشه فتوت اندیشه که به ترویجی التفات غالب



راه نشین را بهر آن خرابه که نشین است نشانه کام نگذاشته و سفینه از نظم و شر که دوار الفاظش  
را اعیان ثابته کوثر و سبیل و نسیم توان گفت نسیمی دی روان داشته اند در ستایش آن  
مگر نظم و شر که خراج نطق برگردن کلیم نهد و دانش رشک پیش دهد و کسین سخن تواند سرود و  
اگر چه بچیداشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه تواند نشست که شمر و فر  
یعنی و استواری پیوند و رسائی اندازد و لرزائی روشن روان بخشی آهنگ شیوائی شیوه و دلاویز  
هنجار را بکدام زبان توان ستود و بیره و رباب این بحر نو آیین که در تخمینش غزل این آشفته نوا  
بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چینیان گفتار مرا خوشا بد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود  
و سخن از درازی کجارسد فرو عا جزم چون در شنای دوست بار شکم چه کار به میروم از خویش  
تا گیر و عطار دجای من به فیض در و منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلاد  
را صفا و ادنی فی ویده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو آهسته و مشاهد شاه  
قطره ها محیط ساسی است و ذره با آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بزدی و مرا  
ز فرادانی شادی تن در پیرین و جان در تن نگنجی نهفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر  
را سیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور و دولت معین الملک سا  
به گاه و آرایش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان کلیت خود را از لی ناز پور  
ن دولت ابد پیوند میثارم با اینم چون خوی آنت و برنگزده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه  
ل این خونابه چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من همیشه و همسر اند آفرین گویم  
برج ولی نعمت قدیم مبنی چند گفته باشم در یه روشناسی و عرض اخلاص تواند بودند و سبیل  
بنی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم به بر چشم نویسد برات صلوات الله علیه  
ابد پیوندا و خط بنام منشی هر کو پال تفته فرو میرسد که به خویشتن ناز و غالب  
نس خاک سار تراست درین هنگام که روزیاه عمرم را شب است و دانی که روزیاه را چگونه  
ماند بود از نار کی تنگ دل بود و از تمنائی با خویشتن در جنگ جز دل سوزانده من که چمن

مراتنا نگرستے بچارہ ناچار یکسے من سوختی ظلمت کہ من چراغ نداشت بر من نخبوند کسی را سو  
 من فرستادند کہ خشکیهای مرا مہم آورد و در دریا ہندی چارہ گر آمد و ششم ما ہزاراخر فروزندہ در  
 کنار خاد ہمانا از نطق خولشتن شعی برافروخت کہ بروشنی آن شمع فروزان صفای گوہر گفتار خویش  
 را کہ در ہجوم تیرگی بخت من از چشم من بیان بودی آشکار دیدم ہاں ای تفتہ شیوہ بیان نو آئین ہوا  
 این فرزانہ بگاہیغنی نشی بنی بخش فروغانی گوہر فروہیدہ فرہنگ را در دیدہ و رمی بکدام پایہ  
 جادادہ اند با آنکہ سخن میگویی و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوارانہ دیدم نفہیدم کہ نفہیدن سخن بیت  
 و سخن فہم کراتوان گفت در افسانہا دیدہ ام کہ خداوند ہستے بخش حسن یاد و نیمہ کرد یکبارہ ازان  
 بہ یوسف بخشید و یکبارہ بر جہانیاں افشا نہ شگفت کہ فہم سخن و ذوق معنی را نیز ہمچنین و بخت  
 کردہ تختی بستودہ خوی دادہ نیمہ دیگر بہ دیگران ارزانی داشتہ باشند گو چرخ گردنہ بکام من بگرد  
 و بخت غنودہ سر از خواب گران بردار کہ من بہ نشاط ہمدی این دوست از دشمنی روزگار فارغ  
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما بنزد روز و شب گرمی نہ گامہ صحبت است و صحبتی نیست  
 کہ شمار ایا دنیا را ہم و گلہ بجران شما با ہمہ گیر نسیریم ۴۰ دیر روز کہ آوینہ پانزدہم ربیع الاول و نہم فرد  
 بود نامہ شمار سید و پدید آمد کہ حالیا از اکبر آباد بمکہ ترا و از مکہ ایکول رسیدہ آید ازان دو ہزار بیت  
 کہ خود نوشتہ آید کہ در اکبر آباد گفتہ ام ما ہم در اوراق اخبار اکبر آباد غفرلی مشاہدہ کردہ ایم خوش  
 گفتہ اند و برایی کہ ما بخواسیم رفتہ اند نشی صاحب نیز این نامہ کہ بنام من بود خواندند و بہ پیامی  
 کہ ویرہ ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند کہ چون نامہ شمار را پاسخ گزارم و رقی کہ  
 نمشتہ باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو چہیند و بسوی شمار وان دارند فرمان فرستم  
 و ہمچنین کردم و امر وز کہ شنبہ فردای روز و روزنامہ نامہ بودہ است این نامہ بخندوم سر دم  
 اگر نہ و در سدا محمد دم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند کہ چرا نامہ با ایشان و اوم  
 و خود ہذاک نفرستادم ۴۱ و در دولت روز افزون باد ۴۲ نامہ نگار اسد اللہ شنبہ ۱۰ فرد  
 ۴۳ خط بنام نشی بنی بخش صاحب سر شستہ دار فوجدار ضلع علی گڑہ

کول فرود گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت چه میتوان گفت که این بنده خداوند داشت  
 اندیشه نوا است و مشاهد شاہد که کاستن از بهر آستن است و زود و دیر از برای نمودن  
 سرور چون بیا رانند به پیرانند مباده را تا به پیا نید پالانندنی پاره را تا به بریدن پاره ازان  
 بخودگی نرود و صورت قلم توان داد و کاف را تا به بریدن نخست نخست نشود نامه نام توان نهاد  
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند به  
 سپهر بردند و چندی بهم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک  
 نقش بست که آن نقشش هیچ کز خاک از خاک نتوان سترد گونی درین کون و فساد که ناگاه رو  
 داد مرا بر دند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زستین و خنده از گزستین شناسد یارب  
 این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که ازان پیکر بخاک نشست زدو باشد که آرزوی خاک تر خاک  
 سپرد درین روزگار که از بندستم ستگار و بندم گرفتارم سخنور جاد و بیان از خود رفته نشسته  
 هر گویا پل تفته را بر سرم گذرانند و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجیب  
 آمد که بنامه نخواستند همانا منبشینه و همزبانی من با تفته همزبانی و منبشینه خویش با من شناختند  
 و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان ترخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سخنان را بفرمود  
 خوانده مرا که گفتن ریخته سری نماده اگر چه دل بگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان  
 انجمن بایست رفت خاصه تنه گاهی که سواره ره میر و ممتی چند بخواست از دل غمزه سر بر زد  
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین زمین غری گفته بمن فرستند از اسد انگاشته نشسته  
 ۱۶ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نمرود خط بنام میر احمد حسین می کشش تخلص  
 بر ضمیمه خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکشش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش ازانکه  
 گویم نهان همانا نهان نماده باشد که این دل غمزه که از دور دوری بخون می پند چون پند  
 یاد آورند که رفتن ایشان به پودی روانه داشته بودیم و با و دارند که ماندن ایشان در اینجا  
 روانا بریم آخره درین شهر گوشه و گوشه داشتند شغل و کالت عدالت و یانی چرا گزاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک بجل حسین خان بهادر حشمت جنگ  
 که رسا و نشین ایالت فرخ آباد است بهانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فانی ملک  
 مرا گستره و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آمینست  
 اما بشا هده مری که این والا جا به با من میوزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر تار آردم  
 و از دلی بفرخ آباد پویم و شمارا با خوشی برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پودی که نه بر اندازد  
 ارزش شماست گسبید و همدین بهفته بمن پیوند فرد هلاک شیوه تمکین مخواهستان را به غنا  
 گستره تر از باد نوبهار بیاید و توفیق کار گلی رفیق باد خطب شیخ بخش الدین ماطر مهر و می  
 یزدان که از راز دل هر دوزه آگاه است برستی گفتار من که از دزه کمتر گواه که تا زبان نشین  
 بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علای مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم  
 طال بقا و وزاد علاده که ماز بیره را بختگی وجود مسود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بشی بگذارد  
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی بهر آینه به پیکر انسان بر آیدی و گرد آن بقعه مقدس حاجانه بطوار  
 در آمدی بگفتا غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نایم و هم از گفتار خویش بر  
 خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبله و نشا منند بنگی صاحب بدله  
 و در یوده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن شما  
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود دنیا سود و یوانی منجمه دیوانهای منطبعه پس  
 از فرزدان جستجو بکفت آورده بداک فرستادم کار پردازان داک فرستادن آن نیند فرستند  
 و باز گردانند ناچار شما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آمین که در خورد ایند روان دایره  
 و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب  
 عبداللہ خان بهادر صدر الصدور میر محمد بوالا خدمت فلک رفعت نوابان  
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد اللہ  
 نامر سیاه را به خصت گود سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد و تالپس از انکه



به پیشگاه قرب ابروی باره بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و دعا  
 پروری توانگر از فروغ و روضه منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من و مرا چون  
 شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافقت و بدین روانی که  
 نقدم از دهر یافت اگر ذره های مبر و شناس را بمنقسه و قطره های بجمیط اشنا را به چشم کسی توانم بود  
 جادار و خدام طبع مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب مینو چشم داشته اند مگر  
 آن فرسوده روان فسرده دل را که هنوز نموده است زنده پنداشته اند فرو گمان زلیت بود  
 بر منت زبیر روی به بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست به کاش کشایش این کار  
 چون صنعت نقاشی و کلبه بسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی  
 دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدی چکنم چون سر این رشته در دست دل  
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده در آن صاحب دل دانند که چقدر را دیده  
 و دل بهم آمیخته شود تا نشسته بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیزه شود این دل شکسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من و همان دشمن و دیرینه من است زنده بکار سخن گسری نیاید و معنی آفرینی  
 را نشاید ابیات در یکدم زود و دیر لغ است جان و دل به در بستم ز خاره و خار است  
 بود و تار به کاشانه مراد رو دیوار شعله خیز به همسایه مرا و دستار پر شرار به چشم کشوده اند  
 بگردارهای من به زانید نا امیدم و از رفته شرسار به اگر دانند که فلانی با این همه پریشانی سخن  
 گفتن میتواند و من نیر دادم که میتوانم در مع بندگان سپهرستان امیرالمسلمین قبله دینا و دین سرو  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرخ سخن را نم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود  
 نبوده باشم خود و آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین بستان  
 نطق او شرانامه نگار را اموات شمارند و بهد های سلامت ایمان که حسن نجنگی انجام همان نوح اند  
 یاد آرد دولت و اقبال روز افروز باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان بهرام  
 اهور فرو و خوش الله گره افشانی نال قلمم به یارب اشخو ز این ابر که امی در یاست بهد های یون

خامه را در عرض سواه این نگارش که همانا سایه کسرت است بر فرق سخن نیست اینار عطیه تاجور است گزاف؟  
سخن را کله گوشه سپهر چون سایه محبت این ابر که بجای قطره گریه بار داشت از نری  
هوا خوابان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدی پرازد و اید اندیشند خیزد خرده نواند گرفت  
آرایش و ساده دیوانی الوجود هایلون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزاف حبه تر است  
که حق ستایش این خجسته بسخن گزارده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را  
اندازه بالیت نگاه دارم میتوانم گفت که این تنیست نه خواجہ راست بلکه مهاراجہ راست بیشتر  
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بر فردانی مژده توانگران را با مینی بشارت و تیسرستان  
را بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و وریر اگر می نه گامه بیابانها خواهد شد و مینا  
چینما را که گوشه نشینم و چون چشم بد از ان فرخ انجن دور با کشور و اهل کشور چکار د از آبادی  
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از و هر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین  
بنده گان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشکفت که چون اساس کار بائین  
دانش و داد و نذر گوشه و توشه دیرینه من بن باز دهند کوتاهی سخن خواجہ را و دولت و اقبال  
و جہاد و جلال مبارکباد و چرخ گردنده خبر بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالون الاقترام  
و از درویش بیدشگاه اسد الله گاشته جادوی الاول ششمه هجری روز شنبه نامہ  
بنام نامی نواب محمد علیخان بہادر عرف میرزا حیدر صاحب فرو صبح سرستانہ پر  
خانقہ را در زوم و او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زوم و ہمانا حضرات نواب علیجناب  
معلی القاب کہ قبلہ حاجات آنرا دکانند کعبہ آمان و در افتادگان باغ امید بیدشگاہان را  
باد بہار اندوخت آرزو ہای ہوا خوابان را ابر در بار بار شنودہ باشند کہ درین روزگار بد  
دیار آزدہ آشفته سری فی فی آشفته نوا سخنوری است کہ پیوستہ از بہر رنگین کردن نوابی آشفته  
خون دل نامی آشاد و در خوانہ آشامی نہ در زمین نوانی خود را غالب می نماید فرو و غالب  
نام آورم نام و نشانم پیرس ہم اسد اللہ ہم اسد اللہ ہم اگر گویند کہ بیش بزرگان شناساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سریت گویم من ویزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از روی  
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستریت خود از دیر باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانند  
داغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میر و و تا بدید آید  
که با من چه باید کرد نختی از سر گذشت گفته میشود بد سر آغاز سال گذشته در برج شاه انجم  
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در شریز رقم زدم و آن  
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت  
بنظر جهانیان دراز و زبان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و شعر را با دو  
که پنداری گهرهای شاهوار بر لبها طایر افشانند به پیشگاه سیر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع  
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دیگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند  
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان و بیم از آنجا که چشم بدور کین بود و بخت رانا و کدر کما  
ناگاه انجمن بر هم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بچاره آن قصیده و آن عرضداشت  
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسید به بود من باز رساند مهیدون بر نهائی بخت  
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر گفتم افسوس مانده بجاوان  
خدمت میفرستم دانم که کار سازی آئین ست خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو  
نخواهند گذاشت و خود را آئین کار سازی رنجه نخواستند داشت بختم یاوری کرد و خردم بر  
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت  
بنظر گاه خاقان بر بند گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صد و حکم نوازش هنگام  
و گریزارش و را آورند صلح از خسرو جهانستان شانند و بگدای خسرو ستامی رسانند پس  
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زد و دوسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان کشود  
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدو انجام میدهم و نیز دولت  
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیاء و بنام عشی رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام زین

قصیده  
بهم

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور برزین کو دوکان برزن اند  
و عنقای جهان جلاش را ساره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه چشم  
آفریده دوست و دانش های بسزا و پیش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری دادار  
به صحیفه طرازی میگرایم قلمه را نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرم انس فرزانه یگان  
در اندیشه میگذرانم و خود را با خواججه هشتین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون جل نگارند  
نامه و ونیم است داستان در دودل فرو و بخوانم حیف که خواهش دوست روانی نیافت و  
خدمتی که خواستند سرانجام پذیرفت روانی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن  
میخواست که خامه سیرابه پدید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن نعلبندیده راه جوید انصاف بالا  
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراکنده گرد باید آورد تا پارسی زبان و شیر دشت خواست  
توان نیست از پهلوانان پهلوی گوی تحکیم را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بر  
هنجار زمره سروده باشد ملاجوشی که از سخن پویند ان خراسان است در جریده نظم مدسی دارد  
که مردم آنرا داسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم  
از ان مدس باشد بیت تونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک  
گزارت باشد به حسبته نشسته دانا دلان دیده و در فراهم آیند و داسوخت طار ابا و داسوختها و  
اردو زبانان که مکتوب بنجد جاشا که فارسی با باندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود  
شان پهلوی و پارسی بلند تر از ان ست که بدین پایه فرووش آورند کرشمه های لولیان  
و شورشهای دلد اوگان اینطایفه خبر بزبان اینطایفه گزارش پذیرد و اینگونه تربات  
در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و بهیچند از ریخته گویان دلی و لکنو طرح تاز  
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نوا های دل آنج انگیزه سرایندگان آن پرده سرست بخرامند  
و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و داسوخت در زبان وری بدان ماند که در حنثه  
زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش و داسوخت در فارسی توان گفت در شعر خود امکان



و در نظم فوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا اثر رسا  
است و از خواجہ به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوت الاحرام بنام آغا بزرگ  
شیرازی و فائز تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد بخیز که ده داد اثر بنایم به چهره آغشته  
بجوشاب جگر بنایم به پنبه کیونهم از داغ که خشد چون روز به آخری نیست شرم را که سحر  
بنایم به ام و ز سپیده دم که گری نهنگامه و خشنیدن روز است نظر گاه التفات مخدوم  
در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین افروغ گدا  
و در ناز نگاری شوخ چشمی که در و اعجیانی فی وفاء نیند و آرزوم و انداز که انجمن خواجہ  
سربزرگ کو چکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فردانی آرزو برین دشته باشد و  
نامه بر نهونی و گر مخونی میرزا خا و فرخ که نگاشته باشد در ازنای فاصله ول و زبان از  
حدیث شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بالیسته سپردن بزرگ تافتی و نیروی نطق  
بشارت گریزای راز و فاکر می همید و ن که باید نخست از دل بزبان داون و آگاه از زبان  
بشکاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه ششم را چگونه  
کتاب و توانم آور و د انم هانا خوش است که دیده از دیدار بهره بر گیر و دل بر آتش مهربانی  
آرایش پذیرد و درین روزگار که سیر شده آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب  
زیست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را بپوشش دریا بند و در نیست  
یار ب این آرزو توانی پذیر با و عمر سیت که فی بیوا و بر بیان غالب هززه سرا چون شاخ  
کل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکه بید از با و میر قصد هر چند ندانم این لا ابالی پوی در فقص کدام  
ره می سپرد ابا بفریب تلنگ سخن سنج دل از دوست می برد خویشتن رانازم که با اینهمه پیوند  
که مال قلم را بارگ جان نیستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانی نبرده آری چون منی را از  
پایه دانش نه پس باشد که خود را نادان و نمی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرو سپیده  
فرسنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است به ختم ولی چشم

محیطم به غریبم ولی روشناس جهانم به مبصار و دعوی خداوند خشم به در اقلیم معنی جهانم به  
 گرفته ام که از تخم افراسیابم به گرفته ام که از نسل سلجوقانم به مل دوست تیغ از مانی ندارم به  
 ره در رسم کشور کشانی ندانم به چهل سال تویع معنی هشتم به نزد گر نویسند صاحب قلمم به چندی  
 اینار عطیه قبول و اوازۀ نوید وصول سه غزل از مخان میفرستم چون از اشجای خواجہ در نظریست  
 نامه بمیرزا خاوری سپرم و السلام نامه بنام النورالدوله نواب سعد الدین خان بهادر  
 شفق تخلص بنامیزدلی نیازهای یزدان بی مانند و همیارانازم که از فی گوی طور را که آواز  
 سن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند پذیرفت به بخیه شدید خبرتوسه  
 صمقالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید  
 هم در آتش سوختند و آگاه با ذره که از همه حتی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر  
 چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این را که غلام  
 نامند نظاره قمر مشعاع نواب عالیجناب قدسی آفتاب شفق تخلص النورالدوله خطاب  
 همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگام جادداشت ناگاه نظر  
 فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ بچشمی ذره جان گدازستی خاکم  
 بدین خود را در ارزش از خداوندید بیضا افروخته تر گفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهان  
 دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرشپه نور روی می آورم و بخود  
 بدین بیت ز فرم می سخنم بیت آید چشم روشنی ذره آفتاب به بر هر زمین که طرح  
 کنی نقش پای را به گفتگوی ذره آفتاب پیشکش از هم نشودن نور و آن ورق که بر تو  
 و پران از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را نا از رشک  
 خون گریند تماشای صلا ز دم چشم بدور و دیده حاسد کور همدان هر دو محسوس که ندارم  
 در سفته اند و همدان غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر فریبی آن نقش  
 نو آئین از تنگ مانی کاغذ تو تیا شد و تنگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکندر در وادایان و هر چه در آن انجمن لغزینی گذشت از روی نگارش اسطو  
جایی مخلصان امیدگاہی ثواب معظم الاقباب احترام الدوله بهادر که باسم سامی شفق حافظ نظام  
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صورنگامه سخن بپویند فرمید و منده  
جان در تن لفظ وزد اسنده زنگ از آئینه معنی لغز و زده فروزش منفس صبح و بامیزه آمیزش  
هنر بان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر شرمزده بلکه مرده باشد بسجاع از جا  
بیز انگیزه انصاف بالای طاعت است کا صفت لفظ از پیشینان پیش برده اند و رنگی تازه  
بر روی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس انجا میدن  
سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رنگ کلک فرو میریزم تا دیده در آن هم از دور  
بنگرند که نامه نگار را مژه خنشانست و دل در دمنده از دیر باز سر و ستانستنی اردو ندارم  
همانا از رضا جوئی شد یار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و نیره بفرمان بانوی  
بلقیس پستار است در ریخته بدین رویت نار و دل آوختن مگر در مقطع غزل مرستانه هوی زده باشد  
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و مقطع غزلیکه سرود  
بهنجار ستیزه گام زود دانست که گفتار در این سخن سازد او من بسیستی این ته جرعه که فرو ریخته خامه من است  
ع هر چه در گفتار فخرست آن رنگ من است به سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطع اعتبار شمرم  
آه از من که مرزبان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین بیاکان خویش سلطان سحر و ارکلاه و کمر  
فون لغزینک فرز انگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم در خویش با شتم و آن دانه ره سپرم فوق سخن  
که ازل آورده بود به هنری کرد و در ابدان فریفت که آئینه زد و دون و صورت معنی نمودن نیز کار نایا  
است سر لشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگزارد سخن گسری روی آرنماگزیر همچنان کردم  
و سفینه در بحر شعور که سر است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیفلم یا خود بر روزگار دیده دری نبود  
یا بود و بمن پذیرد اخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شکر فی کار من کس نشناخت فرجام کار کن  
له دندان فرد ریخت و گوش گران گشت بوی سپید است و روی پراثر رنگ دست بلزله اندر دست

و پایی در رکاب ازان همه سو که در سر بود جان کنونی و نان خورونی بمن ماند و بس تا از پنجه امر و ز کام  
 فرواچه در دم فسر و دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود به زان همه کالای رنگارنگ دل  
 بر کوشتم به دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است  
 که تیزی آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را می بفران آورد و رباعی ای که ده بار پیش  
 گفتار یسح به در زلفت سخن کشوده راه خم و پیچ به عالم که تو چیز دیگرش میدانی به ذاتیت بسط  
 منبسط دیگر یسح به داغم که درین شادمانی فزا صمیمه که جبین قلم در نگارش با سنج آن بسجده میفرمایم  
 نام نامی فرخ که خواجہ ظہیر الدین خان بہادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن  
 نہ پندارند کہ بر من تم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده جا  
 و جلالی بنندگان آصف نشان صاحب السیف و اعظم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین سیم  
 و چشم دارم کہ زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و بیگاه  
 قبضه چشم و دل نواب سید محمد خان بہادر بندگی میفرستم و همچنین از بہر مکر می مولانا سید امجد علی صاحب  
 نیاز ارمغان است و برای شفقتی حاکم نظام الدین صاحب سلام رہ آورد و در سایہ ایزدانی باد  
 و السلام با لوف الاحترام خط با کسم سامی مولوی حبیب علی خان بہادر و نیت  
 سلامت بہ رسیدن این پرند و پروین پرین مانند کہ شعاع مهر و پروماہ بہم تافہ اند تا با فتنہ اندیشتم  
 کہ آتہ رحمت بر من اذبالا فرو آید لاجرم سر سودا زوہ پر شور و رجود آمد چنانا این نور آگین رو کہ انیمہ  
 تیرگی زد است بر تو شمع دو دمان آل عباس است ہر چند دجلہ و جلد خوی شرم از ہر بن مو تراود و خلہ  
 اندیشہ مغرول کاو کہ ہر گاہ یک ورق ازین سودا رمغان رسد ازان سو کہ انما یہ طلیسان رسد  
 لیکن ازان رو کہ انیمہ بخش از من نشان سید بہ و خبر ازان بہر کہ رازی درین پرودہ نہفتہ اند  
 و بہ بندگی نیاگان خودم پذیرفتہ اند جای آنست کہ ہم امروز سپاسگزار ہشتم و ہم بفرخی فرجام  
 فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد خداوند کہ خواجگانہ بندہ  
 و بادشاہانند و گیتی بخش چرا بہر نام نہ آخر ہر گرہ را کشایش و بہرگونہ کار را روانی از خداوند بخوانم



خداوند زاده و شیر آنگه کرم شیوه دوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گم برین فرستند  
 سپاس برین چراگرانی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجا میدگران نمی پذیرد هر آینه در آینه  
 خیال هیچ چاره خبر نسیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علینان خان آگاه دل  
 همه دان و نام آور بلند نام و نشین نشان همانا فرزانه فرزاده فرنگش همیشه روشن روشن  
 همایون روان مابدش آفرین گفتن خود را بدو ستودن است رویداد این فرخی خدا داد از رو  
 و او است که پیش ازین باور بنداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین  
 جنبه اکنون که دلکش نامه را نویز از هم کشوده اند خراش کلک سیست دل از دست برود انداز  
 نگارش مژده یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دور بوی این دیگری و شیر دران  
 که از شوه های آشکاری و انگیزه های آرزو و نشان نمودن نشان است که این دور روان آزاده و  
 قزاقین گیتی بهم یکدگر در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این دو پیکر را آمیزش است  
 بهم نه هر گونه و اگر روشناسی در میان نباشد گوشتش باری چون خود همدین نامه همی نویسند  
 که از دور یا ترا می شناسیم و نیز در غمی این دانود همه سودا خودم گستان و بنجم دلیر ساخته اند می شکویم  
 و میگویم که دیار آرد و داند ازین نور و بر من ستم رفت ستمی دیگر آنگه ادب فرستادن نگار شمای  
 خوشتر است بسوی کسی که بیدار گشتی اندیشه اند که آرد و مندان ناتوان دل نا شکیبانش اینایه درنگ که  
 در آمد شد و نامه از دو سوی روی و هنر بر نتابند در روشنگری آینه گفتار باین زود و دن زکا  
 از خود به ناچاکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گران و هم از کار گزار که هر آینه  
 من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نوروز و جام باده مرغ است  
 با و از اسد اندک گشته خجسته بهتم اپریل ۱۳۵۶ به قاضی عبد الجلیل بریلوی فرزانه بیا  
 شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که بن نمودی بود و اسم بی س  
 یعنی خالب بی برگ و نوار ایا آورده اند همانا و دمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکونی راجع  
 و نسیم دلکش نامه مهر بوند و گیرنده بغرنی چند بور و دغوشش نه دوری بروی دل کشود که شاهان راز

انسان راه به نماند خائن ضمیر در نیاند خویش حاکم اصلاح مهر افروزد چندانکه دیده بدان سواد و دو ختم  
 نازیباً صورتی بنظر در نیاید بهنجار و روش خود از نیروهای دروینیت آری فی‌ال‌خامه در بنان هر کس  
 خدای دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست  
 مگر همیشه و همزبانی آموزگار و بسبر بردن روزگار و سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندان  
 و گفته که هر چه بهر منط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و بهمت از سبدا و فیاض در یوزه  
 کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کثایشمار روی خواهد نمود و اندیشه  
 را در دستگاه و گفتار را سرمای خواهد افروزد دانش و کنش یاری ده یکدگر با و از اسد الله شکر گشته  
 شنبه ببت و ششم صفر ۱۰۹۰ هجری نامه بنام حضرت مجتهد الاسلام سلطان العلماء مولانا  
 سید محمد صاحب عرض داشت اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سروشان گز گاه خداوند  
 خردمند دین پرورداد گستر و فرزانه یگانه بهاسایه پایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرشت کشور  
 معنی را شهر یار قلم علم دانش آموز بنیش افروز و مرقفوی که مصطفوی اثر حضرت فلک فوخت  
 سلطان العالم که به تخته و گره قبله راستانند و بغیر و شرف آسمان آستان ایات سید محمد آنکه  
 جنبش ز نور حق به چون مه ز تاب و منور به لب است به گر علم کو کب است ضمیرش بود سپهر  
 در دین بود سپهر دل خواجه کو کب است به گلده سته سلامی که در نور و نامه مکر می مولوی حافظ  
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نمان بود تا ازان پرده رخ نمود و خشت در خشتندگی جو بهر گاه افروزد پس  
 ازان که از روی تسلیم سبزه آید چشکی چند از سرستی برافسزده آید فردا آید بنیم روشنی ذره  
 آفتاب به بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را به من از شادی این سلام بدان در یوزه گرانا  
 که به نیامی بهفت گنجینه پرورش صلازده باشند و فره ایزدی در ان کار سازی که اوزنگ  
 سلیمان نیز هم ازین گد باشد باری زود ویر در ان قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب  
 مظفر الدوله سیب سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگار شده  
 که تویق سرفرازی روانی گرفت و هوش افزا پرشته در باره این نگ آفرینش بکار رفت هم

خواهر را در زمره نردکیان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنارش حبسک سر نوشت کرد و سرگردیدم  
 اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمره تنبیت از زبان مهر و ماه شفق و خود را بهیمانی روشنسان سپردم  
 گفتن دادم که حوصله بر نشاطنگی کند و دل سودا زده اینایه گرمی بازار ببقا نذاگرشادی نیرم در زند  
 از خوردن غم چشم زخم گزینیت لاجرم درین گوشه بی توشه لب اران یکجا و خوانی دادم نگار است  
 و دست از سپند سوزی بیانی در آزار و آوانست که اگر ازین پرسش باند از باز پرس بودی بهم راه نر  
 بر من فروستی و لایزه بیکمرا خرد و در هم شکسته چون از روی مهر و از زم است چرا گویم و اگر گویم هم از  
 من بر من تمام روز و در هر سخن گفته شود که فلانی در گناه و دیر است و در یوزش ناپرو از زبان سخن سرا  
 آله گفتن است نه ساز آهنگ ناسرا گفتن نیگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من جز بر یزیت  
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نهگام و نار و آهنگامه دیگر چه فرمان رود راست میگویم و نیز دان شنید  
 جز راست است و حرف ناراست سرودن روش اهر من است و در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است  
 و لفظ از من چنانکه در رایش زخمه از معنی و صد از نار و شگفت که با اینمه همه از زبان من نبود و دیگر  
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بسا طش در نور دم و بهیخار غزل نوح گدوم باید بآید  
 که خاک نشین کنج ناکامی در ته کلاه ند چه شور و سرور و با گر انباری پیر این گایم در بهوای سخن پرواز  
 تا کجاست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز جهان فروزی و نیم پرواز  
 همه روشنی به غالب سپه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر زندان را  
 سپاس که خواجه بهی پرواست و ازان رو که بنده را خواجه پر است آفریده اند اگر در گزارش آید  
 سپاس خواجه را با خوشیستن مهربان خواجه هم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افرونی حکایت  
 بی شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش خامه نفروده باشم نسر و که از دوست گلک سنج بوفه  
 گفتار من در نامه پیشین با عالی جای انورالدوله بهادر آن بود که از فخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان  
 بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چه سخن نراندند باری رسیدن مکر می حافظ نظام الدین  
 آنهمه که دلال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه در آن ساحت بساط انبساط

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از دور آمد چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب  
فرخ‌آلب از جانب من زمین بوسند و پیاخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده  
بکفت پامی عرش پیاپی سودن و فرو ریخته کلک گهر هم از زبان پروین نشان شنودن آنزد دارم  
والا جابه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد و سرگردم که بنده برادر خوشن را بنده خوشتر  
بنده استند امید که منشما بوی مهر بنهون و مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و  
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرو میفرستم فرخ‌آفر فرخنده که خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش پدید نیامد که میستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جابه  
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعا گوئی پرنیزد و اگر  
تبدائی سلامی که فرستاده اند جان بر افشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرد و نگیرند دولت پانیده و روزگار  
خوش پیاپی آئینده باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب انور الدولہ بهادر خرد و اگر نه بهر من از  
هر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان مایه نگار  
پناه که سجدہ من ننگ سنگ آن استانت راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت  
خیر و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهائی گمان  
داشتی تا میتوانستم گفت که پرش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از  
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بر سرم که  
این دل را از درویشک و آزار خستگ لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا  
همیسات در بخودی که ام سخن از دهنم جبت که حسین مراد باغ و دعوی یگینی طراز لبست چنانا گستا  
هست و ندانسته ام که جیت و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی گناه ناکرده تعبیر کنیم امید که  
برین بی خرد و بلکه بخود بنده که نخواهد به خوش سخنی کار را ز پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند خدایا  
و اگر گناهی هست آنرا در نه من جرم و دعوی یگینی را که من خود بدان معترفم نبخشند و در حضرت  
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه ظہیر الدین خان بهادر



همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بمضرب جناب میراج محمد علی صاحب ارادتند از نیاز و بختی مست فتنه  
 نادر حسین خان صاحب با شمی مانند مشتاقان سلام و بحباب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناهیدان  
 شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چهره رسد به بخت هوادار و دولت پستار و  
 غالب پیش سزاوار باد نگاشته و روان داشته شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ دیار دهر  
 اکتوبر سنه ۱۲۸۱ ایضا فرد از ان سرایه خوبی و صلح کام دل بستن به بدبان ماند که موری خرمی را در  
 کمین باشد به بختن نامه بنام نامی آن سردر نام آور و فرزانه روشن که هم بر ورق و خامه سپاس  
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبر و دادن بر سیدن بهایون نامه که هانا های اوج سعادت  
 را نقطه خطش دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین مجبستگی در خورتم بر خوشی تن ناز  
 نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سر خیمه نور و خشنده هور نبرد یک و دور خشنده سوتا  
 ورنه کلبه که که از تنگی قاری بسوی دای دل مور ماند بدان کی ارزو که هر جهان آرد ان تنگنا عرض  
 جوهر تابانگی تواند داد غالب یہ روز را که هیچکس از تنگ نامش به نفرین نبرد بهی ستانید من  
 بهی نگریم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو بیده را استودن از ستودگی منش و خوبی خوی  
 نشان دارد و در ان بار که فرستادن نسیم پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا وندارم چه روید  
 که بختن نادر نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب  
 ندارد و اینگونه آن گناه تنگنا به نیر و دار و گیر می داشت چون نرسیدند و توقع خشنودی نگاشتند و اتم  
 که خشنیدند و دیوانه را مرفوع القلم نپداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که هدر ان نامه  
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبسته اند شرمسارم و بیز نشن سزاوار نی اگر پاسخ  
 آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مندی بود می چشم داشت آنکه پوزش پذیرفته شود  
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو بید و فرسنگ گفته شود راستی اینکه دل داده  
 آن انجمن و اهل انجمنم بود که بر آرزو مندی من بختانید و بدان بزم ره نمایند و ورق کبریا پذیرفت  
 و دوستان شوق باقی است به چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستدین

بمحدود و نور و جلال و بانیون القاب نواب صاحب میل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط  
احسان و اسم اقبال که هر آینه امید گاه گوشه نشینانندنی خامه بی برگ و نوار به نواحی آوردم اما این  
راز و ادبی زبانان در بند نور و این نوا سنجی همچون نال خویش به هیچ اندرست و از من که کار فرمای  
ویم سر اسیمه تر است هانا فرادانی آهنگ و انبوهی راز و پرده دری است ورنه ساز را که بهر  
زخمه زخمه فرو رختن خوی اوست چه پاک از نو گسری است می سنجم که چون و ساده سروری را  
بوجود و سواد خویش رونق افزوده اند از اینجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم  
که از گنج گانم مرای بایست که آئین و فاکا بد شستی و نامه در تنبیت نگاشتی از من آن نشد و نزد  
داند که آن را از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز نداشتیم و در حمیت ندیمان بزم انس انداشتم  
اکنون که بحر غلظت موج زد اینم که برای شاهوار کبنایه فرو رختن بحر نم که در عذر کوتاهی هست  
خویش سخن را نم یار از دوستی عطای آن والی ولایت مهر و دلار سپاس گزارم هم غم از دل  
بروند و هم دل ربوندیم اندوه کاستند و هم امید افرو و ندبای پانچ آن جانفز نامه و دلکش  
صمیمه که جوش همچون و ریزش لالی عبارت از و دانست ساز میدهم و بهر جنبه که خامه را در آن  
منشور رفت روی و ابه است بهمدی و م تسلیم نشان باز میدهم و اوراق اشعار را که گویی فرد  
فهرست گنج خانه معنی بود و نور و از هم کشودم و هر دو مختص مسدس و غریبات را فرو خواندم ز بی لطف  
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و زور  
و التزام شق حقا که در اندک مایه مدت علم کتانی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شان  
معنوی را بجا و اصلاح آرایش کردم اگر چه پوشش این راز و محرمانه بوده این ساز آرزو و  
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پاری گویان کلام صائب و عرفی نظری  
و خرمین در نظر داشته باشند و در نظر داشتند که سواد و ورق از دیده بیل فرو نیاید بلکه همه کو  
وران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و نسخه چنان  
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خود پسند پاکته طبعی شرف و دان بجا

رفته است و فراوان ترکیب های شگوف و لغت های نغزنگارش در آمده است راست میگویم و  
وامید که باور دارند و دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لایانی  
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نرد من یا خود نسخه از آن من باشد همچنان سوده ما بردند و  
فراهم کردند و جابجا بکا لبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند  
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گاشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا جنگ  
نیاید مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شمسارانه بعالی خدمت روان داشته ام دیگر هر چه  
دست بهم خواهد آورد روان داشته خواهد شد هر چند از ویر باز گفتن ریخته نیگیریم و بیپاری زبان  
نخن میسریم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انگونه گفتار بهان حضرت فلک  
رفت از مغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم در نرفته میسریم  
و در نور و این نیایش نامه فرو می بحسبم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انجمن گفتار و نغمه را  
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر خلاص میگیرد و نامد به عایان می پذیرد یارب حضرت نواب العجب  
را که نظر گاه روشنای سپهر اند بهیچگاه گزید چشم زخم روزگار مراد و چراغ این دولت خدا و تمام  
صبح قیامت روشن باد به انورالدوله بهادر و فرو با خیل و بر میری از ره خوشی است فال  
قاصد بگو کران لب نوشین پیام چیست به مهر میتابد و ذره فروغ غمی پذیرد و ابر می بار و و گیار می بال  
چون التفات حضرت نواب جوادان کامیاب که در پر تو گسری مهراند و در رایگان بخشی ابر با من  
ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گیار ابر را آفرین یار و گفت منکه و بهیچ اندک کترم  
و در خواری از گیار بیشتر بخشد را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که با و این پذیرد و در دست  
داشت باشم و خود سخن در آنست که سپاس سر نهنگان و اک و انگاه سپاس این مهر و پنهانی  
بیای چون توانم گنار و به روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و ده مخمس و یک غلط نامه  
و در روز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد مایون و چهل و پنج تنگ تبر و خوشا تبر زد که بدان کنند که  
اگر خلاوت آنرا بشیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم بله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

از گران‌ترین زمین شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اناپاشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذا  
 اند اگر بخانه‌ای می‌کشد که کار فرمای کوکین بود این مشاهده می‌نمود از ذوق انچه آن شش در دهن می‌گشت  
 که بی جنبش میشد و کوشش فریاد خیز حشر جوی شیر موج زن می‌گشت اگر آن جاب که در پشت بروی و  
 انگبین است انچه این است که خبر به تر نشکند سنگفت که همین است اما که گنجیدن دریا و کوزه نه آسان  
 داشت آن جوی را در رنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بنید از شیرین نخته  
 بگسلد و در گشتایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو دهم اندیشه سرانجام سخن که در شیرینی از شکر بیش است  
 هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدانی چشم و چراغ دوده مردی فروزان که فروزنده  
 اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز و بهم نه جیشدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود  
 انچه این است که در او را آنجا سرنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است فایده چاره سرای چو  
 را باندازد تماشا بار کجا به تقریب تنینت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
 غبسته و فرخ و این جستگی و فرخی ریزد افزون با دانه نامی با آن کارنامه جاد و کلای یعنی مشنوی گرامی  
 بخد مت و وزارت پناهی مخلصان امید گاهی احترام الدوله بهادر رسا نه آمده و چون نختی خوانده آمد  
 در انچه از مهر و صدای آفرین خواست حضرت گیسان خدیو را اگر چه فروزی فروزه تندرستی است  
 از سر پرده کتر بر من میخراشد و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آراند بندگان را  
 بار بد انسان که همید او ندید بهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نندینکه هر سخن را صیه برستان  
 سودن آئین من است مشنوی و تصاید و هر دهنس پیوسته طراز حبیب و استین من است  
 تا که دام روز گزرا نه آید و که دام نهنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار کران پذیرفت اکنون گاه  
 که بوزش شیوه گستاخی حرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید  
 محی خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میراج علی صاحب  
 حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرو فرست محلات شهر است و بند جمع و فرخ خانه‌های یگان  
 اگر چه میدانم که کار فرمای نگارش به بهید و تهدید می‌شقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن بنید انهم که



اندر آن نامه با که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که این نام  
 کم شد که درین بار این همه نگار بکار رفت اینوی نشانهای مسکن انگاه رواست که مکتوب الیه از فردا بکار  
 و در ناموری بای نام همایگان باشد مرا از پیادگان داک تا پوست ما طر همه میدانند سی سالست که  
 بخانه و گاشانه فروخته کو بگو میگردد و مقامی معین ندارم هر جا که میروم و دوسه سال یا کمتر یا بیشتر می  
 پیاده داک ها بخامیر سد و نامه با میرساند از بهر نام و تنگ خودم جنگ نیست بهر فرودن خامه  
 و آرزو در بنان که نشان در بشتن سر نامه بر من گران است بیش ازین جزئیات حضرت خود عا  
 و ام دولت چه نوسیم که آن حرز جان است و این و روزبان بخدمت مشفق شفیع منشی نادری خان نصبا  
 سپاس میگزارم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از  
 سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق  
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور از هم کشایند و بیابند که تنها مردم چشم است و آرزو را بگر گوشه  
 سخت بخدمت خدام محمد و خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان و ان کالبد و دوا  
 روح و روان و بی نی نی نفس زنده کن بهنفسان و آن بهنفس سیح روح الله خان و سلامی که  
 گلگون رخ پیام تواند بود در میان میفرستم و سپس پاسخ نامه محمد و مزاده شیوا شیوه روشن روشن  
 آن به خوبی خوی و به خجسته سرشت بهین بهشت و بفرتاب و دانش و فروغ که بهشتین اختر از شرف  
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقا و وزاد علا و میگزارم یا رب این توده  
 خوی را چه در ضمیر گزشت که نام چوینی که رخ خاطر مناجاتیا نم و تنگ زمره خراباتیان بر زبان کلک  
 و لا ویر صبر گزشت اینکه در نامه خویش غالب گننام را که در نکو بهیدگی نام آورست بهر و بهید  
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نامیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستود  
 باشند و قطره را در جله و انموده منکه دوستان را دوست و فایده ام از دیر باز درین اندیشه ام که  
 مخدوم بی پرور خواجہ فرخنده فرکی است برسدن این نامه که در نور دنیا شفیع و حیدر الدوله  
 رشید نیز دانستم که نیرو و دود سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کاپور زافته است یا خود این

که از جانب شماست از شارسرستان لکنور وانی یافته دل سودا زده از کشاکش زریست و نگرانی بجایماند چون  
 بزبان خلد در فرستادن نامه ماه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که  
 در داک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید ثبت بر من بر شمارند باری بدین  
 یک کسر که محبت در کار من کرد و بدین فنون که نوای خامه شما بر من میدهم دیده دیدار جوی آمده است  
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و اجد علی  
 بلکه امی مصطفوی گمرا در پرده سلامی که میفرستم خود بهایون انجمن می رسم و میگویم که اگر تکرار در تخیل بودا  
 اندیشه در رسیدن دومین نامه همین خواستی باری آن هرزه روان اسکا توان فراموشیده درین هر موی تن ابدان  
 جانی دمید مبالغه نپذیرند اگر درین باز نیر همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نیک گرفت  
 و من بدشتم آب گشتی و خود را از سر گذشته چون کار بر کار گزاران آسان کردند آفتون گفتم و سپاس رفتم  
 گذشتن نظم و شرب پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بهنگام گذرانند در شناساگری گفته آمد و در شنیدن  
 از شناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود توفیق و بشارت از مخان پیدا است هرزه خردشی و بخت  
 فروشی آئین آزادگان نیست نیز دهن جز داد نه پسند و و داد است که غالب نه تنها درین کار  
 کوشش کرد بلکه اهرام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من به ستور فرزانه رساندن  
 و از آن یگانه بهمن شاه گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیت که نکوئی نخواهد و همانا آن بنوا هم که  
 و انا اول همه روان و دیده در همه بین مولانا ظالمین نامه بنام نامی ستود و خدام آور بد انسان که فرزندان  
 را سوز بر نگارند و در نور و صحیفه که شمارا بپانچ این نگارش بمن بیاید نوشت سوی من روان دارند  
 سواد این نظم بانتظم که برین دو ورق در نظر با سیاهی بیکند اگر نه در فوریت که خدام مولانا از نظر گزند  
 لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزیند و بر حمایت ماقال بگزیند جادار و به مولوس  
 رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خدا داد را آفرین که خواجهاخته خواند و در پیشگاه  
 با بستگان کند سری دارد و با آن بندگان فراق نظری فرو خود پیش خود کفیل گرفتاری منت به  
 هر دم پیش دل مایوس میرسد به آهنگ آنت که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که فرخه

برین تبار پنجار روان توان کرد و از پزند شکفا من سخن کدام نوزد از هم باید شود یارب آن نیای نامه  
که در ماه پنج سال یکبار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پنج سال دیگر روان  
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپردا همانا آن نامه خود از فراد  
بار مضامین شوق بر برندگان آنایه گرانی کرد که آن بسکری وی گرانیگان یعنی بریدن دواک انگریز  
راهی بطول دو صد کرده خبر بغرض یک سال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرض داشت  
آنچنان و نشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطفوت که مهیدون پاسخ نگار آنم آنرا از  
یاد نبرد و آنست که در رنگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که  
خلام مخدوم پاسخ چنانچه بنشیند خود را بدان فرغیده بشم که چون نگارش من گزارش سپاس  
روحانی از سخانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند زیر سپاس  
نیز رفتم که سخن دیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بر دتا یاد آوردند و بر روان داشتن نامه روان و بر پند  
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمر خانیه بنظر گاه آن والی ولایت ولای مرقضوی  
فرستاده پرور امر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض و سبب  
تالیف کتاب که آئین نام طرازان نهنگامه آراست از کشور کشایان تانصیر الدین سلطان همایون  
سخن بانه ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر نزد فرستاد  
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد و اوراق تفسیر سوره و الفجر در سر آغاز انیاه نظر فروز آمد  
و سواد آن بیاض از راه مرومک دیده بسویدای دل فرو رفت نشکفت که فصلی از ان باب  
در روتی خبا گانه تم نبیره و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم جهان  
من که جهان را بهویش و دمی از من بافرین خشنود با و فرستادن فردا انتظار پیش از ان که  
رانی بر دل گرانی کند شدای انور و دهان حق آرزوم دیده دیدار جوی نگاه داشته اند و از سواد نامه سر  
سخان فرستادند غمی شهر حیدر و شتوانی شیوه والی شمول را آنچنان از جابر گفت که اگر بخود بداند  
ی نشتا بم خود را از سر زلفش خویش نگاه تو انم داشت اینچنین گمراهی گرانیاه از معد آن فرمایش

نه زودند و میخیزد همه جهان تاب را در هر وی پای ما زانو سوده گرد و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر  
 پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکر با جیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را  
 آفریدند تا جانیان بدین دیدن بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیگانه نیست نزدان  
 و اگر انجمنین فرو مانده حق شناس حق پژوه راز ندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا قزلباش  
 نامه شمارا خواندند و بدوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب و روغن گشت سخن از بادیه  
 ناب بود و رنه مرا نیز دل از جارتی فرمان شهابجامی آرم و هفت بیت که پریروز نظرگاه خان  
 سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یکان را نشاط و دوران  
 را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آینه  
 بست و پنجم فروری بدان خسته نشین بیایند و جام سخن بر یکدگر بپایند گروهی از شاهزادگان بابر  
 و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد و گونی پیکر اندر پیکر می خرید نخست سلطان  
 شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زود غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرو آمد  
 سپس شاهزاده یوسف و دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود  
 که پنداری پروین بر بساط نرم افشانند میرزا حمید رشکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را  
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جادداشت ده بیت از خوشتر  
 خواند محوی نام اردی از حی آشان خنکده صهبائی نشید مستانه زو میرزا حاجی شهرت کما بیش  
 هفتاد بیت در زمین طرح بر سامو انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا خشن از بزم پروین  
 آمدم و راه غلکه گرفتم در و کانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر پیکر  
 بی نوائی دور جام با دروائی داد و داده آشامیدم و ختم با داد به ارک همایون روی آوردم هر چهار  
 سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمره شبانه تازه گردیدند من نیز غزل دو بار خواندم  
 از بهمان شنیده شد که شب در بهنگام سر آمد و نزدیک آمد میدان سپیده سحر بزم بر شکست گویند  
 سلطان الشعرایان انجمن و غزل از خوشتر سرودا مانده در طرح از امر و زبست و پیکر و زو نوروز



باقی است تا بل طبع مرا بکدام نوا در خوشش آورند و ز نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود  
این خود غلط است که اجنبی به حیو پر همی آید آری نمی آید از گوا یار به اتمیر میرسد و هدران بقعه  
می آساید و غزل چنین و سیوین و این غزل شمار که منع میکند که پیش نگویند و نخواهند که اگر توانستند  
بلکه این کاغذ که من همی فرستم بگذرانند فی فی برادر این را می نه نکوست بیا بخگیری را دل را شناس  
شده ام هر آنی نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسط می بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذارتند  
خوشت نشونده و خنور نیست سخن رس نیست سخن دان نیست که به شنیدن سخن لغز و دلش از شادی بسیار  
و از شما سپاس پذیرد و ارمان را اگر می دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش  
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم به غزلها را خود نگاها رید و دیده و گوش را به پیش  
راز نگارید و آنچه بشنوید و بنگرید بن نگارید به جان لانس که کلک و مجسٹ دلی دیار بود که سپید  
برادر این هنری لانس است که توقع اجنبی را جستان دارد و همیدون در قلم و لاهور که شنید است  
و فرمانروای بزرگ است این را از که پرسم جانی داند و من نیز همیدانم به بیا برادر همه را بگذرد و از  
همه بگذرد و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین خان  
بهادر حسام جنگ قبا حاجات مظله العالی به چون بندگان خدمت که از شرمساری سردر پیش  
افکنند خود فرو میروم و با صا گویند خضوع عرض میکنم که طبعم بفرستد و پاشخ نگاری این را از  
نمی آید زیرا که اگر خواهم که به بنجار خاصه خود سخن را نم این چیتاننا بدان ستایش و این مکتوب بدان  
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که  
روشن بگردانم هر کسیند و پس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز بنده خود  
را درین کشاکش پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشتر  
منطی تلانی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خوا بیک شاه و الا نظر دیده است منظر میگردانم  
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برونی زار اندوده چنانکه به بازارها میفرستند و شش و شصت و نه  
موسوم به ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای شنوی کوشش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادق و محض و روشنا  
قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را پاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تاشاه میرسد جواب نامر  
فتح علیخان و ستایش کتاب چستان خود چقدر کار است که از خانه نگاران عامه صورت نه بند و در  
رباعی بر دل از دیده فقیاب ست این خواب به باران امید را سیاح ست این خواب به زنا  
گمان میر که خواب است این خواب به تعبیر ولای بو تراب ست این خواب به رباعی مینائی چشم  
مهر و ماه ست این خواب به پیرایه پیکر گاه است این خواب به بر صحت ذات شه گواه است این  
خواب به بیداری بخت بادشاه است این خواب به رباعی این خواب که روشناس روزش  
گویند به چون صبح مراد و لفر و زش گویند به زان رو که بروز و دیده خسرو چه عجب به اگر خسرو ملک  
نیمروزش گویند به خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست به در روز نصیب شه روشن گشت  
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز به تحویل نتیجه دعای سحر است به زیاده حداد به از  
اسد الله بدیشتگاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دوبار بدرالدین رسید و از جانب  
ملازمان دو غزل از من طلبید و نخستین دهنده گفتم مگر گوینده غلط کرده است و شنوی را غزل  
دانسته یا بخش بهیرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کمرت اول گفته بودم گفتم  
من ایمان من که چنان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کا و کا و ناله  
فریخ و تاب و توان بر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله  
دو شعر فرموده اند و گزیده دو غزل می بخند و هو هز ایا و باد آن ذوق کاند و قطع صحرائی جنون  
خود عصای بود که در پیای خاری داشتم به اتفاق سفر افتاده به پیری غالب به آنچه از پای  
نیامد ز عصای آید ایامات تاسر خار کد اسپن دشت در جان میخلد به کز هجوم ذوق بخار و گفت  
پایم هنوز به نم اشکی چو بخاکم بفتانی از مهر به خاک باله بخود و مهر گپا خیزد از و به بسکه لبر عیبت  
زانده تو سر تا پای من به ناله میروید چو خارهای از اعضای من به خیر که از دورون در جگر می دم  
نا خود را ز خویش ادو شنیدن و هم به ز ستمی هزه به بی صلی علم گشتیم به چو باد بیدید آمد از لاله

دست بپوش من کنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که شغل بر مضامین عفا تصور کرده باشم  
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت بدعا  
داشت عجاالتاً انتخاب کرده شد زیاده حدادب نه را قلم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مست  
بهری عرض بی جوهری اگر دو آب روی عهد وفا برود به هر چند چون منی را نه و بلازمان ز رحمت بجا  
دادن و پادشاهه ادب فراتر نهادن اما چنگم که چاره جز ابرام ندارم سبکی عذر خواه گستاخی بای نیست  
ایرون صرف خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و میرالال را بکنور بخوانند  
و در انجمن بشانند و آنگاه مرایه فرمایند تا بیانند و سرکلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید حاصل همه حرف و سخن  
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه و تنگد  
و ارسینش در مانده بکار خویش است دستش گیرد و بیکبار رویه دیگر بکارش آیند سعی شما ضایع نخواهد  
و سودمند خواهد بود هم برای این بچاره دهم برای شما چه خوش باشد که هم امر رعایا را این اتفاق تیر  
گرفته آید تا هر چه پس این پره نهانست روی نماید زیاده حدادب در یوزه که اسد الله ایضا  
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی آداب کورش بجا آورده معروضیدار و بنده  
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دار و لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر و چادانی قریب  
بانع محله ارخانست رهی از سطوت آفتاب مراد خیلی هراسان است اگر رئیس عنایت کرد و در  
سایه طوفت گرمی رنگرای مدعا میثوان کرد و دیدگر اتهاست اینکه وقت ملاقات دو پسر روز بر آمده  
قرار یافته است بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیش همیای او ببرد چه آنوقت آنجناب  
در خواب راحت خواهند بود به زیاده خبر تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضا نور دیده  
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگونگی از گفتش بر من چه رفت فرارسیده باشند که هرزه به بریند  
و پنج بهر وی کشیدند جده ماجده خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادت که در غلگاری خندند  
خال فرسخ فال اندوخته اند غمت ایشانست به میر عبدی به که بیو پر رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان  
که در بنارس جد دارند سلاطین ما از غم میفرستند شش بیانند تا آنکه نرو من فخر هم است

بستانید ناکه شما بمن رسیده است و اینکه من بنویسم پاسخ آنست ز نهار بامردم آن شهر میاویزند  
 و طرح ستیزه مرید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و  
 سخن سرایان را هر زخمه خبثه دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست و دیگران چشم پوشند  
 و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنو  
 بخدایت خدام پس از پذیرفتن سیاس یاد آوری سخن در آن میرود که از آنجا که بسزین اگر پناه  
 اند و آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سریدان پای سوده ام جادار و خوش  
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نوادش خبیش زخمه خار و گره به نو آید و پس از  
 رسیدن بدان خسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند سخت خود را در من محو کنند و چون همه من  
 شده باشند خواه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام که در حضرت سلطان العلماء بدین ما  
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو اثر پرشهای اندوه اند و زبیر تافت ناگزیر به  
 نبشتن قطعه که مصرع چارینش اینست ع آمده سال حلتش دلخ جگر که از لای بد رخ  
 صفح را بخون جگر اند و وزیر آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند  
 بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانی و یگانگی میستایم و بشاهده سلام  
 که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و اثنان رو که دل هدرین پهلوت گونی از تو  
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند در گردان عرب دلاوری بود  
 ظاهر نام که در کارزار بهر و دوست یکسان تیغ می زد و آفراد و الیمین میخواندند هر آینه آن فیض  
 سیف بود و نواب که بهر و دوست هر گونه خط می نویسند و الیمین قلم اند یارب مشفق مرا حاجت  
 مرا چطور دل فرو داد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدست خط خوشتر  
 از سلام هر از بستند حسن اخلاق توان گفت آرمی حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون  
 شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین  
 ولیکه از کله بریز است از آن نگریند که سلام مرا از راه تو بهم بسوی مصر برگردانم تا رسم السلام علیکم



و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است  
 رخس سرخ گل و نسیم را به وزیر گئی سهام و پروین را به وزمن که گدای کوچیکه ام  
 جم مرتبه شنیده بشیرالدین را به مورکت دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آفتاب  
 رسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و درود شرف افزا نامه به اقبالن سایه پیر  
 همانند که چون غمزه را فراموشی و میسر شادمانی ساخت همانچنان که سایه های همایون نشان قمر را  
 مرحله آب و گل است این سواد سوید امداد طغری دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود  
 ابری بود و در بار و در بار که بدان انداز و مر و اید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی  
 گرفت و او است که اگر دانشوران و دانشمندان و هنر شمسواری میدان سخن سلطان راست باقیه  
 بردوش که نه نامه نگار خود و از دیر باز سخن سخی ندارد نه گهر در تر از دست و نه زور و در بازو  
 و شش مرحله از میسر عمر سبکی پیوده آمد پنجاه سال هنگامه معرزه و عشق بازی با لگو محضران د  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان  
 پیوند های روحانی را بر انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را نیام  
 شمر و درین تیر باران حوادث و نامر کارزار نمایند مگر خسته چند اینک و من بدایغ کشتگان شمرند  
 زیتن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و هر و دهرم و با تدار شهر و اهل شهر و انقشهای  
 پیشین و ز شره ازنگ ستیج آهنگ و مهر نمر و ز و دستنبو و تار و شناس نظر آن و الا نظر  
 شده سیومین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متیونم  
 فرستاد نظم اردو سفینه اخرون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضار فار  
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطر خطور نکند که کلیات فارسی ما و اریم چه اگر خواهد بود  
 همان دیوان منظمه خواهد بود که یک نیده از کلیات است کوتاهی سخن و دستنبوی اگر هست همین کلیه  
 بیرنگ و بو معنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود پس هم تا چه فرمان درود

در موعن طلب کثیره بای فیر حرف پرش مقدامیت چرا بر زبان قلم رفت بنجار نوازش نیاز مندان  
بی نواز این ست بی سرمایه ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه  
گیزنده بها هر چه آزادگان بشنزدگان فرستند نذر است و هر چه شناهندگان بر آزادگان بخشند  
تبرکب و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام از مخالفت و هر چه خواهم فرستاد از امان  
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب  
هرزه هرا به ناطق رنگین نوا سلام هانا از خمار به نشا و سراب به دجله و از پیج به همه و از نیست بهت  
سلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر سن فرخ و آن فرخی زاد در گذارش اندازه ناپدید از فرستادن نامه  
سوی من پذیری مرده ما گل بر فراز افشان نیست لاجرم نشاط و رونق را آن تازگی سنجند  
که روانهای از تن گسته را در آن پائیده گیتی از ارمغانهای روحانی روی و دیده آن غالم که  
دما و سخن سرودی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن غالم که اگر نه شراب از آب افرون  
خوردی از غم خون گریسته و از غصه خون خوردی بلکه آن غالم که تنم از دل خسته تر است و دل  
از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از دید به پیمان پر خون مانا و تن از داغ سیر و چراغان مشابه  
در در ابر بند جداگان پیوند خون را به باره جگر چو شش دیگر با بجمه سرآغاد پائیز پار بود که نخل زنده  
را بر گریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آیه شبی یکپاست و زنا ساز گاری در بخوری گذ  
و درین روزگار تن از بتر چون صعد از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار  
سرآمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل باور دند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع  
مردار بود هر آنکه او را نکشند اینجا همان نقشه نه نجاست من انگشته اند و مجموع گفتار مرا از قصید  
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما  
میفرستم تا ملی که بدان ناقد نقد سخن رود و داده است حق است تحت عبارت قدسی معاوضه  
نقل کنم سپس با نسخ بر طرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در رداع کاتب لفظ  
بصورت پنج بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنج باشد پس شوک نمودار

نه پنجه و اگر اطلاق هم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد مشعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پای  
 بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سراید فرو راست میگویم و نیزوان نه پسند و جز را  
 حریف نارا است سرودن روش اهر سن ۴۰ به تیزی دم ذوالفقار و بفرود غ گوهر حمید که رسو کند  
 که بیارت پای خوک در نظم نبوده است اگر چه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام  
 اما زلف نگمی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی  
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقیض  
 انطباع پذیرد من رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زد و ساز کرد و بجای پنجه زد  
 نفسی شسته دانه که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و در حقیقت پای خوک  
 رفته است نه در پنجه سخن نامشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا و از زبان ندارد و هر چند ذوق  
 هنر بانی منکر از آن که کلک و ورق باز کف نم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بیایان رسید ناچار ورق  
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بهویایی و الایزدان هست و بود آفرین که گمان  
 و خشور و فرستادن منشور از آلائی اوست میر نیایش و آورنده گرامی منشور همانا همایون و خشور را  
 که پس از وی ازان ده و دو پیره و خشور که باد پسین آن گریه با خداوند و نام انبازی دارد و هر  
 هنگام هر یکی بجای اوست بی انداز دستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک و کاغذ گراشیر  
 میر و دین توانائی آن نیایش و نیز و فرائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسوی شما  
 که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل میمانند نیزنگ روزگار و روزنگ  
 نگارتن و برشکی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد و حاشا که انجمنین است پای بلند نام  
 که خود از فردماندگی خاک نشین یک شمشاد و بمیانجیگری نامه و خار به روشناس اعیان و مهر باشد  
 جز من در و هر توان یافت از دیر باز بنشین نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه با یکدست است  
 بنشته میشود اینک خواهر روشن که فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 ازان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهویایی فرمان فرستاد که غالب

فرموده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نوید یارب این فرمان چون بجای آرم و در  
نامه چه نویسم باری جنبش خامه بظلمت چنانکه اگر بخوانند اندوخته شودن نیز بر روی ورق فرو ریخت  
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان دهنده آمد چنانکه برگ سبز در دور ویش به تنگ  
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله دمشقی نواب مختار الملک نائب والی  
حیدرآباد و نیزه ان را بنفشه گی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر دانی نوید همانا به  
افزای نامه یافته ام که پندارم فرد فرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رسد  
من فرد فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران  
نهاده اند به آئینه باین روز نیز شاهانم که رنگارنگ مشاع سعادت در راه است و بهنگام  
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه منشور خدا بیکانست نازش من بفروغ مندی  
این نشانست که نام چون من گوشت نشین روز خوش بینی دران هایون دفتر بنشته آمد فرد  
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس به در دفتر وزیر نوشتند نام ما به شگفت آور و دوا  
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صبر خامه گوش ننهد سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته  
که بفضای عمر قزای سال گشت چنان پیش و صفر از پس همیگذشت منتخب دیوان بخت  
که تازه بکابل انطباقش فرور بخت اند در موسین جامه نهاده نظر گاه روشن گاه گذرگاه  
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر  
ارسال با رسل اتفاق افتاد و اندیشه می سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت  
بوده است و بیان بیامان سخن از رسیدن سفینه آرد و خواهش مجموعه نظم فارسی  
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عزمی تصدیق  
خی خیال محال به ماه نیمه ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت  
گردون نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پر توستان انجا مید و مهر نیز  
نامه یافت تا نفس راست کرده آید بختی در رنگ و زبیده شد ناگاه کار فرما را روز فرستاده



و روزگار سرآمد دولت و دیرینه ترکمانان قراچاری سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شبانه  
 ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نمروز اشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه  
 چون بنج آهنگ و مهر نمروز و دستبنو دارند آنچه لکنون فرستم همان مجموع نظم پاری تواند بود که  
 چاهم گزد آور خود همچو گاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به بنیارسفت  
 پس از بتاهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته کی از جا بهندان که نامه نگار را  
 از خوشیاوند آنت گزد پشروش بر آمد تا چون زننده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه خبر و فرار  
 آورد اینک در بند آنم که به بند انطباهش در آوردند که درین صورت مطاع افرادان و خواستاران را  
 یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به نشست نفوذ درست نویسنده میجویم تا او بزنگار دور  
 رعان دارد دست مزدکات مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان شد  
 باری بودن خواجه از نامور نشانندان ملازمت وزیر اسطو نظیر سکندر بهتا خود از روی نگارش  
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من به نشان و قرقواب مختار الملک خواسته اند پیدائی  
 گرفت امید که در ویش نوازی را پایه فراتر نهند و رازجوی را الکی دهند که بپویند خواجه با دفتر  
 وزارت بعلاقه که ام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدست تا با باغاطیکه با اسم سامی از روی  
 بایست فراخور افتد و نامشده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم و دیگران خواهم  
 که رسیدن و نارسیدن دیوان آرد و بازوانم و نیز بدانم که طلب کلیات فادسی چنانکه گمان برده ام  
 بفرمان حضرت نواب معلى القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت  
 فرمان پذیرى آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول شمس العجری بنو  
 عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بنوعرض  
 حضرت فلک رفعت نواب معلى القاب آن اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کو که آن  
 نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کعبه مال سخن پویند اندر میرساند اگر در سر  
 آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیر و پیدا است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد و اچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار و روشنی گوشت نشسته  
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گویش هر آینه خرد می سجده که فرستادن نامری آن که  
 روشناس است آن نشینان آن درگاه شده باشم جبارت خواهد بود و این جبارت خبر نصیب  
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخ  
 و بی ادبی نیست نتوانسته عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم  
 از خداوند نه رشته رود قبول و عابد عابدست خدا و خداوند است تا که را رانند و گرا خوانند و او  
 زهر این غم و تیزی بسته این انبوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع  
 طبع اقدس افتاد و این خود بخشنی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که نظرگاه  
 خدا یگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا و ک پیکان بام گاه گاه خطا میکند  
 و چون تیر خشک بهوایر و دو گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا اندیش صله کجاست بدینقدر التفات  
 خشنودم که دیران هایون دفتر توبیعی بنام من نویسنده اند رسیدن آن قصیده و این عرض را  
 آگهی یافته بر سانی طالع و بلند می اختر خویش ناز میکرده باشم تا به خرج کشد محل جبرین تقاباد  
 نواب فلک محل جبریس شیم را عرض داشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت +  
 باشاه فلکستان اعلی حضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلی حضرت  
 ازان رو که آغاز نگارش به سج اسم مقدس باریت هر آینه این نیایش نامه در یوه هزار گونه  
 امیدواریت ازان جمله چند داشت یکی آنکه بر فلک زده سخنو زبخت آیند و عتاب نفرمایند  
 که چرا اندازده ادب نگاه نداشت و چون روشناس مانیت بکدام جرات عریضه گاشت  
 همانا ورتی چندان داد و در دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست  
 خرد نظرگاه خدا یگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بهر رشته  
 بام میتوان فرستاد که مخونی شوق برهنه بی خرد افروخته سر ستند ارغوان هم از دور زمین بود

و چنین برینان سوده شادم که تویی تا تو بهنگام کنم گرم به ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را به روشنی که  
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نختی سرمایہ دید و دانست فراز آمد زبان انداز گذار  
 و کلک آمین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک  
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان  
 نسخی که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال شد ششم روز روانگی عرض داشت و پارسل  
 دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آنگاه  
 نمیدوزم و در رسیدن و نارسیدن و دودل باشم و ای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نمیطلبم  
 اندویش نی نی خواش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار باشد غرض جاه به بین و جو  
 مسعود خدایگانی و پای به برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام نشی جوهر سنگ جوهر روز  
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را برقرار  
 آورده جان از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرو ریزد فراسند و دریابند  
 که نامه های ششاپنی هم رسیده پاسخ آنها نیز بچنان پی هم به بر بزرگو ارشما سپرده شد این نامه که  
 امروز بنیگام دمی خواهم که بسبیل واک روان دارم پاسخ دو صحیفه باز پسین است نگاشته ۲۲-  
 نوبت و روز ۲۶- نوبت که هر دو بهنگام خویش بن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دویمین یا  
 پاسخ نیست که رقعہ مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت حال  
 وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و همگان بوی  
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقت را  
 چهل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شهابان شوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی مرآت  
 و بهر سنگ را به عمره با خود آورد نامه شمار که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر دیشتم بوی باز گفتم روز دهم  
 ورقی بپاسخ نامه شهابان فرستاد امروز آن درین ورق فرو می پیسم و بداک میفرستم درین بهنگام که

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شدا و عباس بیگ نگرانی میر و نیروان حافظ و ناصر شاهزاده تاج  
 فرایا و شما خواهد بود که گاهی از پوست بره داشتیم حالیا آنرا گرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه کلمه نجوم  
 المانگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسیار خوب میخوانیم اما انگلی که رنگها  
 شوخ بزیایانند آشفته باشد و حاشیه سرخ بود و معتمد اپروازهای نازک و طرازهای نغز آشفته  
 باشد و تارهای زبر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بیشتر  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بگویند و  
 بهر ساند و سوی من در داک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهانها دهند نوشتن خواهیم  
 هر چه در میان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هر چه نمیتواند بود از گفتار  
 من آن بجنده که هر چه از شان پیریم لابلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بر رفتار  
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ دور نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من  
 تمام خدمت سیدی و مولای مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله فاعلم  
 صبح آدینه یکم و سیمبر شمس ۲ چهارم محرم ۱۲۸۰ هجری البیضا چشم و چراغ در ده مردمی و مردم  
 دیده من منشی جواهر سنگه جوهر روز افزونی دولت روزی باد و ویراست که مارا یاد کرده  
 و ما جگر تشنه و خود را بر لال خبری که از کنار نامه موسومہ رای محفل ترا و تسکین سید بهیم کارگرمی  
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم بنیشتہ ایم که  
 انیان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند و درین قلمرو که شمارا فرماده ساخته  
 بزرگی دیگر است که اورا هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه نوی  
 باید کرد بهانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر  
 فیروزه های کسائی و رسانی اورا از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده روز نامه روداد  
 اورنگ نشینان چغتای بدست میرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم  
 اگر رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگه باز پرس کنند و الله عاذا الله جمیعاً یا زودیم چون



ایضا جانن نامه شما دیر است تا بن رسیده است پاشخ جو بنود و زورین روز سیاه نیز بیشتر  
 نامه دینغ نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و اما روز که یکشنبه است موسوم  
 شوال است هایلون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در ساء  
 دیوارش غنوده ام چه رود و قصیده تنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسیده اسنگه  
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زمین دستام است اما حرکات کو و کانه وی تماشا دارد و  
 میگوید که سرایه من که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و در رویه نیست و صرف  
 ساختن زمین آخر فترت زمین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد شاهره  
 آموزگار از کجا و هم گفتم چون زمین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زرنندرجه  
 و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد و اسد الله بنام دوتن از فرزندان گان  
 پنجاب آن یکی سپهر مردی را مردان دیگری ماه یعنی هایلون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه  
 مولانا مفتی برکت الله که کستایگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در بصفت درویش  
 نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هر چند صفات ستم انسان را  
 از روی شمار اندازه بدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی آشنوده اند چنانکه فردوسی  
 فرماید تو داد و دهش کن فریاد توئی به حضرات در باره قاطع بر مان و منکران  
 شیوه داد و دهش در زیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر  
 تا بکیتی خواهد زیست شناخوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جوهر سنگ جوهر که هر آینه باعث روشنایی  
 من باغیزان است خواهد بود و دو شنبه بستم و یقینا ستمه عجزی غالب بنام محمد آغا حسین  
 ناخدای شیرازی نخلبند حدیقه تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینه من آن محمد حسین  
 و الا جابه سوی من ناگرفت روی آورد و بستم گل ز نامه زبناگاه و در نزد و راستی شمار من است  
 مومنم لا اله الا الله بهستون اگر چه شادوم کرد و من همان ناکسم سخن کوتاه و منکه میر خج ازنگه  
 که مرا به در نظر نیست غیر روز سیاه و ویره در آرزوی دیدن اوست که گنبد شتم بدیده نگاه

قلم و مهر و وفار داد همیشه داور به آغازی نام آور که سخن ستایش این تاج پوش یا هو سرای مرده  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته فزای و در پیش شانی ستوده است یاد آور  
 را قدر دانی انگاه پذیراشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از غر و جاه بهره داز علم  
 و هنر نشان ندارم هر آینه ازان نگر نبرد که پاس قدر افزائی بجای آرم نگارش خواج در باره نکونی قاطع  
 بر بان نامه نگار را بگفت زار افکند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هنر افتاده است  
 و عوی مرا مسلم نمیدارد و گفتار مرا نمی پسندد ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر  
 شترزه و مار گزیره را مانند بی هنری خیره سری از پارسی نا آگمی و از تازی بخبری خشمش چنان فرو گرفت  
 که همچون دیوانگان گفت بر لب آورد و ازان گفت بد آنسانکه تگرگ از ابر بار و همچو چند فرو رخت  
 خواج سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاس نام جامع  
 بر بیان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که خبر زبان دانی فرزنانگان  
 پارس گنهای ندارد و بزبان خامه بباد و شنام گرفت مبالغه نپذیرد و چنان اندیشند که چون محنتان  
 در سینه کف برکت زنند و از قوم هندو در موسم هولی سو قیان به یلنگ و ابره و ف زنده جلوسند  
 همان گفت بلکه گفتی نامزاتر ازان گفت حیف که گیتی را به داور بیگاه سخن چون امیر علیست پیر  
 و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار باد و افرا نگویش بی و کیفر نفرین نار و ایا  
 ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخنمندان این نگارش بی آرش را خواهند نگرست  
 با و بروت آن شعرا و سحر شناس موجب ریش خندوی خواهد بود و خود را تسک داد و مگله و شمشیر کش  
 از دوست همه آن نخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم گسلد و آرد  
 نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشمای یکدیگر مگر گرای و مهر و میان هم جاوید پای باد و نامه  
 بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بها و رعایا بها و الا پانجاها و وود و قد  
 صحیفه دل را توان و تن را روان افرو و الله است خبریدان و کانه های بی رونق چنین میباشد  
 که دروشی و دریشی اند و کینی گوخته نشینی را به نامه یاد آورند بلی همه سپهر در پر تو گسری تابش از

ذرہ خاک دینغ نداری و ابر بہار کہ گل ولالہ و ریحان را پرورد بر شوره زار نیزنگستان بار و امید کہ  
 سپیں در زمست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود استیج جہانگرو را بند گران  
 بر پایی زمین پیاپی نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیار عیال نفرساید و از بند اندوہ  
 بہتراد باشد دانم کہ چہنیں خواہد فراوانی محبت برین داشت و السلام با لوف الاحرام و رافرو  
 مہر اطالب خلک زوہ غالب ۱۲ شنبہ ہفتم منی ۲۲ شنبہ ۱۲۲۲ قضا و را جاؤن کیا دیوانہ ہون  
 لاکہ لاکہ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور اپنی  
 عزت و آبرو سے بہر کرتا ہون خدا ایک وقت تکوہان لاوے تو سب حال کھجاوے  
 زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نو لکشر صاحب مالک مطبع  
 اووہ اخبار بنامیز دام و سخن میگویم با کسی کہ دیدہ رویش نا دیدہ است و دل بہر ش  
 گر دیدہ دیدہ دیدار جوئی دوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست ہمن رسید  
 سیان مردم چشم و سویدای دل سترہ روی داد آن ہی خواست کہ ہمہ او را باشد و این ہی حبت  
 تا ہمہ بر باید من در میان آدم و از پر خاش باز دوشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و شتی پدید آمد دیدہ  
 رافروغ مبارک و دل رافراغ ارزانی ۱۲ در پارسی زبان با سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا نگاشتہ  
 اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در  
 اردو می نویسم گوئی گفتار و نامہ فرد می تحسیم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز سخن را  
 و خود غائی آمین باشد آنچه بانزد و یکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہان گذار ش  
 ۱۲ است و دیگر ہا پیش ۱۲ ایک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمینختہ بہ تازی سخن گفتم  
 سہ نسخہ در شرف دارم پنج آہنگ و مہر نیز در دستنبو بشگفت کہ در لکنتو نیز مردم این نامہ ہا  
 داشتہ باشند اگر ذوق نگہ بستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا را فراہم یارند مرا خود ہنگام  
 آست کہ با کاغذ کفن کارافتہ شخصت پنج سال ز سیم و چاہہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز انجامی است  
 ۱۲ رسیدہ ہا و دہ اخبار از ان سود در ہر ماہ چار بار و رسیدن زرا زین سود در ہر سال دوبار اگر منظور

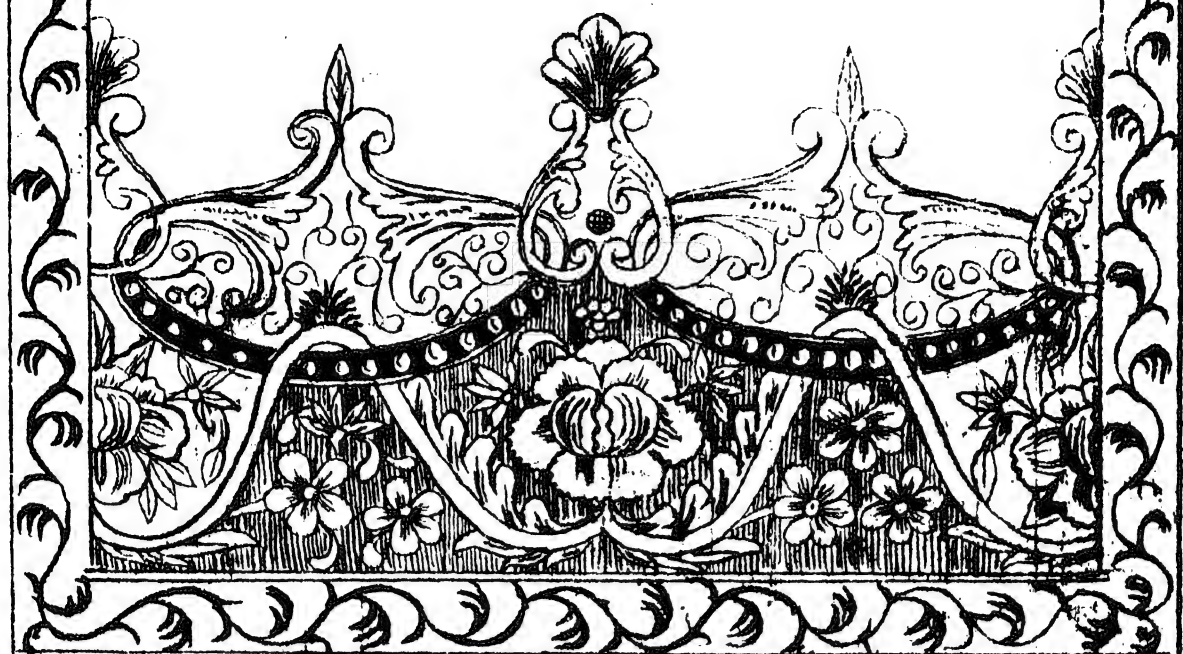




صَدَقَ سَائِرُكُمْ وَمَكَانُ مُضَاهَاةٍ وَنُورَانِ  
بِعَوْنِ نَبِيِّنَ وَنَبِيِّنَ وَنَبِيِّنَ



مَطْلَعُ مِيثَقِي كَشَوَاطِعِ مِثَقِي  
مَطْلَعُ مِيثَقِي كَشَوَاطِعِ مِثَقِي



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گردد و سرانجام هر کار که خرد با غایت آن ره بردستایش و اوار  
 و انانی بخشش و ادائی سپارد از برگزین و ارانگاه از گنوست که بهنجار راستی و پویند درستی بازگشت  
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پر توستان کشاینده مهر نیر از نماینده  
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند انداز ده دان و اند که آن بلندی آسار  
 پایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند از شناس شناسد که این روشنی الف  
 صقیل آینه شود کیست جویو جویو کردن ابروی پهلای بهر تو افشانی ستاره های شام از انداز  
 جهان آبی شطاعت منقش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بون خیزی شفق صبح از پرواز  
 پر کار کشانی نقش بند قدش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کماش شاک تا  
 و شبیه ستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان ثانی در دشت طلبش از نقش آبله  
 که بر خاک نشیند جاده رگ ابرینان مانا در که سازی و در واد شوقش از رقص گردبادی که  
 باد در خاک گزیند غبار باغبان آسار در نهال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر دوختن

چشم نیش تیرد و کمانه در کمان فی و تش گیتی سوز عتابش را د تیر بر سوختن بنای آفرینش هیچ زبان  
بی زبان فی نظم آن همه دلی همه دیا همه به با همه تناد و به تنها همه به بسکه ز خویش آینه پیش داشت  
جلوه هم ادخویش فرا خویش داشت به خواست که آوازه بساز افکند به طرح مشتاسا  
بدا افکند به اذرگ آن تار که بر ساز بست به زفره چند بهم باز بست به شعله آواز که دودش  
نیست به دیده شناسد که وجودش نیست به گوش دود صد نغمه ازان پی برد به راه بخاک و نکه  
فی برو به سامعه از رنگ خبر داری به با گل و سرو و سنبل کار فی به دیده دود پرده کفا  
به به سوی گل و سبزه گراید به به بوی که فی چشم شناسد ز گوش به از جگر شامه بخت  
جوش به هر چه درین پرده سراسر رود به از ره هر پرده به دل در رود به رنگ نگر تو شر  
آواز گوی به هر چه شناری هم ازان ساز گوی به ترک دوی گیر که نردان کیست به این همه  
آثار وی و آن کیست به سلسله ارادت بنیستان بخوابهای پریشان بود از دکانش  
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان به تشبیه و لهای بخت بخت جگر خستگانش بد  
آیین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم و ازان اسرار بر صغیر رقم زنند به شتونندگان را مشام  
در شمیم سنبل و نگرندگان را نکه در صبح رنگ گل غلطه به کشتگانش برگی نروده اند که اگر بشل  
آن پرده برسیجا بدرد درازی عمر به بیجانه خوب صلیب ندهد به خستگانش از زخم ذوقی نبرد  
که اگر بفسوس آزار اندیشه روین تن در آورند بکشتادشت دوباره بر چشم خویش از  
تتمن سپاس نهند و در و سندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرورود زخمه برآ  
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در کشته کار افتد چون دانه های  
سجده از پی یکدیگر دروان حور جمالش کف پای و اماندگان رهش رخساره فرسای و سجده  
تنک شکیب تندخوی او را بفرقتی چاره فرمای و لامی خوارنش در بزم سیر خوشی گرداز جمشید  
برده دنی سوارنش دعوی رکوشن روشی گوی از خورشید بجا بصلانش به بازیچه باورابر  
سیلان رگبدر بسته و شوخ چشمالش به عبده طائران خلدراش به نظم نجاتیان پیش فی و نماز



خرابایان را بر چشم باز به اگر مومنان در پرستارش به دیگر کافران نیز زندارش به پیش  
 ز جانها غباری بلند به غمش را ز خال عروسان سپند به شبتا نیانش ز می غازه جوی به  
 بیابانیانش ز خورتازه روی به ایرش ز بندی که بر پای اوست به سگالده که بر تخت  
 چین جای اوست به شمشیرش بخویش از طرب بهره مند به بجز چشم ز غمش نباشد گزینا به  
 فرز انگان را بهوای حق پردی باد پندار کوشش عقل در سر به و بی خبر که به پرواز مرغ رفته  
 بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را بهوای خدا جوی و لود شورش عشق در دل به و  
 غافل که با خطر آب صید نیم سهل به نتوان برید خدائی هست نه که خدائی که بیای الهی است  
 نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزایم چرا دیده را بر نور  
 نگاه بهر در فرستیم به چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم بهانا چون شنیده ایم که در قلوب  
 اشاره از بر رنگ شگستنی و در فرسنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ  
 شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گونه باز بهیای شگرت از پس  
 پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو  
 خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر گرفتور تواند انگیزت در خدائی فرو زنده هورنه  
 در انشتلم است که از پر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بیکر حباب  
 آشکار شود باش تا هنگام کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود بر کشد  
 تا ما سوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهدم در کشد مطیع  
 در عدم پندار پیدائی سلیمان رستی به آه از بن عالم گرش در چشم موری جاستی به همین  
 چرخ برقار خاصه خویش از خا و رموی با خمر تیز گرد و گردنده گنبد های دیگر از مغرب مشرق  
 ره نورد کیوان به دید بانی سر فراز و مشتری بفرخی دانشش نمود و مرتخ به سپید گیتی شان  
 و آفتاب به خردی عالم افروز دزهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیر کی زبلان آور  
 و ماه به شروی سبکنازانش جهان سوز و باد جهان آسائی آب روان پرورد خاک آرا مشکا



جماد بالماس ویا قوت در آرایش خلوتکده معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخ  
 گام سنجی گورو گوزن بر زمین مال فشانی تدر و در آج بر هو اگر ووش چانه آگهی در حلقه بنی آدم  
 و روانی برات دانستن از و آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهان بانان بخت  
 کج در کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بطن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه گران  
 بناوک غمزه در انداز جگر باول و دختن و وفا پیشه جانسپاران بشعده آه در بند زمین تا آستان  
 سوختن سیه مستان چون جبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب انگنده و حق پرستان  
 بگردار باوی که بر آب دود و سجاده بر روی آب انگنده فرسودن کالبد های نازنین در نهان  
 گورو باد و رفتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پرانگده بیکه گرو پست  
 و بصدامی صور سر اسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوز درختان  
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار هر شب  
 راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلفنشین بر که لبالب از حی ناب در میان حوران  
 بد لر بانی نهالان از باد بختیش آمده در سایه طوبی برقص و و شاد ووش و رستگارانش و کاو  
 طوطیان در لشکرستان افتاده بر لب کوثر و در نوشا نوش و دوزخ و آن زبانه های خشک  
 و ترسوز پنهان و پیداکندار و آن مار و گزوم نوش های در دیده و دل رخنه افکن و در روح  
 و روان روزن انداز فرقه را از گرمی فرووش یا لبتی گشت تر با به لب پر از تپاله و طایفه  
 را بشور مویه یومندان المفسر نفس در گرد و فغان و ناله و حاشاکه اینهمه انبوهی پندار کثرت وحد  
 حقیقه را زیان دارد و پیچش از احاطه و اسد کلش میط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته  
 تا صور محشوره محشرمان ذرات و احد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای که یه با بشر  
 افتابیم و در زلف سخن کسوده راه خم و پیچ و عالم که تو چیز دیگرش میدانی و ذاتی است  
 بسط مبسط و دیگر پیچ و زفره نخت روزی از روز با بهنگام نیروز که پایه اورنگ  
 خسرو نجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طلع وقت و روزه

عاشقش جا بود بسکه از فردائی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر روی روز افتاده ستارگان  
 گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی واده ناگاه در جستجوی خضر بدان  
 سموم خیزد وشت راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از قف ریگ نهفته هزار آیه برپایه  
 نگاهم افتاد دوران بیابان رهرو افکن محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلای نخی اندم  
 رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب تشنیکه گرم روان آن بادیه از شعله رفتار دور  
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون ز غنیمت سبل در تمییدن و از نسیب گلبانگی که تیز گمان  
 آن راه دمیدم بر قدم زده اند سبزه چون طلوس خالفت در پیریدن کره نار چون گوی که در  
 نور و چو گان بازی بمیدان گم شود دوران پیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک  
 بنموسزی که از کار و اینان بجهرا ماند دوران راه بر کنار افتاده مرادوران تگاپو بسکه از گوشتر  
 قدم بر هر دی دم گست بروی خاک در پر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش بست  
 فرد شگانی از جگر ذره نم بردن ندهد به بودی که مر بار و رگل افتاد دست گفتم این مرحله که  
 هر گرد بادش تشنیه رونی را تحمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آینه اگر غلط نکنم و او  
 سخن است که چو لا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خروید پیوند ستوری یافته باشم  
 نفس ریزه های برگنده را بهیم پیوسته جبل التین یافته باشم که بحشیم داشت رستگار  
 جنگ دوران توان زد و باید استواری دل دوران توان بست همانا آن پهن وشت  
 بهشته نیز داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی نیز بود خوشایابان که رضوان از  
 روضه خبر به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره  
 دوران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آورد و خضر رود  
 خویش بمن و او تا بپای سر و گسترده سایه درخت آراشجای شد و تنه نهال تکیه گاه پرنیوان  
 راز بعد هزار گشته ناز در نظر م جلوه گری ساز کردند و بعد ران جلوه گری بسرودن راز  
 آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا که از سوید اجست ابی بود که جامه باد نازی تواند کرد

و هوای بر دزدان که در سپهر پیر بادی بود که ابر سیست را بطواف تواند آورد و بر نه گلاب افشانی  
 خاست و باد بخالیه امیزی سر و شش به ان یکاد خوانی نشست و من به بخله گری گاه بر لبان  
 نفس ریزه های بهم تا فته پر دین را بگلسته بر آورد و می و گاه به نیروی بتان بهره از هنر یافته پیوندا  
 به سینا در آورد می پس ازان که ابر را نم فاند و باد و دمنه مرسته را لب فرسود و مرا کف بشامه  
 بدان نازکی و نازگی که پنداری این ششامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی  
 جاداشت در عالم شود وجود گرفت و سواد مرومک ما و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین  
 مکتوب الیه توقع و ما ارسلاک الارحمه للعالمین پیستاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه  
 کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقدم است  
 و داغ غلاش در سیامی او لباب نور ولایت تو ام نظم نرم زرا از نمان پرده بر زده به زوالت  
 خدا منجری سر زده به تمنای دیرینه کردگار به بوی ایند از خوشیش امیدوار به تن از نور پالوده  
 سر چشمه به دلی همچو ممتاب در چشمه به جمالش دل افروز و جانان به خیالش نظر سوز  
 یونانیان به پیوند پیرایه خاکیان به به دم مرز بازوی افلاکیان به آب حیوان بروشنا  
 خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدی باد و منشش جان در تن مرده انداز  
 بطرمت چینی که در ان جنبش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگاه و بر شمع انجمنی که در ان انجمن  
 بهمانی خوانده اندارنی گوی طور پروانه کو دکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست  
 که بهواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک تو سنان رام زبیرا  
 که پیوسته بیک بهنجار دوند و از خط دایره بدر نروند و پویندگان جاده شورش را سبزه باغ  
 بهشت چون سایه همپای و نخل طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض بهر  
 داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و انان و الانی پایه جابر  
 اگر پیش از روی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه باین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح  
 عالم فحقی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نه نشند و نور فلک را گاد زمین دحوت را

ماهی قرار ندهند بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرو و دنیای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه  
 خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی منزه است و مژگان را بداد و اور  
 و مژگان را بداد و آسمانیان آسمانیان سرودشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر  
 منشور فرمانروائی سلیمان را جهان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش باپی مور پنداشته اند  
 حاکمان عرش را اندوخی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگر هست جز رشک طالع حبیبین  
 سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و وکیل مطلق و دستور حضرت باری و عیسی  
 که ز چاک کنار توفیقش و دو دیده تامل خسرو جاحث کاری به شنمنش که دیران فقر جانش  
 به جبرئیل نویسد عزت آثاری به افاده اثرش بر قوائم افلاک به شکل رعشه بر اندام آدم طاری  
 افاضه کرشم در حقائق آفاق به بسان روح در اعضای جانور ساری به دو نیمه گشتن پیکر ماه  
 دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سرنگشتش نیروی بهم برزدن  
 روزگار ان بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن گنگره های کالخ کسروی در صحن  
 سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غاز و بیضه نهادن کبوتر در آن سیج نیفتادن سایه بیکر عنقر  
 برخاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیودن نخل را و گفتن سوار  
 با صیاد و حررت زدن گرگ به شبان بلندگشتن صدای شیون استون و پروانی پذیرفتن جو  
 آب از انامل بر سبزه فرود آوردن شتر مست و دوزبان گفتار کشودن بره زهر اندود خمیدن  
 شاخ خراب سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است  
 که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خوا  
 راجر بحیثی که جز خدای را نه بیند توان دید و جز خدای را نه دانند نتوان دانست از دانا  
 حقیقت یکتائی ذات که بوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث  
 دل افروز بر زبان تاب چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم  
 پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید



جو گردنشان در سبت ذاتی و صفاتی و افعالی و اناری است بر نگین اینیا که معنی صورت آموزگار  
 راز داشت در و بستان نظر از تفسیر مصحف وحدت اناری سر آغاز داشت سپس کمرش  
 اور آئین انگیز بکونک زبانی که از حوت وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دوروی  
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیردان بستردن برداشتی و یکله شاهد وحدت  
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند سانی نخاه عرفان را دقتی پر زور تر از ان بادیه گانه بساغر  
 افکند همانا گردش ساکنین این رحیق مختوم به دوران نیرم آرائی خواجه ماست که بنوش خاتم  
 اظهار حقیقت ذات و دانش بگوایی مهربوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در  
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاسته نهند تا زم نقشش این ایزدی خاتم که در  
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور ذمامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست  
 صحیفه طراز با قلم و مساز و پایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت  
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان نمبر له و السلام است <sup>نقش</sup> <sup>نقش</sup>  
 بنی راد و وجه است و بجوئی خلق به یکی سوی خالق و گرسوی خلق به بدان وجه ارحم بود و مفیض  
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض به ولی گشته بر تو پذیرا بر بنی به بانواز حق مستیز از بنی به  
 بود و روشنان بر و شنگری به یکیتی پس از مهر نام آوری به برین جاده جمعی ز پویندگان به  
 بسوی خدا راه جویندگان به شناسای پروردگار آمده به پس از انبیاء در شمار آمده به  
 هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهر زبانی  
 کلیم ارنی گوی و همه بهر می سجده نم باذن الله سزای در و جویا بختی سپهر هم آورده در شور با صور  
 اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدیاری روی آردانسته کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب  
 که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق  
 است که نزد فرست آثار وحدت می است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند  
 و بهر ویشان و لریش و اگداشته در صفحه و گرا حکام شریعت به نگارش بر آورده و بشا هان تاره

سپاه سپرده در شورش کده عرفان بیابانگی و چنگ و سحر جانزد و هوا می می و ساغر بر دانه روا  
 بدادگاه شرع عین القضاات همدانی به نقت و دور یا سزاوار و منصور حلاج بر وار و فرور و فرور و فرور  
 قمرش نگری بر روشش داد و دار و رس و دره و شیر و سنان را به فضای این عرصه تن  
 غنچه تجلی جلالی را سحر فطرت آن دروه تافتن نیز تجلی جلالی را افق هوا الحق سرایان این زمره بهار  
 غیب العینب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنود و میگاهاه شرع را و انا  
 سرینگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا ننگانند و با موجه و گرداب زور را می  
 نظم کنش را بدانگونه شیرازه بست به بدین صفه نقشه چنان تازه بست به که تا گردش چرخ  
 نیلوفر می به بود سبز جایش بر پیبری به ترانه مدح از آنجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از  
 هر انعام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کثایش  
 طلسم دیگر فرزه ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرور غنا از سیما و خشیدی و اندی را به  
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآت روی روشن خواست تا دوران منظر ظهور  
 بهر دورنگ و دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبارده رود و هر دورنگ و بهر شکله شد  
 دو ساد و سجاده را و اوئی از میان رفت و فرس گاو یانی از عصا و رد امنت پذیرفت که  
 پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و رد او فرس را سپاس گفت که درین  
 صفه نقش جمعیت ما را ساخته است بیکه گر خوردن این دو قدر جمع البحرینی پدید آورد  
 و سهیم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد و از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن پالود  
 و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپید سوختند و سر  
 را تاج شاهی افراختند و کوشش را بنور الهی افروختند و جایون گوهری هوشنگ پوش که چشم  
 چرخ دوده ترخانی است پای بر سر برگزاشت و فرخ تراوی فریدون فر که شمع دومان  
 گور کانی است افسر بر سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از دی در سپاس  
 زهی در انجمن خلوت نشین و پادشاهی کاراگی گزین پادشاهان در انجمن اذان کاراگاه او

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و ریاضت و محاب نوال  
 قمر لوی و فلک خرگ و ستاره سپاه به رئیس تاجوران خسرو جهان داور به دلیل راهروان  
 مرشد خدا آگاه به بغض آگهی آئین شناس سیر و سلوک به به فرخ بروی ارزش فرای دست  
 و نهاله به دمی مراقبه صورت غای جوهر عقل به که مشاهده نیر و فرای نونگاه به زحق عطیه  
 نیر و چو ماهتاب زهر به بخلق بهره رساند جو آفتاب مباح به دعای دوام عز و جاهش  
 انفسیان را و در زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز باز و صولتش بر بزم دن  
 کشت پذیر اسبکسران را ابریت تکرر بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجامان  
 را سیلی ست تند رو در موبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه کرده هزار بر دغن در  
 چراغ و درخشش آناه دگان را به می کشته از نه لال کوثر یاده در ایام غفقای قاف قدرش  
 از خرمین ماه و خوشه چرخ وانه چین خاتم دست قدرش را ر قم شاهنشاهی و طغرای  
 ظل الملی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت نام سازگار  
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز و چراغ چون لاله بدم باد رنگ  
 نه باز ووا گریل لشکر بدشت راند گرد و باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تنع آوازش  
 که در احکام طاعتش به سهم نظفر ز خط و ویکیر گرفته ایم به جم پایه که از شرف پایوش او به  
 خود را به کیتبا و برابر گرفته ایم به صدره بران بساط در انبوه بندگان به محمود را بچیدن گوهر  
 گرفته ایم به صدره دران حرم بلباس کنیزگان به نوشابه را بزدی زیور گرفته ایم به گرشه  
 کند قبول زهی آبروی ما به بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم به جرأت به عرض خط غلامی وفا  
 نکرد به پروانه و کالت قیصر گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز آسمش بهشت قاق به مفتاح  
 باب سهم مظفر گرفته ایم به گردان البرز کرده لشکرش را در ستیزه آویز و رزش بهلوانی فلک  
 ملوکب حریف آب دندان لبز نشن و دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش صبح  
 بر آفتاب خندان لشکر حملهش آناه بنگین که اگر بشل گرانی آناه بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به تفرود کرد که مانند خط کمکشان از انجم گردون به تار جاده از میانه گنج قارون گزرد  
 سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیتن از بر آن خواستی که چون اینوقت را در یابد در کتاب  
 شاه به شکارگاه شاطره شتابد خضر که حیات جادوان یافت همانا از ایند فرمان یافت که  
 چون سلطان بمشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بد را خلافت  
 نطق شمع ایوانش را بکار آمدی سیل را درین از پر تو گتری برادیم عار آمدی گوی جشید  
 روشن روان از ریشش آتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آتش داشت  
 بنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آینه نگاهش داشت  
 نظم ای که از ازمنان آگه نه و دم من از ره که مرده نه و در هزاران مردم دره یکی است و  
 آدمی بسیار آماشه یکی است و در تویی برسی که عدد راه کیمت و خبر سراج الدین بهادر  
 کیمت و در طریقت رهنمای رهروان و در خلافت پیشوای خسروان و آنکه چون از راجه  
 دم زند و دفر کون و مکان برهم زند و آنکه چون در نی نوارا سر دهد و فی شود خلی که شبلی برده  
 آنکه چون شوق آسمان تازایدش و تخت چون رفوت به پرواز آیدش و شبلی از مبر و بد و از  
 عشق و شاه ما بر تخت گوید از عشق و عشق دارد پای هر کس نگاه و مبر از شبلی و تخت  
 از پادشاه و آنچه ابراهیم او هم یافتست و بعد ترک مسند جم یافتست و شاه نادار و  
 بهم در رهروی و خرقه پیری قلج خسروی و شاهی و درویشی اینجا با هم است و پادشاه عهد  
 قطب عالم است و بد دعای شهن کوماه باد و تا خدا باشد بهادر شاه با و خطا  
 زمین بوس تا آن شیوه خاقان و خاقین خدایگانانی فی سلیمان آبرو سلطان و مصطفوی سلیمان  
 روی آوردن من از عدم بوجوب و بودای گرسنج و گداز فروشی بود کالای بیش بهای من درین چهار  
 روی مدائی ندید و متاع گرمانای مرادین بازار ارزش از زانی نشد و چهار هر چه با خویش آورده ام  
 چون گویم که با خویش میرم غمتی در غینه با و پاره در سینه هایم گنزم و میگنزم پس از آن گنج  
 شایگان را اگر به باد بر دگر بر دگر همه خاک بخورد و گنجور سینه آرزوهای جوانمیر را من است ملوث



نگاه گرم چراغ کور غریبان با دنیاگان نامرنگار از تخمه افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان  
 با فرد فرسنگ فردمرون چراغ هستی نور دیده تور به باد استین کینه کنیز و پیشگیان رار و زیاده  
 پیش آور و خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و ساز با خرتیج گزند ناگون بکفت غنای بزم بزم  
 بیگانه روی آور و در و بر ست مزد تیغ زدن نان خورد و ندیم ازین نیستان ایوانان کسار شمشیر چنان  
 و گریاره سر و افسردگی بر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی دوست این نامداران کاؤس  
 کوس را نیز از پای افکند نظم در شرب ما خواش فردوس بخونی به در جمع ماطلع مسعود دنیا بی به  
 در باد اندیشه را و در نه بینی به در آتش نهنگامه ما و دنیا بی به از و اسپیان این قافله بنای من  
 که در قلمرو ما در انهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد  
 در دفر سپیده نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توفیق نوکری شاهنش نوشتند و بر پر گنه  
 بهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند به پدرم پیشه پدر خویش داشت به و هم در کارزار  
 جامه گداشت همانا گلشن فنای ترانو آیین نوایی می بایست که مر از مرز سنج و دیستان سرافروزد  
 رباعی به غالب بگردد و ده زاد ششم به زان رو بصفای دم تیغ ست دم به چون رفت سپید  
 ز دم جنگ بشعر به شد تیر شکسته نیاگان سلم به خاکم ببر که بفریب پندار آزاده رونی بسنج لایلیان  
 پر د ختم و اندازد ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشان ختم به سینه من داشت به روان آسا  
 نسیمی که از نترن زار و ز زبان زده من که دم خیز به نابایت ز دم بنان مرا قلمی بود بدجله با  
 ابری که از قبه خیزد بمیده کوش من که باران بشوره زار فرور ختم فرور و این فروغ گوهر در خشن  
 نهاد به زمین سیاه روز کرا کرد روزگار به با فرد فرسنگ بیگانه و بانام و ننگ دشمن با یگان  
 همنشین با او باش همزنگ پای پیراهن پوی به و زبان بی صرغ گوی در شکست خویش گریه  
 را دستیار و دور آزار خویش دشمن را آموزگار به دل پر از خار خار به و دیده نشتر زاده  
 نه دستگا و خود نمایان آراستی نه سرو برگ آزادانه آسایش سرگذشت هر کس همان فرمانها  
 امضا پذیرفته سر نوشت دوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سر نش

و مرابادشمنان چه گنجائی پر خاش فرد لنگر گست صر و شتی شکست چرخ به دانا خورد و دیرنخ که نادان  
 چه کار کرد به پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تخانه گردانگشت و خانقاه و میکده را  
 بسید گز و بفر و غ از آن فره ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گری دل افروخت به و مرا فرزند پاک  
 سخن گستری آموخت به بدان در فرو دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمتی بدان در داری به و توانی که  
 دیده بروی که دیوار کاخ والا پاییه سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی که جاده شناس  
 سیر و سلوک و راه غائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شود شاه یقین مولانا محمد نصیر الدین رانا زلم که هر که  
 بسایه آن دیوار جایون آثار گام زنده نگشت که سایه خویش بر در فردوس افکنده آفرینش آفرینش  
 بر زبان ویش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نشویش بار نیست ز فرمه بایزید باب  
 حق گولیش چکار دهنده باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه منیانه آشام است آنچه دیگران  
 را نم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران به و با همه خلق چون همه خلق در میان به  
 تا همسایه اویم سپریان در سایه منند به و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پای منند به  
 در دل و دیده روشنای جای من است به و بر سر راه و ستاره پای من به درین گوشه گزینی و خوشه چینی  
 نخت آیت رحمتی که بر من از بالا فرو داند به و رود ازل خجستگی زین بوس گیهان خدیو خداوان بود  
 دولت روی آورد بخت از خواب حبس و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته  
 عذر خواست روزگار از گذشته محلی طلبیده فرد نو میدی از تو کفر و توراضی نه بکفر به نو میدیم و گزیتو  
 امیدوار کرد به کالبد خاکی مرا چون بیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکده و ده گشتگی تماشا دارد  
 مگر عند لیب گاشن تصویرم به که بوی گل ز فرمه از وی تواند مید به یا سبزه جوهر شیشم به که بوزین  
 بادستانه نیار و چید گشته پیوند نشاط کمین شد و خون از دل همچنان در چکید نیست تا پیوند چقدر استوار  
 بود و چه پای به و رگست اند به ششی بادل دیوانه که نخستی از من به و شمنند تراست گفتم که اگر گفتار نیرود  
 به شاه ارم کا گاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان زد و دهنده سخن طرازم مرا میتوان  
 پرده و گفت ای نادان این سخن از جای دیگر بود و هنگام آن، گذشته اکنون اکنون میتوانی گفت

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شایا هر چند دایه جوی آمده ام +  
 دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +  
 اگر خیال آن که به دوران توام بروزگار فرزانه جشید بودی + جشید روزگار آفرین گفتمی + و اگر باستان  
 که شناخوان شهریارم فرخ فریدون راستو دمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سرت +  
 در آن نغمین که زردشت آتش افروخت و زند آورداگر من بدین دم آذر فشان جاداشته  
 آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشیند زنده پذیرد آفتی + من بدین فرخی  
 بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشی تن بازم جادار و سرت گردم تو نیز بدین  
 گرمی هنگامه باز که همچو غالب بنده آتشین توانی داری اگر باندازه هنر و ادالتفات میدانی  
 جای مرد یک دیده بمن بازگزار و در دل بروی من بکشی گویند در عهد جهان بینی حضرت  
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صدها به سیم و زر و عمل و گهر ساخته اند من آن  
 خواهم که دیده در آن راستوری دمی تا از کشتش و کوشش زنجیر و یکبار گفتارم با کلام کلیم  
 بسنجد نظم بحشیم کم منگر که چه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین  
 که بدین غصه های جانفرسا + هنرنگر که بدین فتنه های طافگاه + مهربانی سختم من بایه داری فکر  
 ز نطق من بکوش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض ز میدان فرو نم از اسلاف + که بوده ام  
 قدری دیرتر در آن درگاه + نزول من بجهان بعد کینار و دولیت + ظهور سعدی خوشرو  
 پیشش و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چون بخوبی عهد توام ز خویش گواه +  
 کنون تو شاهی و من در حق تو ای قبال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + یمن شعر  
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بمن هم منم سخن کوتاه + پریشان توانی من در ستایش گفتار  
 خویش اگر خود گزاران باشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد  
 آخر نه هانم که همه وقت خود را بسج شمر دمی + و چه بگاه بهر خود گمان کمالی ببرد می + سر سینه  
 زوق بهر گزیدن این و الا نظر که برگزیده هست مرا از من برد + خامه بی پردا پوی را بدین شهر

و آهنگ بزمش را می آورد و جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقع اقبال قبول الهی است درین  
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غفایگان را بسوی خویش کشیده است که متراسر آفتاب  
 گردش جای وی خبر بوی توان گذاشت و در یگانگی و فرزنگی و کاراگاهای بهتای وی از جرخ  
 و ستاره چشم توان داشت و آنکه چون بهوای شکار تگاور انگیزی بوزش شیوه ادب تگاور را  
 بدینال است و چون به نیت جهاد شکر انگیزی بوض جهر جانفشانی لشکر پیشمار و آنکه بنیض کمر  
 تار جاده اصل سکه خاک دانسته و بشا هده بشره ماه نشاء و وار جرخ دریافته هر چند دیگران  
 در آن سخن نکنند خواه میدانند و گفتن می تواند که غنچه گل با آنکه خفقا نش نیست چرا جامه بر تن  
 میدرد و نگرش با آنکه از خنای نشانش نیست از چه رو آب به فی میخورد و بسکه از آئینه  
 مردانگی و پارسائی و دانش و داوز نگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و نشاء  
 جز در آئینه رای روی نموده و مگر این چهار فروزه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد  
 نام برویم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت  
 گفته شود و چار خشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیت که این  
 شایش در خور اوست و فرخ دستور کار شناس حجت کیش و گرامی راز دان فرزند خورشید  
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگردانماگی عقل فعال مهال کیوان اندیشه بریس هوش عطار و نطق ارسطو  
 قد را خلاطون فرزند گرام احترام الدوله محمد الملک حاذق الزمان عمده الحکما حکیم حسن خان  
 بهادر ثبات جنگ میم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانی افروخته با این نمایه  
 همه دان توان نفس نفس تنستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن  
 مایه تنی از یکی بدیگری اگر در شریع روا بودی گفته می که شاه اسکندر راست و حکیم ارسطو همانا بلند  
 نامی سلطان و هر دو اتفاق چشم داشت که چون منی را به جاد و بیانی شهره آفاقم بگردانگری  
 گماشت من خود از آن رونده که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است  
 و آنکه که آنچه عمده الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرموده و شاهان این گفتنی کار



هر کس است به دیده در شاهی که کارگشتن اندازد و بنامه نگار کردار گزار را به نمودندی توفیق  
 سرانجام خدمت سعادت جادو و خاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات بجووان است  
 حیات ابرار زانی باو سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هر چه در مبداء  
 نیاز بود آن نیست به کمال جدا نموده از شاخ بدانان نیست از سواد شب قدر است مدام  
 به دوات به آسمان صغیر و انجم خط ایشان نیست به سیم سهل مردان و روشم عام گیر به تا  
 شوقم و جبرئیل حدی خوان نیست به جاده عرفی و رفقا شغاف دارم به دلی و اگر به شیراز و  
 صفایان نیست به خامه گرینیت سروشی ز سروشان بهشت به از چه در مرحله خاک زبان دان  
 نیست به خامه من هایون به ایست شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپره ست و هم بغرقم  
 از نوازش سایه گستره های دست آموز شگفت آور چون بود همانا هم از هایونی سایه این بهست  
 که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گتری میسر ایم و سپاس گذارانه بسنجن  
 همی آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرآت خسته تن را بستر خواب است و  
 دیده بیدار این فرومانده بند پذیرد و شناس گفت پای خسرو هلال رکاب پروزی بود و فیروز و  
 صبح دل افروز باد و دروزیدن و سبزه و چمیدین بیل به نوا خوانی و زاهد سجده گردانی ره نور دلان  
 بار بر بسته و شکر گردان پای بدامن شکسته روز از چنگ به سعد اکبر نام زد و به نخبه نامه مور و لبست و سوم  
 شعبان سال یک هزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه  
 عیسوی برابر هر دو رخ گاه ماه میمان و ماه از شمس زهره میمان را به نگران کیوان بکل در گام  
 و بر حبس به سبزه و خراش مرغ در اسد بانا هید و مساز و عطار و در جزایه تنهانی شادان  
 شهنشاه شکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشا طیکه گوشت  
 عطار و است در تصمیم روبرو استاده کار پردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلقی  
 خاصم بودند و قائم به خلعت شش پارچه است به سلام گاهم آوردند خداوند و دین بدان  
 دست بخش آیین به که گفت آن دست در پائینست که هفت دریا گفت اوست جگر گوشه های

معدن یعنی جیفه و سرچ بسم بست و رگ جان ابرنسان یعنی حایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ  
 سروش گدازی ترا دیده رگ ابرخامه شاه پروین سپاه برگوشه بساط بارگاه افشاند و غالب  
 سخن سرای را بحسب الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهر خوان که از خورشید  
 ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطار و برابر یافتم توفیق خدمت تیارخ نویسی جبار  
 تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشستی من نگاشتند کردار  
 گزار را پس آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآفاد این خردافرا نامه از شهر یارستم سرنگ حاتم طیفه  
 خوار دارا در بان سکندر پیکار نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور  
 صاحبقران روشنکرام میسر میورنا مجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از  
 هشتن تن کوثر آتشخور و مینو شمسیت بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلش از درازد  
 پورستان و استان است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریح کلکش تافله خضر و سکندر بابا  
 در است کاغذ تو تیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگز شتهای هایلون نیا گلن گیتی خداوند  
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه منجاری خویش آن داند که  
 هر چه دانا دستور دانش گنجور قمر و لفظ و معنی را بدانش داورس به احترام الدوله عیسی  
 نفس به بوی آموزد به باز گفتن آن نازاند و زاهد و اندوخته آن خرداند و زراسر آغاز از آن جنبش  
 نظر فرور است که بقضای حسب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه را از طراز را دیدم که کاخ نخل  
 به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تاهویدائی استخوان سپهر  
 نشان دانی عصر که ماسایه پروردوای دانی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان  
 گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گدازش راز  
 را دوباره بنگارش اندر آیم خواهی آن هر دوخت را که دیباچه خربکی خواهد بود بهم بپایند و خواه  
 جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شنشاه  
 انسان خرگاه نصیرالدین هایلون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جاناتا سپهر عز و جانا

جلال الدین اکبر بادشاه ماگیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان را در شنایش پیوسته  
 این فرد بر زبان رود و فرد بد آن نطق که ز آدم محمد است مراد بد ز پشت کار ترخان بست روی  
 حکیم به و خدا خوانان را در و عایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا با شربها و رشا  
 بد و مگر ننگان جلوه راز را بنیش افروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام آوری  
 داده نگارش نخستین را هر نیمروز و گذارش دویمین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی  
 روی خواهد داد از آن فصل باند از جد شناس به پر تو تغییر خواهد رفت و در مقام که از مهر و پر تو سخن  
 به میر و جانب ذره فرو گذاشتن نه این و ادست فرد و بر ایه اگر گام زخم خورده گیرید به در عریده  
 راهیم نه در ازیت به پنا به نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و مهت به مقدم از آن  
 که هیچ جز افزون آگهی نیست و رین یکد و جولان بیم گوی نیست به سخن گزار پیشینه که از گلهای گ  
 آخرین گویان دی گنبد که بود پر صد است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار در استان  
 طرازی را با شک شیرینی ادائی جامه سرائی آتختین و نوائی بدان تلخی که در مغر جان شنیدن آواز فرد  
 از ساز سخن آنگیختن به از من که همه عمر می پیوده ام و دوران سرخوشه جز غولی نسروده ام و اگر نخته  
 بجاده نتر گام سوده ام هم بدان خراش مستانه ره نورد بوده ام و شیره درین روزگار که دل  
 و دیم است و اندیشه نثرند و هوش و ذرم و دماغ پذیری خود نیست تن از ناسازی روان تبا  
 و روان از بخوری تن سئوه نگارش اگر همه یک صفحه میش بود بیش از آن که انجام گزیند و هم  
 پیمین ورق را به گام آید انا مل بهم چید و کلک از زبان فرد و اتم خون در رگ سوخته نگاه  
 در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگار ان همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا  
 اندازه و اندازه انداز مرا از مون بر گیر و نظم و ریاض که در ورزش گفتگوی به به پیری خود آرائی  
 آور و روی به به بر نایم روی پیری سیاه به زمو بود بر فرق مشکین کلاه به کنون نیست ظل  
 بهایم بسر به به پیری قنادین هوایم بسر به شبا بم که تاب و بی بوده است به ز شهباء  
 جز زکشی بوده است به بدامنه دارم شماری در از به شب کونه و روز گاری در از به درین

از ترقی معکوس من بود که باشد سر من بپا پس من بود سر بود پندار بیرون شده بود سحر من بید  
 مجنون شده بود بود قدم گشت چو گان من بد سخن گوی و اندیشه میدان من بد سخن را بدان گونه  
 دانم سرود بد گزین نیز خوشتر توانم سرود بد بان دیده دران بد لغیری این گزین روش که خای  
 در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فردنی داد از دیده دران خواهم هم از دیده  
 و خواهد بود از فزون سری کالاشناسی رانده آن آئین است که نکویی کالای خویش نظر انداز  
 و پرکار کشانی رانده آن دستور است که بر هر سگری که خود کشند عشق بنانند گمانی آن نقش را  
 که خود نیز از اعجاز نمی شمرد و آزان بت را که خود می تراشید نازنی بر دین روان را بنده سپر  
 گذار بستم اگر فلم را به خیش آفرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس پذیرم ز قمار کبک و  
 تدوول از دست برود خرام این رعنا لعبت رقص سرست نکند حاشا که خرامش کلک  
 بر ورق اینایه دلا و نیزه ذوق انگیز تواند بود تیرست که پسینده در حالت مستی تصمیم خود غایانه  
 بناز می خرامد این پیکار آینه بازی که از زبان چیره دستی عرب بر غم در گشته پدید آمد خسرو  
 گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی  
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام فرد خردی باده  
 درین دور اگر نخواهی بدیش بائی که جبرئ از جانی هست بد خود ستانی فرد و لیم و بند پندار  
 بگسلم بد آفتخ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و ادکار به بازی سپری شد و داد از ان بیداد  
 که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمانی این نگارش سپار  
 پذیرم که بر دختن این نطق که خود را چون سایه بان زمین هموار ساخته ام تا بر داخته ام و به خیر  
 این نقش که چشم دول و نگاه نفس بهم آینه ام تا آینه ام بدست از کارهای دیگر کوتاه  
 است و دل از اندیشه های دیگر به کنایه نگار که از کردار گزاری بگفتن در و دل روی  
 آورده بود باز بپای سخن ی آید به جاده که نشان داده اند می پماید نگرندگان همه تن چشم  
 باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز بر تو فشان می مهرنیروز در باز نمود پیدائی



طلسم شب و روز بنام آنکه گزنگست در بوست به بغیر از و هم نمود هر چه جزاوست به سخن که نور  
 دیده خرد و جگر گوشه روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش آتچنان بکسی نشست که در  
 فروزش فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران  
 داور و آفریدگانش را در دگیتی یا رویا و راست به غایه و رود و پیرایه آفرین فرو و آیدگانزگار  
 را در فن نگارش و ستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان  
 است نام خویش نشان دهند من که بسترد نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نور و  
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششهای خسروی بوده اندازه بلند نامی خویش با این  
 داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز بنی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دگشت است  
 در ناخوش نتواند نگینخت چرا گوئیم که معنی این معنوی آبتنگ و بار بدین خسروی آهنگ کیست فرو  
 غالب نام آورم نام و نشانم پیرس به هم اسد اللهم و هم اسد اللهم به رنگ آمیزی نام و رنگ  
 و ذوق انگیزی ز فرمود آهنگ پیش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سویه شکر و کشور  
 گرد آوران گرد آوریم و بشردن نشانههای گردش روزگار ان روزگار بر بریم را در سر بسته  
 آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نیم صورت نمودهای بی بود را پر داز هویدانی  
 و هم و نگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی  
 آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گرد و با گروه مردم از دانا یان هند و دانش اندوزان  
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام  
 جاوید پیوند مبین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار راست نبوده است که نبوده است نخواهد  
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم آئینان مانیز بدان گرد و دنیا که حشر و علوم  
 عارف روم فرماید فردی که داند که این باغ از کی است به در بهاران ز او و مرگش در دست  
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریاره  
 پیشش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پیشش اینر همان پاسخ یافت پیر و پهنده

بخود فرماند لب جان بخش روان و ترش و مید و بدین زمره هوش افرو که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی  
 که آدم همچنین از فحش حدیث را ندان نیرودان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بگوهران پذیرد  
 جای که میفرماید بدان الله خلق ما یه الف آدم به همین صورت روی مینماید امام حق ناطق  
 جعفر صادق علیه و آباء و ابنا السلام نیز پیش ازین آدم که ما از شر او ایمیدانی هزار هزار آدم  
 و پس گشتن تخمه و شرادوی درین کمن خاندان نشان داده است همانا طراز است که کردگار سبب  
 بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آقا زهر دور آدمی و حوالی آفرینند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نوید آمدگان  
 جهان را نگهداری و جهان آفرین پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز  
 که شماره آنرا نیرودان داند و گویند هشت هزار سال است گزرد بساط آفرینش در نور نیرودان  
 نازنین پیکرهای خود را از نظر مبد گریهان گردند چراغ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو میرود و تیره  
 شبستیتی جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیزد و دهن گامه گیرد و در گرمی پذیرد و خفتگان  
 کنج خاک به نوب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه داور روز باز ماس دست بند زنند و قرشت  
 هزار ساله هستی اعتباری فراموش نناده آید و هر یکی را از هستی پذیرد و رفتگان آن دور باندازه  
 خوبی و زشتی کردار از پا و آتش و کفر بهره آید چون داور بکران انجامد قطع آفرینش از گسترند  
 و آدم دیگر بروی کار آورند نظم مدرین فصل که مستانه سخن میگزد و به نکته چند سرایم و خوب  
 و امکان به صور کون نقوش است و میوی صفی به صفحه غنقا است چگونگی ز نقوش امکان به  
 هستی محض تغیر نپذیرد و زهار به حرف الا آن کمالان ازین صفی خوان به بهچان و رتق غیب  
 نمودی دارند به بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان به پر تو و لمه ندانی که بود جز خورشید به موج  
 و گرداب منجی که بود جز عمان به عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات همچو رازی که بود و در دل فرزانه  
 نهان نتوان گفت که حسین است چرانتوان گفت به صور علی که علم نیاید به عیان به ای  
 آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی بکند بخلق آرداگان و دانی و این را از بیگانه بنیان در میان  
 منتهادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نومی و گنگ در میان چون تواند گنجید همان دست

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جبرائلیست در هر عالم از اعیان  
 ثابت تا صور محشوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور خطلست و مقابل وجود  
 جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود  
 جز عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا که هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است  
 چنانکه نوره فیروزش را بر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات نیز جز ذات چیرنی دیگر نمی تواند بود  
 تو نیز دان که فیروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و بگاه است شبانگاه که ستاره روز و نظر  
 نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جهات  
 گزمین است فی فی چشم بدور و دیده خفاش کور همان هورا است و همان ظهور همان لمعان و  
 همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگنده در هر ذره تابش و جنبشی جدا گانه دریا حکم نواز کرد  
 که پرتو از مهر گسته است و باز ره پیوسته هشدار که هسته ذره جز پذیر نیست هر چه هست  
 تاب آفتاب است و بس به دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و جاب و کف و گرد آ  
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریا است یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا  
 اثناسخ دانی همه اوست و زندانی همه اوست به اگر کلک بی پروا پوی که پیروزبان بید  
 گوی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بدون رفت امید که بر من خرده گیرند  
 گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت نختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع  
 غزل نظیری که در سخن با من منهنجست عذر خواه در از نفسیهای من بس است مطلع  
 سخن دوست گران بود فراوان کردم به جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم به پس  
 از نقل سخن مبرود و پیداست که عقل در نقل نگیرد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان  
 رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسه پیش نخواهم بود  
 خرده گیران را زبان پیواره بر من و باز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار است  
 جدا گانه که خبیش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر و روشنای سپهر را

جاوید پای انگارند آنگاه که هرگاه کواکب ثابت که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم  
خورد و چرخ تیز گردید و نوادارهای جهان آشیچه مافرد بر و چون اجرام حلویه که بر قمار خاصه خویش  
پیوسته در جولانند همچو گاه از زقار باز مانند دوره از سر گیرند از روی پیکری خفته و نوادارهای نهفته  
پرده برگزید بستانی کیش آن هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پستی سیه می میکنند  
مدت بقای عالم را بر چهار دور نماده از انجا که دور از زبان این گروه جگ خوانند و هر چهار دور  
راست جگ و تریا و دو ابر و کلجک نامیده اند و گویندست جگ خوشترین  
او در نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین  
نام نام آور مانده زمانیان درین مدت فرومید و گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال  
عمر یابند در تربیت که در همین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این  
نام گزینند و عمر طبع پرورش یافتگان مدد این عمده هزار سال است درین فرصت نیکی  
بایدی آمیزد و مافرومیدگی را بر نکو میدگی افزودنی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک  
و شست و چهار هزار سال بزرگتر و دو ابر نام یابد در نهم صد و دویست و شش هزار سال بیش از پیش  
بر خوبی و کاست بر است چرب پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح  
را از تهر جبره آستانان نهمانه این دور شمرند در کلجک چهار لک و سی هزار سال گنبد گردند  
بیک پنجاه و دو مرگ و در هنگام این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندیدند و منش  
و گفته دیگر دو دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در نیوقت  
که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الشنا و یکنوار و دود و شست و شتر  
سال گذشته است بدانت آن فرقه از دور کلجک چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری شده  
است و دیگر آن سرانند که داد و داد گرخت چار آشیج آفرید و منش خیم که بزبان اهل هند  
اکاس نامند بر پیدائی چار عنصر فرو و عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرز انگان این اند  
را نپندیرند و گویند اکاس خبر آسمان است و این دو آن را ازین غشما آفریده بلکه از چیز دیگر



هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد و گروهی ازین ابنوه آسمان را نابود و آنگارند و هر چه نگارسته میشود آنرا  
 باویندارند ستارگان را روانهای روشن نیز دانیان شمرند که سپس شستن تن بفر از گاه برآمده  
 در کالبد با نورانی درآمده اند و اندی همچو گاه اذان پاینگسلند و به فرو دین نشین نگاریند چند  
 را و اگر باره درین پست لا و خراش روی و هر پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آیشی تن به فرو  
 دارند و آفریده نخست برهماست که منظر کامل صفات کامله نیروان تواناست این شخص  
 برین که گنجور گنجینه ابدی تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوشبختی آب زرد و کران تا کران آفرینتر  
 را در نمود آور و از انبیا انسان را به سروری گزید و کار سازی و نهط رازی موالید رسه گانه کو  
 سپرد و تا با خوشی و هم نفیستند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری تواند بست این  
 گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمن را نامی دیگر بر نهادن استین ابنوه بر سر همین نام یافت و این  
 خدا پرستی و این و پیروی بدینان حواله رفت ۲ دو نمین زده را چتری خواند و سپاه آرائی  
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صفت پارس نامید و  
 بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و انداختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام  
 سو و ر و ر و شناس آمد انیر دم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی بر زن فرمان یافتند  
 همین کار فرما که تنها برتن با فرمانروا بود و پس بد نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که  
 از سپهر فرو آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و  
 بر آن نهادند اینک مهور ابران همان کیش و جهان آیین است بید خوانان برهما پرست  
 را به درازی عمر برها و کنگه جهان بد انسان سخن گزید که اندیشه اگر صد هزار پرده را دور بجا  
 نبرد هر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمر  
 متعارف بر سیصد و شست روز اساس ننهند اما آه اذان روز و شب که درازی آن  
 چندان بپذیرانند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هر ان سال متعارف  
 بطریق غیر متعارف بگرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرودن و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برهای  
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار ارباب چرخ و انجم است یاندارم که در که ام کتاب دیده ام یا از  
 که شنیده ام که امروز این غنقاها سایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین سال  
 نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و آن  
 نیم روزگی فراز آید باز نمودنش نمیشود سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید  
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نوری در که  
 بلکه اختر محیب ریختند و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطغرای فحوا می اول ماخلق الله روحی و اول  
 ماخلق الله عقل و اول ماخلق الله قلم و سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق  
 بدینصورت بدینصورتان برود که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به  
 توحید ذاتی و صفاتی و فعلی و اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است  
 سرچش سیمون که هم شمع بزرگگاه ظهور است و هم چراغ خلوت که بطون همان نور و افراسرود  
 در آفاق طلوع نیر هر وحدت نامی دیگریافته است همانا آن هر چهار اسم را همه یکی است و آن  
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد  
 فرض کنیم این منبرله زیورست نظر را فروغ و خرد را نیر و همیفراید چنانکه خداوندگار فرماید انا من  
 نور الله المخلوق کلمه من نوری هم از روی آن پیشرو که بنادی مقدمه گویند و توفیق مغنی چهار گونه  
 توفیق را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین  
 را دلیل گرفته ایم چون مهرنیز روز پیدا است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر خواهر را  
 نیست آخرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر به و خدائی جوهر  
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نام که در شستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ  
 افروخت تا هر که را بر سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بیدین در یابد که اینهمه آرایش بزم بجا  
 از کجاست و صد نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر خار

لغت بمناسبت مقام عربی میرآید پرده های چشم و گوش بیدین و شنیدن چون اوراق گل نگیرد  
 باد غزل حق جلوه گز طرز بیان محمد است و آری کلام حق بزبان محمد است و آئینه دار پر تو  
 مهرست ماهیات و نشان حق آشکار ز نشان محمد است و تیر قنار هر آینه در ترکش حق است  
 اما کشاد آن ز کمان محمد است و دانی اگر بینه لولاک واریسی و خود هر چه از حق است ازان محمد است  
 هر کس قسم بد آنچه عزیزست میخورد و سوگند کردگار بجان محمد است و اعطای حدیث سایه طوبی  
 فرو گزارد و کاینجا سخن ز سروردان محمد است و بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را به کان نیمه جنبه  
 زبانه محمد است و در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود و آن نیز نامور ز نشان محمد است و  
 غالب شای خواجیه بریزد ان گذاشتم به کان ذات پاک مرتبه دان محمد است و یکی از راست  
 گفتار ان درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود و کان الله  
 و لم یکن شی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض عانا  
 رنگی که از این آیه و فی الدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض  
 فی ستمه ایام و کان عرشه علی الماء و کنگونه می نهد پرده داران شاه در از ان فتح الباب آفرینش  
 این نوابد کشیده اند که در ان دم که دمان و زمان بود و هنگام و هنگامه وجود داشت ناکه  
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کنفی پدید  
 آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جایکه اکنون کعبه معظمه در آنجا است فرا هم گشت ازان بخار که عود  
 گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمینش لبست و هستی پریر فتن گیتی درشش روز  
 بدین شمار است که هشتی بخش دو گیتی در یک شب و دو شب و زمین گسترده و سه شب و کوه  
 افراخت و چهار شب رخ ثابت و سیاره افروخت و پنج شب رستنه را دیدن و جمیدن پدید  
 و روز آئینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد و حق آنست که  
 آب بلکه جان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نقوش بر صفحه طوبی  
 نگاشت و نیز و فرزند این سگالش است آنچه آئینه اخبار سر آیند که تحت ذات یکتا فرو زنده

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهری فرنگست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد  
تا آب گشت در وان شد و فراز آن عرش گسترده آمد با بجمه چون این بیطاقتی مقرر نساختند  
یعنی علم یهودی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احرار و دره البیضا جایگاهی که زمینان آنرا  
بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان جایون مقام  
آید و نزدان را نماز بر و حسین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را از اینجا انداز  
میتوان گرفت که تار و زشمار رده رده و صف صف بدان شمار و پنجار که گفتیم بیابند و سپس  
سروش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در و دنیفتد و دیگر از پیدائی یافتگان بر بنی جهان  
سدره المنتهی است که بر سپهر هفتم جادار و شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بر دایته  
از یاقوت احرارست گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نحلی است که برش  
همی بگوش پیل ماند و دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفی تشریف از یاقوت  
احمر و رتمای صفحات چون شکمائی پر تو آفتاب همه شنید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله  
راه و به پنا باندازه آن دوری که از خلاص است تا با خرد جایگاه آن محاذی حسین بسین اسرئیل  
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه شیت آتی به رود اوان آن تعلق گرفته باشد  
چون بنگار یک که از بهر آن هنگامه محین است بر لوح نمودار گردد و تحت آن سروش روشن هوش  
بنگردد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند و در خبر است که چون قلم سر برگ  
هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند  
و این گرانمایه فرمان عبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسرد و دید و کرد آن تا کران را از بر صفحه  
فرد و یخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نزدان خود بینی  
قلم پسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سرد و بی آنکه جنبش قلم در آن راه  
گردد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز نحو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوید  
این دوباره نوای فاکتب دور باشی بود که جگر گاه قلم را شکافت هم ازین جا است که قلم در شکاف



و او را به خود نمی پذیرد و دروائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانت صورت نیگیر و پندار است  
 آیه می بخواند رایت و وثیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن  
 جوهر نور گستر است و دیده و روان را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح  
 و محفوظات هم ازین مقام در نظر است ازین سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین ذریعیه سرفراز  
 جاوید تواند کرد نظم زهی نامور پایه سرفراز به سراپرده خلوتستان راز به سر رشته نازش چون  
 و چند به به پیوند هستی بدان پایه بند به دو گیتی نمایش ز صبحش دمی به خود آن صبح را هر  
 شبی به از این دوستان به سر زمین به بود سجده آنجا چو سر بر زمین به گویند این فراد آباد که بر  
 رافرازش و بلندی رانازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشین  
 ز فرقه بسیج و تخیل سروشانی که عرش را بر دوش و بسترستی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و به  
 گلبانگ نشاط و رزندگان این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست بهشت هزار گنگوهر  
 کناره تا کناره دیگر از هفتصد ساله راه در میان است توانا سروشی که بهشت باز و داشت و بانوازه  
 هفتصد فرشته نیز و داشت ازین روان خواست که گرد عرش گردد و خواهش پذیرفته شود و خواهند  
 به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بیابان نبرد ستوه آمد و یاری حبت پروردگار نیروی و  
 و بالا کرد هفتصد سال و گرد بال زد و طوف را انجام توانست داد و فرماند و در تاب و توان  
 فرونی طلبیدند آشنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفرزوده باشم و تار و زشار گردش کار رود  
 طواف تمام نشود و کرسی که و اسما و ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر  
 کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین  
 سپهر فرا گیرند و این سگالش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین  
 سخن فیض گستر است که سپهرای هفتگانه در میان کره و کره به هر چه در آنست در جوف عرش  
 اعظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا  
 شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستر و جنبشی است و

ز روی خود گویی نتوانست بر آب ایستاد و کوهسار آفریدند و تنش را به سمار برود و خفتند از آتش خاک  
 رنگ آن ریخت که سوبو چشمه باروان شد و گوناگون رشتنی سر از خاک برآورد و در نگارنگ دارد  
 گیاه باروان پر و نور شما سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود  
 پیش اذان کان در رسید این میا کرده ماده آرستند و خوان گسترند و تا اذان ماده فاده بر بند  
 اذان خوان نان خوردند و مات را بهی دادند و بران ماده صلا زدند گویی نخست روزی و سپهر  
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و میر بنس گرد آمد توانا داد و او گر  
 هرگاه ادا میزه چارغ بر یکر با ساخت و دران پیکر و اندام مید درین نوع خاص که او هم نام  
 دوست خاک بر شیش دیگر پیشه گرفت و پاره فرو تر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گریز آدم را خاکی  
 نهاد گفتند نشکفت که آفرینش های دیگر باشد به آفرونی آب و بیشه آتش و بسیاری با دانه  
 یکی نمی جانست که مخلقت الجن و الانس الا بعد و ن از وجود آن نوع گواهی دهد ادا  
 رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیشه است جن را آتشی نثار خوانند کوتاهی سخن  
 آتشی نثار اذان ماد قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت فدا  
 و گریز مثل مسوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارد سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش  
 سرکشی است زودند ویر از فرمان امینی داور گردن چپید سرکشان را سخت گرفتند و برزند  
 ز مهر بر کشین پیکر آن را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را  
 به آئینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قرتاب  
 قرمانی بخشیدند و گرباره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند و بگری  
 ز قمار یک در بر اهر روی داشتند و دوازده خاک بر آوردند و فرشتگان کار گزار فرمان دگر  
 ز قطره زدن آب بر آتش نختند تا فرو نشست بدین بار بقیه نام پسندیده منشی جهان  
 فت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سر نهنگان بارگاه جلال بدایره خاک وی آورد  
 تا ویر از دند و کشند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر سیمان بر آسمان بردند و بر نش

کو کی عزت زیل نام ازان گرفتاران نگویند و فرجام بر سپهر نیا فام به نیایش گری که رست و نیرود  
 را آنمایه پرستند که بسزای پرده قرب جایافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین  
 باز و پندار در سرافقا و بامیدگر آونمیتند و فتنه انگیزتند **معلم الملکوت** که هم ازان قوم بود و گوشه  
 قوم بعد از خویش گرفت و سپید اند با پای از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس رود  
 درین فکر و یکی را پیش سرشان فرستاد و آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی نماید به رایان  
 اندر ز پندیر فتنه و در یکبار و دواچی را که پی هم قدم نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر  
 جانگذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن ناسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواه  
 بد حجت و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان برگشتگان  
 آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همیابست کرد از یزدان و <sup>حضرت</sup> الهام  
 خواسته آمد و هم مهت به خداوند بیدریغ بخش نه تنهار حضرت و مهت بلکه فتح و نصرت  
 نیز بخشید بدین پیروزی پندار فرونی گرفت و چنان در دل فرو آمد که این در را در آفریدگار  
 از من فرزانه تری و فرزند تری نیست تا نهال این اندیشه چه برود و کار بجای انجامد به همانا فرست  
 چند از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه  
 کرد که حدین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه غرورانه بخاری همیرانند و بگریز از طوق لعنت  
 ابدی بر خاک همی نشاندند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند  
 گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان  
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان و در خور نفرین  
 که باشد و نباشد چشم خداوند که اسوز و شمارا چه پاک و مرا چه پروا برین نگویند سرشت صد هزار  
 نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از بهینب این سرزنش پروا نکرد و به هم از بخا  
 گفتار بجاکایت آدمی چونند و که ناگاه کوس خلافتش بخای خوش فزایانی جاصل فی الارض  
 خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان ما و را امر خلافت از روی خلافت نخواست

و نیز فرموده آنجل فیها من یفید ویسفک الدما یخمن نسج یحک و نقدس لک خروشش برداشته تا آنکه گفت  
 قهر ثارانی اعلم ما تعلمون به مهر خموشی بردوان گستاخ نوایان نهاد جز غزایل که در کجروی قدم  
 استوار داشت بگلنان پوزش پیش آوردند و بفرقتی نیایش ساز کردند به نگارنده این نوایشین  
 نامه در روان دشمن خامه گرمی آن کمن نه گام را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده  
 که خواهد بر پای آن رویداد گزند نخستین مجله ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجزنگار  
 ارسلو جای دانش و داد دستگاہی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بنگرد  
 پرتو مهرنیز روز در نموداری نشان هستی آدم مرا زیدان آفرینش بران رفته اند که  
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشیت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایه کالبه آدم و  
 منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و سروشان سالافران بستر قرار از گنبد و در بدین تازه مرغزار  
 آمد چون خواست که خواہش را روانی و خاک را مالش برور آزمائی دهد خاک و سوسه ناک بدین  
 سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آئینه رازش را جوهر و پرده  
 را آهنگ این که کمرشی های آتشی بپکیران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت  
 نیسی است که چون خواهند از من بپکیری بر بندند لریزه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشا که به  
 آفریدن آدم از خویش بخشود وی تن دروهم من از بلند پاگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگرد  
 از من که خاکم و بخاری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نبوش بران دل برد آور  
 خروش بخشود و از گناه های نا کرده ترسیدنش را دست آویز آموزش انگاشته نیایشگری  
 خاک پیش نیردان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس  
 به عزرائیل حواله رفت تارفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان کف و کف  
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری در از از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزا  
 پراکنده وی از آن نمناکی بهم خورد و بپکیری چنان که من و تو داریم آرستند و چهل سال هم بدین  
 نموداری بی پایه گلابه نگاه داشتند گرداگرد فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران بپکیر



خود فریب نظر میباشند هر راوشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت  
 برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تقویم رود در  
 کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و فاضل  
 و استخوان نقش بستن همان به همانا و مانعی و دلی و جگری بدرون آن ایندی طلسم از پیش  
 ساخته باشند تا روان را در آن نهادن تا نشین جدا گانه فراز آید که در آن سجایه نفسانی  
 و حیوانی و نباتی نام پر داز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ  
 نشان یافته بود و عطر و العبد رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است  
 بر حکم ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون صفات  
 آدم نام یافت و بفردان آفریدگار در بهشت آرام یافت بهر آن خجسته آراشگاه حواری از بهر  
 چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زو جاک الحبت اندوه از دل بدر بردند  
 چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیش سر سجده فرود آورند همه فرمان  
 خداوند بنده و از پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران  
 بدر زد و از سجده آدم سر بر زد و ناگزیر به بند خشم خدای و ملاک قرار آمد و گردنش بطوق لعنت  
 سزاوار آمد دلش ازان طلبسم و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و در دل گرفت آراش آدم  
 در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انعامش آن غرناز بخوردن و این  
 گندم همیدانت و نیدانت که چون کند تابی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند  
 بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار  
 بر نهائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد و حواری را بسختی دلاویز فریفت تا گندم خورد و  
 ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نموانست داشت منور  
 گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده  
 باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهائی گل پرموده مانا در دم فرو ریخت وانی که چه مانده است

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت اینخیز پوشیده باشند پس اذان که به نیگونی رخت  
 آتش کردند به بدن زودی از بالا بریزد افتادند که آدم تا بر خود جنبید و بجنبند که چه افتاد خود را فراز گو  
 سر اندید یافت و حواری را پیش اذان که فرارسد که چه رویداد و رجده پای بر زمین آمد برو  
 دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامدادند در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته اند  
 سر نهنگان قدسی بارگاه بفرمان اسنی شمشاه بهر دلجویی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان  
 بر زمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را ناساک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل  
 بار از کوه سر اندید تمام از شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجاس  
 آورده سخن گزاران قاست آدم بدرازی شست گز نشان میدهند و دوری میان هر دو گام  
 در رهروی گرویی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شباروزه راه می نهند ابو البشر یکزار سال عمر یافته و  
 بست پسرونوزده دختر که تلحج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش دیگری  
 گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات  
 رویداد و یکدیگر پذیرفتن و لر با سپران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاد  
 آئین چنان بود که حوا در هر بار یک سپرد یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم یکی را در  
 کنار سپرد توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پر خاش سیاه قابیل و هابیل که پارسیان  
 آنرا جلیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنه نونی اهرمن هم ازین مقام  
 میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه نجر و بای نشی و سود و زیان  
 دار و گیاه و دام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بت و یک تنگام  
 بازگشت به آواز جادوده و خنمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیش نام داشت  
 به جانشینی خویش گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن  
 سرا که در آن روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذشت حوا پس از آدم اندی  
 گویند یکسال و چندی سرانید هفت سال زیست و به پیروی مزار آدم باز پسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مر از حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنماست جماعتی در سر اندیب دانند  
 و فرقه در کوه ابوقیس گمان کنند و باز نمودگر و همی آنت که نوح استخوانهای کالبد آدم در  
 کشتی باخولش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان  
 شد بر زمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از بخت اشرف بخاک سپرد و فرزانه  
 یگانه شیت این آدم علیه السلام که بزبان سریانی او **طریامی اول** نام دارد و نام آوری بود  
 خرداند و ز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر  
 و ستاره سخنراند چون بیت المعمور را بعد جامه گذارستن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مردان  
 دوست همدان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا مخراب طاعت خدا بر بستان آن  
 تواند بود بقولی نه صد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در همان ماندگفتانند  
 که آیین پیگیر شیت را خاک شاربستان او ده دفن است به از گفتارهای و نشینان است  
 که پس جریه تا نتر از مرگ نیست و ناچار همی باید پیشید پس جریه تا نتر از مرگ نیست  
 همی باید پیشید بهیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش  
 این شیت و بعد از پیر و ساد و آرائی و فرو و بستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست  
 گوئی را انوش گویند و گویند مادر انوش خوری بود از خردان فردوس که آفریننده خور و خورده  
 آنرا به شیت بخشیده بود و فرجام و الا خردی و فرسنگ تیز هوشی داشت و در روانی فرمان و  
 افروزی شکوه سخت کوشی داشت به نخل خرد که شمشیر سراپا انوش است پدید آورده دوست  
 نشان انوش است میفرماید هر که آفره ایزدی روی نماید و روی این نشن های فرو و پیداه مهم  
 آید نزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرز انگی شناختن و در هر کار  
 اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن به شایان و انشور و اگر را بدانش و بداد فرمان بردن بخورگاه  
 پدر و مادر بنده و ار روی آوردن به باد و بستان و در هر روزی دل بازبان کی کردن به غم  
 بنیویان و بنده و تیدستان خوردن به بهنگام فرخی و فرخی یزدان را سپاس گزاردن در

و تنگدستی جوانزدان و ملکب و زیدین به گفتار را از راستی پیرایه دادند و کردار را به برتری پیراستن به  
 به دادستزندگان رسیدن به از سر و برگ هستی که سرمانیستی است بانذک خشنود و بودن به از هر چه  
 ز خشنودی خداوند در آنست و دوری حبتن به بروی رهروان از راه نوازش در کشادون  
 گدایان را پنجشش صلازدون به وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن  
 و بجان آفرینی ستودن به عمر این معنوی آموزگار بقول بیود و نصرا انصد و شست و سال  
 و بدانت این جوزی انصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیفنا شست سال و بروایت  
 یکی از روایت انصد و دوازده سال است به پس از انوش قیطان ابن انوش جاک  
 به گرفت رکشن درون بیدار بخت هایون خوی کسی بود که ساسانش نفعی است که آنرا  
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کلخ و ایوان به از  
 آثار رای جهان آرای اوست بر وزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش  
 مردم بشی گرفت و آفریدگان ابنوه شزندنا گزیر خود با گردی از گرانایگان تخم شیش در  
 مرز بوم بابل آراشش گزید و دیگران را بزرگی و کار دانی و گیتی بهین کرد و اختلاف البروتین  
 انصد و بیست و شش سال پاشش صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پیا  
 کار از جهان پیا پیا اگر گشت حملائیل در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی مدوح  
 این ستوده مرفر خنده بخت در سرزمین بابل که پسرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و  
 شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری انصد و بیست سال یا هشتصد و چهل  
 سال زبیت و فرزند و فرزند خویشتن میر و ابن حملائیل را بگزاشش اندرزهای آگهی  
 فرزند خور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر درستی زد و این  
 ایندی کار گنار مینی بر تختیار رسمای خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آتایه در دانش  
 و داد افرو که پنداری از گدشتگان قدم پیش گذاشت جو به از رودهای بزرگ برید  
 تا برگشت و ماغ و میشه و راغ گذر و هم رستی را نیز و خشت و هم رهروان جگر نشنار و



پروردور نصد و شست و دوساگی یاد نصد و هفت ساگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی  
 و شاه نشانی نام نامی اخنوخ خنوخ نگین شد همانا آن جهان دانش قمران و می زیر  
 شد که این دورق در هم چسبیده را نور و از هم کشاد و از هر پرده خبری باز جام هر گونه دان  
 که آنرا جواهر سر حشم بنیش دانند و هر گونه بنیش که آن را چراغ راه دانش گردانند بدید  
 آورده این دانشمند بنیش و راست از انبیا نه جامه و خشن و نامه شستن که اکنون صنعتی و خنوخ  
 بیش نیست هم از خنوخات این فرزانه هر گستر است مردم را به پختاد و دوزبان که یکی  
 از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را با است اساس نهاد گوئی  
 را از دل خاک بدان صورت آشکار کردنی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان بر آورد  
 چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرار سیده بود و همیدار است که جهان را کزین  
 تا کران آب فرو گیرد و سیدین نامی را که در بنر آموختگان و بهره اند و خنوخان پیشی دانش و خنوخ  
 هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردن تو اند بود  
 طرح انداخت و دانشنامه را در آن نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دویست  
 و چهل مبطولی پیدائی پذیرفت بسلاب طوفان از جهان رفت و هنوز از بهستی نشاند و دانش  
 بد اهرام مصر در جهان بلند است مد سخن کوتاه رسائی دانش روانی نقد مهر را بدان پایه  
 بر د که در آسمانیان ادریس نلم یافت و زمینیان مهرس الهمسه نلمیدند حکیم  
 اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت او را با جرای  
 که میان وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدیدن نامه  
 بیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت و همانا بفروغ فره دانش که آبجیات انسانی  
 زندگی جاودان یافت و بروایتی یکصد و پنجاه سال و بتولی یکصد و بیست سال بر نهائی  
 آگهی فزائی پرداخت و چون سیصد و شست یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد  
 شصت و هشت سال درین دایره آنخورد که در سال یکزار و چهار صد و شست و هفت

هبوطی بفر از گاه روی آورد و خسته کیشانی که از وی دانش و ادبی آموختند کسیره بدایغ جاگذازد جدائی  
 سوختند و ازان همه یکی را غم دل آتچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و تنگ گرفت نه  
 بروز آسودی و نه شب غنودی نیکو و ساده دل داده که درودگری همیدانت و صورت او را پیش  
 در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب بخت و نهانی بدان تنذیه شوق همی باخت زاده  
 را از رویای خانه چنان و انود که پرستشگاه است و آن پیکر چو مین را دران زاده به نگاه داشت  
 هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو  
 و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید  
 در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه باند عین سیلست و چون این ستمزده  
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بر دهر من که البیسل و غزایل و شیطان نیز اوست  
 از کمین بدر آمد و نگسارانه بجلقه ماتیان در آمد مرده را بر اذهانی ادریس و شناساوری کیش  
 و فروغ گشتری فرهنکستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده پر و هوش نمود و گفتند نیایش  
 خانه اوست گفت بان بکشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کیند و در شود و نه مثال  
 را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بردی از جهان آفرین نفرین باد و قوم را بدان فرلفت که ادریس  
 این مثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا همی آموخت هم ازین پیکری جان  
 فرا گرفت و هم از نیروی کیش نهانی این پیکر است که باتن خاکی از زمین گست و بر سپهر پرست  
 این آزاوه مرد که در ماتم اوید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شمارا در بلندی  
 پایه با تخلص انباز نخواست این راز بر شما نکشود سخن از سخن مغیر و گو خامه بر اهره رو باش  
 و سخن از جای دگر در میان آورند گامیکه فرود مردود که بندگی فرارش کرد و پشتمن فرزندش را  
 خورد ابراهیم علیه السلام را و رانش انداخت و موی بر تن هایلوش سوخت بنندگان  
 بشکفت زار افتادند فریبده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت و لظریب  
 روشناس خلق شد و در سویدای دل بخیردان افکند که آور بدین روشنی و تابناکی فروغ آید و

و خاکش بدین که گفت ابراهیم ابن آدراسی پرسید و این جوهر فروغ آموذ پفر پستنده خویش  
 راهم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلمان بگفتار بی سر دین دل ندادند و گرامی بود و  
 بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زردشت نام مهر پروری  
 بر دوزگار جهان داری گشتناپ از پرده برون آمد و زنند و استاد آورد مردم را سومی خود خواندی  
 و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرسید ن آتش فرمان داده است و زنند  
 که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد و ع تعالی شانه عما تقولون به ناگزیر  
 آتش پرستی کیش شد بدگر و با گروه مردم بدان کیش در آمدند به این حکایت خود انموزی  
 ست از خصمی دیوبانی آوم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه  
 نوایی میگذرم و سر رشته سخن از جایکه فرو هشته ام باز بچنگ نمی آورم و در میان فریب ابلیس  
 خورند و سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یک پیکر از  
 چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و دتن پرستی روانی گرفت و  
 دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آوم را دوستان طراز و شعبه باز دشمنی در کسینست  
 گروهی را بدان صورت از راه بر دو انبوهی را بدین بهار به آتش سپردند و یزدان ما را و هم آئینان  
 ما را از شعبه و دوستان دیوسرا پرنگ در یونگاه دارد و دگر باره از بلندی شبگیر اورس  
 سخن همیرود بو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود به سستوری یافتن این فرو هیده  
 فیه رنگ به آتش جادوانه درینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آوردند که آوم با آنکه  
 نیز بنی گرو آذاده بی ما و روی بد بود و وانگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیست  
 باز دارش خویش اگندم که بامیوه های بهشت بد و جو نیز و نتوانست تا ادا و ریس که مر این را  
 از آمیزش خونابه مردوزن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چو دان  
 چون پاید خرم بهشت جای آید و انست نه مقام خاکی ندادان یزدان این اندیشه را نه پسندیده  
 خواست که این پیغاره بر آوم بی پاره زده اند هم سویی خود مینان بگرداند به نوای که تا ادا و ریس

خطاب کرد که ای آزادی خویش نازندگان و بپندار فرازش گردن فزندگان عالم صورتی است این  
 رنگ بوی آفریده ایم که سروشان مادل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شمه نهفته ایم که هر دو  
 را پای نه لغز و اینک گوی و اینک میدان گمراهی چند از خویش برگزینید تا توقع و آرائی خطه  
 خاک بنام آنان نویسم و بجهان رنگ و بوفریتم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یگانه زدن  
 خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروروند و گیتی فرمانروا شوند فرسنگ فرمانروائی و آیین  
 آرائی این ست که بگناه را خون نریزند و باز شوهر دار نیامیزند و از باوه هوشش پیریزند  
 گمشتگان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که جز رستی و دوستی کار نکنیم و این سه کار نکو پدید نهاده  
 نکنیم باری یکچند بد انسانکده می بایست فرسنگ ورزیدند و داد گسترند بر بست آن بود که برود و  
 کار کردی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بایم آسمان بر آمدندی و نیزه بنگام نزول درین  
 دیر خراب نشنای آدمی از خشم و کام و آذ و آرد و در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش  
 رفتی آنهم نقوش از صفحه پندار شده میشد یکی را ازان سه روشنگر درین کار ملال رویداد استکار  
 جنت و دیگر بخاکبازی فرو و نیاند آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند  
 همچنان گرفتار آذ و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دانی که گوئی در بتایش وی  
 گفته اند ع خود میکند خرام و خود او دوست میرود و نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزادی  
 شوی داد خواست قاضی بیچاره مادل از کف رفت و حق نیست که حق بجانب وی بود و فرد  
 حسرت روی ترا حور تلافی نکند و از تو آخر چه امید شکسب باشم پیشفتگی خویش با دستا  
 گفت آری درد دل با جانانه که هم دل بر دو هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را بفسونگری  
 فریب مهر گستری داد و گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه  
 گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادب ان رسیده باشد که دل قاضی را بروده زن مرد افکن  
 ست داور بی پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه  
 جهان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان سلامت توانستی برود جهان گفتگو از دوسو



زبان و همان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه  
 به نحو صیغه تشنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته  
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه پر داختند و ازان رو که تشلیف نظر مودت است دوم و یک  
 زن در ساختن فرود و ذوقیت هم را بغضان بگزم زرشک به خار ریهت بیای میخیزان  
 خلیده با و بد زن فریبنده آوای خرو گسل نو انگشت تاپای بشوهر در میان ست شمارا دست  
 بر من نرسد نخست دشته بزرگروی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زن را بیگناه را نکشتیم  
 سبب سجد هبت همی فرو و باید آورد تا پیوند تکلیف پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش پیش بکوی  
 که آدم زاد ساخته باشد جبین سایه عشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازده نداردند  
 فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام با و ده گلفام حکمت و جنبش لب  
 ساقی سیم اندام بدین ترانه ولرز هوشی از با و در پیانه از هوش و خرد نشان نگذاشت  
 و ما دم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از  
 سر گرفت آستین در نود دیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرانید سخن گشت  
 پیشینه را در اینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می خور آئینش با زن هر چه زن گفت همان کردند  
 و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند اما نیاقتند و ببند  
 و آورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند بدین دیگر آنکه چگونه تردانی بروی نموده است تا دست فرار  
 کرده اند که از کف سانی ساغر گیند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده  
 از روی کار برگیند غالب سینما که اگر چه آئین مدحوشان دارد اما سری بسوگیری سر و شان  
 دارد و گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن با و داشت نیزه من بر آدم و دیو و پری و فرشته  
 فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ماکه گفت خاکی بیش نیستیم سپهران را چه ایوستین انستیم انجام  
 کار پس ازین گیر و دار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و پروا نیتی بشفا عکری اندیش  
 عذاب عقبی را که جلود پویند است فرو گذاشتند و بعد اب دنیا که زود گزست و شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به جای مژگون آویخته اند و تشنگی برایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته  
 نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که بلبل تر  
 توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را باز زبان موجه آن زلال پیش از درازی یک زبان فاصله  
 در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژ و نه آویختگان را تا زیاده  
 زنند و قار و در سخن زمین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از داستان  
 را هم بدین روش بر زبان رفته است و از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آناند این گوید  
 را نمی پذیرند و هر آینه بر آنند که بقوای غفلت زدای آیه و اتبعوا ما تلو الشیاطین علی ملک  
 سلیمان و الکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و یعلمون النکس السحر و بمقاد واجب الانقیاد  
 آیه و ما نزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما تعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه  
 فلا تکفر فقیعون منهما ما یفرقون به بین الشیعو و وجه خرائق در اندیشه صورت نمی بندد که این دو  
 فرشته جاد و مهید هستند و به نیروی جاد و کار که نه خشنودی خدا در آن است که ده اند تا بدین  
 روز نشسته اند و در چاه آویزان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه  
 آویز گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه و ما وند آبادان است نه دیز  
 بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اید و ن عثمان قوسن قلم ازین رهگذر بر یافتیم و برای که رو  
 بمنزل دار و شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پیش یافتیم ادریس را بر آسمان  
 و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر خجسته و انش و فرخی داد و جابانی و شام  
 نشانی دارد و هشتاد و هفتاد سال زیت و فرزانه فرزند ملک ابن متوشلخ را بر سروری  
 گماشته روی در نقاب عدم نفقت این جهانند و ادگستر که هم ملک و هم لکان و هم لاسخ  
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جانیان را بداد و شادان داشت و کما پیش منقصد  
 سال زیت چهار بالش عرفت از به زمین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام  
 است و در خوشوری پیام آوری آیمند و بلند نام است گزاشت در چهار صد و هشتاد سالگی

فرمان پشیری و آئین گیری یافت مردم را بخود خواند و بچند راه نمود گویند نصد و پنجاه سال بکشایش این کار  
 کمربست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره در دانی که خدای را بخدائی پیرستند و فرقه  
 را به افستائی درود چون فرستند فرزانه را که جز بشاران کرد کار سخن گفتی و دیوانه نمی شمردند و دوش را  
 به پیغاره و تنش را بخار و خار می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باشستم کشید کار از دانی گذشت  
 که دیگر شستم را تاب تواند آورد تا کام پیش فرستند به بنالید و هلاک قوم و مرگ ابنوه بدعا خواست  
 مگر ریشه نهال و عابله ساز می مانست که از وی این نوای نیز و فرای بگوش خورد که درخت ساج  
 که آنرا در همدوم سال نامند میباید نشانند و چون باندازه بایست ببالد آره همباید راند و شست  
 ساخت همان حق پرستان ادشناس اندازد بخشش بخت ایش خداوند از نیامیتوان گرفت  
 روزگاه باشن ساج چهل سال است که هرگاه اینا به روزگار بران رستنی رود در غور آنکه سفیدتوان ساخت  
 شود تا کو دکان نویکیه پیر را هنگام برنائی فراز آید مگر آفرید کار را شناسند و از خشم خدای توانا  
 هر اسند و رنه بگینا بان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و چهل سال سر آمد  
 و کو دکان جوان و جوانان پیر گشتند به یک پس اندر ز پیر گرفت و بر جاوه آگهی گام نزد گفتیم و البته  
 بگفتن از زد که دران چهل سال که درخت سال میباید سپید چن دران گروه بارنگرفت و هیچ  
 دانه ریشه بر نیارود و نوح به آره و نیشه در درود گری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز  
 و خوس گمان بانیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گزشت کاشانه چوبین بدرازی یکینار و دو  
 گز و پنهانوری شنصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیرسته گشت به فردین پایه  
 به پزندگان دادند به و اندرون میا بین شمس رخت خواب آدم فلک گز و دند و فرو دین خانه  
 چار و آراشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرد گزار و چرنده را به پست آشیان فرود  
 و سخا را اینها از نامه بای دگر جوی آدم ترا و خود او شتاد تن فرود نبود از انیان حمام و  
 سام و یافت سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیش کونای نمن  
 بگلان بدان آسبیه سری که دانی در شتی نشستند و چون ناخدا انداختند دل در خدایستند و آگاه

از نمور سپر زنی در آن کنونه که نافته بود و میخواست که نماند و تنور بند و آب جوش نذ و جوشی نه جوشی بلکه بود  
 بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را ابن خوار و آشنایان فن گمارش را در سر گشت  
 طوفان گفتار نیست که چیل شب و روز نه میزنه بر هم زدن ابر از اشک فرو رختن ایستاد و  
 و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان  
 را در خویش شناسنا و ریافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاد زمین بدر بر و تا چنان شد  
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوه سار نماند کشتی از  
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر قرار آمد و قطره زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار  
 گرد گشت و سپس مهرتاس زمین را که در جلیاب آب نمان بود کران تا کران پیود و بعد از پنج  
 ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی  
 از تیر روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیا شکرانه روی سوی  
 آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن می کوه خرم دبی موسوم به سوق الثمانین که  
 باز از بهشتا کس عمر به آن تواند بود آبادی پذیرفت و جا گرم ناکرده آتش بنی زمینها ریغ  
 هوای ناسازگار بر رسیدگان آرمیده روی آورد و با جانگزانی و جانستانی کرد و جز نوح  
 و حام و سام و یاقث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشتند  
 این خسته و خستور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور مهرمند را بر زبانی هر سه قلم و به نشاط بهره و  
 ساخت به شام و فارس و خراسان و عراق و سام را فرات چنگ آمد و جوش و سسند و هند و  
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سونا مزدحام شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان و لوی  
 شوکت یافت سایه گسترده و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آبادیوم را از شراد این  
 هر سه تن شمرند و ده چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح بنی الله که آدم ثانی نیز است  
 از اسمای اوست سخن نیز بناسبت عمر و رازی دارد و از آنجمله نگارنده جامع التواریخ  
 یکینار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی



کوس پیری از دهنصد و پنجاه سال مردم را آئین نروان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماندنشان مهید به میرم بدین ذوق زیستن که تا کجایست و دم مردن برز و میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دیکه خواست جان شکر فخر و شهنش کرد که ای در از عمر پیریا مور چگونه یافتی کستی را فرمود هانانا بخانه دودر که از یکدور درآمد و از در دیگر برون رفتم به نامه نگار که از در دوری آغاز گاه و تنهایی خویش مهین راه بقرار وجود غمرده و خود غلگ راست مرآتین را که جاوید زندگی یافته اند ماتم و راست تا در چه کار اند و بکدام سرنگاری بخش امیدوار اند فرد دل مایوسان شکین برون میتوان دادن به چه امید است آخر خضر و اورس و سیمایا بهد خالب در دیند بخود آی و بدش گرای و سخن این یافت سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد و انا دل بسیار نخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواند آن دعا بازان فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بار سه سنگ یدیه و تبر که جدش گفت شفته شود و از یدیه یافت هر گاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا بار آوردی به محمد اسحق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان است در مقطع غری این زمزمه خوش می بخندد و شوکت از سنگ بهمانی تو گرید که چو ابر به گرمی باطنش آتش سنگ یدیه است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کلخ شست روزگار بسر برد و ایاتی یازده سپرد و تقوی هشت که بهنجا هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل رانند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامه داران خبر ندانستی که چه گفتم هانا ازین گفتار آن خواستم که توقع پیری رفت اکنون همان عنوان سروری است به روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشانی کار کیا بود چشمه دانش بودین به آئینه شیوه و آئین آوهم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین باد و نگاه از آدم تا یافت ابن لوح نوبت به نوبت هر یکی را از انیز وی پیشگاه منشور و

خشوری بنام وهریکی در این شناساوری و فرنگشناساگری پیشوای جمهورانام است پس از ترک ابن  
یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دوهصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه والسلام کمتر از  
دوهصد و ششت و شش و از او رنگشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ قال و خود این ده  
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر لباماه و سال بربنال است درین دوده و دومان خدا  
و جاهمندی را اندازه پدید است و پسر سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امید که این شهر یار فرزانه  
که من عند لیب بهارستان اویم از عمر و از بیعت و از آنمایه برخوردار که پیشگاه باز پسین نام حضرت  
صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سوری از پیش برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این  
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر در شمار سر آید قطعه من و دعا  
بقای تو دزدین دعوی مد به خاتم آل عباسست محض من مد بمان بعصره و هر آنقدر که ذکر دعا  
در انجمن شنوی از زبان داورین مد پر تو مهر نیروز از وارانانی ترک ابن یافت  
تا قهرمانی منگیان **نظم** خیر تا بگری بشاخ نهال مد طوطیان ز مردین پروا  
گاه مرجان و مازه از مقدار مد که ز بر جد فشانده اند پروا بال مد همه آهنگ ساز و ز فر نه سنج  
همه دستاوردی و پرده سگال مد زان سحر دمان خضر لباس مد زان بشتی و شان حور شال  
نشونوی یک نهانه کس نبود مد شود گلبنام دیگر از و نهال مد کف زدن ساز کرده برگ  
درخت مد رقص آغاز کرده باد شمال مد طوبی و طوطی و نواد هوا مد بنود جز ترنم اطفال مد  
فی کلاک من آن نهالست مد وین معانی حیور فرخ قال مد گفته باشی که خامه رقاص مد  
خشاکی پاره ایست ایچ مبال مد نغز گفته و تن زدوم آری مد نتوان جبت کاریشه ز نال مد  
نظم انداز غلبندی کرده مد رست سردی بسوزین خیال مد دیده جهان بین جهانان از مهر نیروز  
به پر تو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهانداری یافت و ترکان  
این والا شکوه را از ان رو که به ترکی شهر یار جوان را او غلان گویند یافت او غلان  
گفتند و او دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشمهای گزین داشت خانی و مرزبان

را فرنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادنرنگگاه سیلول با سلیقا  
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرایش گزید ازنی و علف و چوب  
 و گیاه شیمنا افراختی و پوست دام و دراپوشش تن ساختی گویند نمک بزرگاری می پدید آمد و در  
 از آن شیش نمره و گوشت همچنان بی نمک می خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه شیر  
 افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مردی بازماند خبر شمشیر به پندهند  
 و همه بدختر بازگزارند که هر آینه تیغ جوهر دار فرزند سرست گنجینه سیم و زر بلکه کلیدیم هفت کشور است اگر  
 برین پلارگ اکس گون و شرست مرد را دستمایه ماز بست با بجله اینهمه رسم و آیین داد و پیمان  
 کار پسند و دویست و چهل سیه از خواب عدم سر بر زمین نهادند بزرگان دوده پسند یافت  
 او غلان بفرزند بخت بلندش ایلتجه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و راستی پیشه گزید یک  
 بیامون و شش نگزشتی و با بدان هم زبان گشتی اندازه رو بود و دل بیاد نیردان و در گرد داشت  
 سماج و تیغ و نگین در زندگانی خویش بر نوباده باغ کامرانی خویش و یبافچی خان چون  
 بخت نوجوان پر دو خود ادا دین خارزار دامن پرچید و به آفرین خانه که تو آنرا صومعه گونی آرید و صومعه  
 و پنج سال پاره به نو داری اقبال و پاره به ستاری ذوالجلال در جهان گزیران مانده و بهنگام  
 ناگزیر در گذشت و یبافچی خان که هم در نظرگاه پدر او رنگ آری بود او رنگ خسروی را به منظر  
 تازه آراست اما بدان دانشوری و دواگری که خبر دانش حبس و خبر دوا نکرد و روزنامه شتر  
 چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجکلی و گردن کشی بنام  
 فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشا فرود  
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزاده تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی خوشود  
 و جهانیان را مبر و آرزو نم گاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان  
 گذاشت بر تروستی و دیاکت و به بیدین بخشش ابر کرد و بود و شش را به او بخشی داد و فرودستان  
 را به و شش از خواشش به نیاز ساخت سبکسران به باد و بروت از جا رفتند و از

ذایره کیش و آئین بر رز و نذر اش داد که بسکون شین ترجمه انتظام است کنار گرفت و بت پرست  
 صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نواد و سپر توام زاد او رنگ شین بی راغلیان  
 و دگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنایی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم  
 کرده نیمه پهل و نیمه به تاتار نافرد کرد و خود یکصد و هشت و هفت سال درستی در رنگ زیده  
 پی رفگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دیگر روز فرو رفت فرو ریزان  
 برگ و آن گل افشانده هم خزان هم بهار در گزراست به گرد آورنده جامع التواریخ بزبان خامه  
 چنین حرف میزند که از تاتار خان تا سونج خان که هفتین گیس است سلسله از هم گسست و بی بی  
 یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتار خانیان داشتند تو را گرامی پور فریدون  
 فروخانی درون گرفت مغلیان که کشور خشیده پدر بکت آورد کران تا کران بساط امن و امان شدند  
 و هم رعیت آسوده و هم کشاورزان و هم سپاه خشنود چهار سپهر فرخ گهر داشت قراخان او را  
 و کرخان و او را خان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و یکرا اقبال را چهار عنصر قراخان  
 که هر سه را حسین برادر بود چون پدر سازگافور و کفن کرد بر و ساد و سروری تکیه زد و دیگر مغلیان را دودل  
 فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن خشنده گوهر است که دوروشنی گوی از ستاره روز  
 تواند بر دلاجرم قراخان را بگراش و بزرگ داشت همان نا آمده زود آئیده گرایش اوی  
 اندر زیر عمری چشم به راه داشت تا چشم بدیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون از ما و همد  
 سر در پستان مادر تکیده و لب خیرین بشیرینا بود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدنیان نسج  
 و آمدی که تا صورت پرستی نگزاری بود بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است  
 گو فون من به تو حلال باش سحلقه سکین بویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کوک  
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد به ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله  
 نشد می نام نهاد و بی نام آورد بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم  
 و باره نام پرتو هوش رفت کودک از آغوش پدر سببه که شیر از می بهیر خیت نسج در آمد که نام



انخو رست شنوندگان بزم فرموده در قائل در خروش آمدند و بهم بدین نام نامی که با خویش آورده بودند نام  
 آورش ساختند همانا معنی نام آورده مفهوم نام از همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود  
 نام نهی معنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی  
 از ماه چهارده گوی بر و قراخان دخت که رخاں را بدان آیین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت  
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نهاد گویی زن را از صورت  
 دیبا باز شناخت پدر را بر تنهائی سپردل سوخت و خلوتش را بشمع خسار و دختر را دید دیگر از دخت  
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن شوی در نگرفت هر دو دختر تیره انحراد و شیرگی  
 بجای ماند و جوانمرد خد شناس همچنان میرا که عرب غیب گوید بد مگر غورخان میرا که از وی بخواند  
 غرب تعبیر گفت بد نیز وی از شکار گاه نه بگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانه سیوسین او دوش  
 او زخان در راه آسودگی حبت و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رفت و سلاح از تن کند و آب  
 و نان خواست او زخان نیز دختری داشت دوشیزه و پیش رویش پاکیزه ماده گسترده و خورد  
 پیش آورد و خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این دوش بر خوان بنوده باشد و خمر و ناده بناد نیز  
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بای انحراد و گرز بود  
 و دختر را بخت را هم بر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود افکند غورخان  
 چون شکاری چنین بختراک بست شادمان بخانه با آمد و بدستوری پدر پر یکم سیوسین را در  
 انخوش کشید و کام دل حبت آن دوزن پشینه با او دید و نگر می این دعوت و روز را فرونی مهر  
 مردوزن از اندوه کاستند و عروس فدایه لایه های مادوم و دودمه های پیانی آنچنان نغمیدند  
 که راز با دگفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را ابناء اند و از تاب آتش  
 رشک دلغ اند رفتند و نغمه جفا جدا پدران خویش و سپس به زبانی بد گریه با علم بزرگوار خوشتر  
 قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت غورخان که جانشین است خدایان  
 مارا بگویم شش بکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان و نگرفته سرکان قوم را فراهم آورد و بن

را از گوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که میگانه کیش را از میان بردارند روزیکه غورخان  
 بشکار رفت و نیزه سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیر سنان بر سنان بران شیر  
 ریزند و زن شوهر دست سبکروی را از هم ازان لبوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه  
 همیرفت گمش کرد و فرزانه با هم بران پیر و خویش کارا گاهانه از شکار به پیکار گرایند نیزه در نیزه بهادر افکند  
 قتیع کین یکدگر خوابانند و فراخان را دران نادر و زور سر آمد و غورخان را دولت از دور آمد  
 کالبد خسته از روان پر و خسته پیر بجاک سپرد و بجای پیر بر دوری نشست و فروستان  
 را نکوداشتی و خوشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه راست عنان برگرداند و به نزد  
 پیرستی رهنمای آمد و فرزند و نجاتان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و تجمانه برگرداند مگر آنان را که  
 اهرمن آموزگار بود اندر سودمند نیامد بسوی تانار که نختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان  
 لشکری که بران و سپاهی از کند دران با شفته بران گسیل کرد و تا قلمرو غورخان گرفتند انگیزند  
 این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین که  
 غریبت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی نطاس  
 در باره آنان فرماید **سهم** شبانگه بسوی خوش انگیزتن **به** سحر که بشریت بر تمنجن **به** گرفتار شد  
 سر سوزنی **به** دهن را کشاید چون روزنی **به** ستیز ناکرده گریختند و جانیکه خون دشمن همی با لیت  
 ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو نیردان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت  
 دست یافت و برغل و تانار فرمان را نه کیش خدای پیرستی دران گروه روایی پذیرفت پس  
 بهر روز رود که ما و امانه شش خواند سپهر اند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین مصر  
 و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگه آئینه دل را پر از آگهی دهد بهر فسانه  
 بی سرو بن چرا دل نند از تیغ تاجداران عجم که جام جهان ناست باز نامه جهان آرائی توریان  
 و ای جهان بدان فروزه پیداست که نگزیده چشم خیرگی کند و دریابنده را موی به تن بر خیزد  
**کیوهرت** بکاو مفتوح و بای مضموم و و او معروف و بیم مفتوح بهر ما و تازه معنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیوخت شکوه را گویند و مرث همان مرث است به دال بی نقطه و این مجتبیان کیمت  
 که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این مجتبیان  
 را به کرد و گفت آدم مانایافته اند میساریند که پارسیان آدم را کیو مرث دانند و او آنست که گن  
 بیگانه بر بیگانه راست نیاید و یغره و روان پارس کیو مرث را فرزند پاسبان انگارند  
 و گویند که دور از آبادانی و در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ  
 اندوختی و با سروشان سخن گفته چون بلند پایه یا سان به آغاز جا خرامید کار جهان  
 بر هم خور و مردم را دوی شیوه دیدی آئین شد و او را و اگر کیو مرث را به پیر  
 و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخت خواند و  
 فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند پس سیامک و هوشنگ  
 و همورس و دیوبند جمشید پست به پست بادشاه بوده اند جمشید را میوراسپ  
 که بازی زبان سخاک نام دارد و چون کرد و به آره و نیم زور و زکاری بخیزان در از بلکه روزی چند  
 جهان را به دست داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون این پسر  
 این جمشید هفت کشور را به بهره کرد و به پسر و هوشنگ خویش که تور و سلم و ایرج اندر  
 نور و سلم بهستی و همدستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهر بخون و ای ایرج که رست  
 و از سلم و تور را مقام خواست تا آنکه تخمیر و این سیادش بنای خویش شاهنشاه فراسیاب  
 این پشنگ این ز او ششم این تور را در خاک کشت و ملی که تور و سلم داشتند بخاک آورد  
 چنانکه شاهنامه فرودسی طوس و شرابی پراننده و دیگر ازان آویزه های جهان بر زمین نشان  
 و به خیر و خود و کشور به لهراسپ بخشید و ارا نام آنداده از شراد لهراسپ در کارزار  
 رومی بدست دوسر هنگ کو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که خرمی که و سکندر  
 هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده اک را که سخاک موب آنست  
 نیز از شر او سیامک و اسکندر را از تخمه داراب این همین شمارند همدین نور و گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر نحوه جهانداران فراسیاب محبته گردید و ایراد لفظ محل خبر بر شرافت و معلنان نامور بزرگان  
 مجاز است نه بحقیقت بالجمله والا شرافت و غورخان در ترکمانان آنچه خایه چنان بود که در توریاں و فریاد  
 و در ایرجیان کثیر و پشته و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر  
 نهاد و اینغوره قافلای قارلیغ خلج قیچاق از اینان اینغور که فاده معنی بهم تختین میکنند  
 نام گروهی است که در ستیره پدر و پسر جانب غورخان گرفتند راستی آنست که غورخان آن گروه  
 را از خود و شمر و بنام خویش نامور کرد و قافلای که ترکی زبان گرد و نک گویند اسم طائفه است که از  
 بهر بر داشتن مال اینها گرد و نک ساختند و نوع آنرا برگردن دوتره گا و نهادند قارلیغ که آنرا خاریق  
 نیز گویند معنی بروت است و لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان غورخان فرمانده بود  
 که کس از لشکریان پس نماند تاب تنگی بروت و سختی را دنیا و رندره نه بریدند و هم در هرگز به بنیاه  
 جافزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه  
 نام فرقه است بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون لش  
 دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دیر که کبکی را بدین  
 گرفته میدوید و اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دوشش سست و سوی زجه آورد و  
 کبک را بسج کشید و لشش افروخت و کباب نیم خیز بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نواز  
 را شیر داد زن و مرد و هر چه میبودند و بیکر پیوستند سپید شو و دیر آمدن پرسید سپید گشت فرو خوان  
 از روی خشم و آشوب گفته باشد خلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی مانند تخمین قیچاق خست  
 میان تهر را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان داد و زنی داشت بار و درون  
 ره نوردی هم سفر پس از مردن شوی همچنان برشته سوار پوی پوی همرفت در عرض راه در دزه  
 زور آورد جای جست تا کجا بار نهند کس سال درختی دید تنه آن از هم شکافته خود را در شکاف  
 تنه درخت گنجانید پس از وی جدا شد لشکر سالار داد و بانفشانی پدرش داد و پسرش خواند  
 و قیچاق نام نهاد و تخمه وی بدین نام بلند و ازگی را در دو کبرین فرمانده کتیا یعنی غورخان شش



پسر داشت گون خان و امی خان و پیلدور خان و کوک خان و تاق خان  
 و تنگر خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه  
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بپسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به پسر کوچک ارزانی  
 داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خویش تن در آورد و ده و آن سه  
 دلاور دیگر یک یک تیر در ر بودند لاجرم سه تن خستین را بزرق خواندند و بر انفار سپاه به  
 بزرگترین آن هر سه حواله رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامیدند جبر انفار شکست کلا تریز  
 این سه کس قتل گرفت تا دانی که بر انفار میمند را مانند و جبر انفار سه میسر را بزرق کمان را  
 گویند و او جوق تیر را در کیش و فرنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فرونی دهند و سیر  
 که کمان فرگفت با دوشاه دارد و تیر اندازده ایلمچی همچنین دست راست را از دست چپ  
 بخشکیش دست و همین برادر از کتر یک کام پیش بدین فرزند بود کلا تران را کمان داد  
 و کلا تران را سپیدی میمند خردان را تیر بخشید و خستین کس را اذان سه کس سرشکری  
 میسر ده کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو  
 گرفت گفتار جهان بانی اغور خان به بازگشت وی از شهرهای و در دست بسوی دیرین نگاه  
 دل راهمی به نشاط از جابر انگیز و تا در انجار رسید خرگاه زرد و ز به پیشه خرشید گیت فرزند برافرا  
 و شیلان فراخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت  
 هر گونه راه و آئین بیان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و ازان سه تن که  
 کمان یافته و بزرق گفته شده بودند خستین کس بود بجانشین خویش نشانند گویند در آن طو  
 شاهانه نهصد اسب و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را  
 صلادون خبر بد نیایه فرا خدستی صورت نه بند و فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود شکوه  
 افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پای بوسید خیر آمد  
 و گد و سرگذشت شهرهای بود و خردان و ز حلق را بدش و او بخش و خود را بدش دل افزون

از هاشم ستم لرزیدی و خرد او نور زیدی بناوک اندیشه موثر گافتی و راز دول از سیما ی مردود ریافتی ای پسر  
 خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد و دانش دوست را دوستور بود و گفته باشد که خاقان  
 جهان سنان اغور خان شش پیر داشت و همیدون از ان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است  
 آئینی توان انگیخت و طرچی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بست و چهار سر  
 رازبان و دل و روان یکی گرد و زر و سیم و گله در مر و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند  
 و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند و روزگاری در ازان بر بست و بر نهاد و در میانه تخمه و شراد اغور خان  
 ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بجار آمد بان تا استگالی که بهنجاری ویرینه سپید گون خان  
 صمدین پور او را قمر بانی دهند بهشتاد سال کار کیانی کرد و کعبین برادر خویش آسمی خان  
 را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمی خان در دانش و دانا فرو و دیکچند جهانیان بوده  
 در عمر بهشتاد و چهار سالگی یلید و ز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته رخ بر پرده  
 خاک نفست یلید و ز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون  
 و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفرتاب کنج روی در بزم هستی با ده آشامید انگینه  
 برسنگ زد و تهره بخاک فرو ریخت پیرش مشکلی خان سربو کشود و پچانه بگردش  
 اندر آورد و پیر دیرنجن حافظ فرخ فن کو میگوید رخ هر کرا پنجره ز نوبت اوست همچون  
 از خم عمر شصت و هفت ساغر ز و خار مرگ باوستیش گرد بر آورد و تنگه خان پیرش را  
 همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیت ناگاه از پای در آوردند ایلخان  
 که در عهد پیر راز پیر فرمان جانشینه داشت بعد از پیر بسکه رخ ز راز است درین روزگاه  
 چرخ دورنگ راهنجا رانت که چون دولت روی گرداند بزم آریان بساط انجمن نوروند  
 ساوگر باره از سر گستر و نی در میان گنج و غم جویم در افکند رو که مراد مید هر دو دانه  
 ذخیره میکند گاه باد مید هر پیر تو و فر اوانی و جو و ایلخان تا فر شهود و ایلخان  
 دانش آریان پیش اندوز هم از نخستین روز از راز و ده خرد و نده سپهر هشت بهشت و

هفت ستاره تیز گرد و دور و درخشش سوی خنمایان انداخته اند و نامه با بر ساخته تا از نو آمدگان  
 این کمن و بر هر کران بجز زنده زندگی بدانش آموختن گزرد و میکه از چارای خشیج فرجام ساز کار  
 بر خیزد و سه روان توانا از کار خروماند روان گویا که راز دان و گوشتی است و یگانه داور آنرا  
 بیگان مان و جادوید پای آفریده پس گشتن اذن نابینایانه براه گام نزنندانی که حسنه  
 تیز گمان را به بریدن راه نگارند بزرگ غالب را بیست هر آینه پیش ای دگر گاهی است  
 ناگزیر گزاشد ار که جاده های جدا گانه را منزل یکی است و پویندگان بسیار گروهی را به فر  
 فروغ آگاهی و خراب تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نیر و مند هر آینه زمین را نه هراس  
 بلکه آسان نوزند و خرامان و بر چیده دامن بباغ جرس منزل کس کردند دیگر این کاروان  
 را کاروان مردم اند که پیامر دی است عصا و همدی صوت سروش تا از ان و نازان راه روند و  
 و شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم  
 و اگر از ستاره سخن راندیم برستی و درستی اندیشه مهتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است  
 و نور شرع متاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پائیده آند سخن یکی است که  
 این گوهر بزرگ را به رنگ در جهان پائیدار از جا و گروش چاره نیست تا جادوان هم بدانند  
 و هم بدان فرجام تواند بود و در تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزشتی و خوبی فوی و نشانی  
 و بستانون شرع بزنکو هیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزندان دانا دل توانا تن  
 از روی عقل و شرع به پیرشتن فوی آستین کار درون زدای و بردن آرای باشند مابناه خیا  
 سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرآپیش و نه شبگیر در مانتاب  
 و نه زفره در ای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سبکین گزگاه چون گزیم و درین  
 رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش اذان که پرسیده باشند فرو کام نه بخشیده گنه  
 چه شماری به غالب سکین بالتفات نیرزد و پنداری ایلیان فراوان شکوه را جام  
 پوشکانی بگروش بود و چشم بدور کین تا نامریان به تور فرزند هوار این فرزندون فرخ منشور

شمن شاه زاده آناه زندهار خاها را بسایه چرخ مهر پیکر علم جاداد رستخیز اثر شکر ی انگشت و برنگاه  
مخل فروخت این سونیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیر و شست ادر وانی  
خون گشتگان بد انگونه همچون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان  
راز و سر آمد و از روی فیروزی جوی تور و قمار آوازه کوس و دوت و سنج برآمد کردار گزرا را با  
این کارزار را بعد یکمیزار سال از وفات انور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش  
کوشش از انور خانیان و همکران اینان جز قیامخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو پهلوان  
نازمین این هر دو تن کس از مردوزن باقی نماند بروشنی روز خود را در گشتگان انداختند نایسته  
را سر مایه هستی ساختند به شامگاهان که چون گم کرده را مان برون تا خندیدند در تگاپوی دوز  
که شب از روز می شناختند تا جاده راه زده دامن کوی گشت و دشت نوروی کران پذیرفت سینه  
و باز و بر کوها رسایان اثر دبا کردار شکم راه رفتند و فر از کوه که از زمین باندازه بلند ی سپهر دور  
داشت معم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و  
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و پخیر در سبزه زار امانوه شاخ و برگ  
درختان به انسان تنگ درز که سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در  
بارش از تگرگ و زاله گزند به باری و دان جایگاه که پیاری زبان گم کوه و به ترکی به از کنه قون  
گویند اندیشه به آرایش روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از فی و علف بر بستند  
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دو پوشش از تخمه این دو گرد دلاور  
که قیام و تکوز باشند آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الا که ان  
قیامیه سبزی و سروری نشینند و تکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری گم بستند به لاجرم از بهر  
نشانی که جاودان ماند تخمه قیامخان را قیام نام نهادند و و و و و تکوز خان را در لکین به  
نامیدند از آن رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود  
بستگان قوم همین شب نشینند و داشتند و پندی و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه



تمام و تنگ نه کاشتنند کس نمیتواند گفت که چه پایه مدت دوران نور و بهار پرورد و بسر بردند و چگونه  
 با چند گزند گانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگزشت با جهانیان گفتند رقم بخان هر گروه  
 را استماینه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و بنجیده گمان و اندیشه  
 خویش بران افروزد چنانکه به وادیر گالش پیشینان مانیز آن میسخیم که کاشتن و هزار سال  
 در آن کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن  
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر آرمیدگان تنگی کرد  
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و در بگذرنا پدید بهر سو که رفتند سر بسنگ  
 خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تمیور تاش نام والا شکوچی که از قوم قیات  
 و شراد قیاخان تمغای سری و سرشکری داشت خرد دوران را گرد آورده و چاره کار جست  
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن و دمه با ساخته در آفریدند  
 آورزدند و بد میدن دماوم افروختند از زبان زود آهن را بگرازا آورد و تا سیله از ریم آهن  
 روان گشت و جاده راه در نظر باسیاهی کرد از تنگی جاده ستوه آمدگان بد آمدند و به فراخ ناگام  
 زدند و نهونی نخت و گر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین بنگاه مغلخانیان  
 که اکنون تاتاریان هستند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و بر آرمیده در دنان تاتار  
 و ناز پروردگان پرواز ماختند و خانه و کاچال به نیما گرفتند پس پیروزی و چهره دشنه  
 دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند شیخ و نگین ما بوده ایم کنن نامه با  
 نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار و دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از شراد مغلخانیان  
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و در لگین را مغل خواندند با بجه تمیور تاشخان در جهان فراخ  
 آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ بسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورده اند  
 باز آمین آن شد که روز تاش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشا طاندوزی و بر  
 تازی بد قمر بنشند چون آن سه و دلفرو فرزند می و دمه و تاش و همیشه وز کال فراهم آید و

و تاش افر و قندی و مهر گر چشم روشنی گفتندی و آن روز را عجسته تر از نور و زهر و زندی پس  
از تیمور تاش پیش منگیلی خواجه کلاه گوشه پرخ برین سود و سپید وز خان که منگله  
خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و  
کلاه و کمر به فرزند و فرزندش جوتیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزند و شهریار گجانه  
آرزوی پسر با خویش برود و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختیار نیاورد و فطیم چه دختر  
خوش تر از هفتاد و فرزند مذکور وی و نکو خوی خردمند مدح و اسکندر آئینه و جام و سر ایا مرد  
آلنقوانام به شهر یار شهنش نشان جوتیه خان بابر از زاده خودش پیوند زناشوی داد اما آنکه خاتون  
روشن کار و شناسا میا از شوهر والا که مرد پس از چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز ناپود  
همتی از هم گسست بانوی نامجوی و گیسور که از دو سو بر بنا گوش فرو هشته بود بهم محبت و در  
دیهم نهادن سر با فسر بلکه افسر بر آیش پذیرفت و تاش بهمانداری در جهان رفت ناگاه  
همدان کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا استن شد فرمانبران  
چون فرمانروا را چنان دیدند از چشم بر خویش چپیدند شور و را نغمن دو آگویه در دم دور  
اقتاد و ابروهای پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا با چشم  
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامن را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه گاهدا  
لشکر و کشور که همه دوست پروری مو دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم  
چیمید با اینهمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتگی و یکی را از شما که همه  
همان میندیشوهری گرفتگی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری این چنین خوار  
بر خویشین نهم روز هست که شبانه گام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چرخ  
افروخته اند روشن میگردد و فروغی بر یازند ستاره تابناک مینگردد که در کام و دهان من فرو در  
هر آینه از خود میروم و چون خود می آیم و دیده می مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد و روشن  
دیگر نمی بینم دیده دیران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بریم نزد تا آنچه ماه خرگمی گفته بود دیدند و پیاک را منی از گونی گردیدند و کوه نظر کن پیش پای  
نگر را که بود دید شگرفی کار لب پر از خروش است از ناویرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است  
ورنه در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر نریرد و جوانی پویند مادر طراز هسته گیرد و اگر المنقوا خجاست  
قره پس زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و تیره در آن کنونه که با مریم مبین ماجرارود و  
و جهانی به رو اکتش آن گویند حتی مستوشود و نادانان کارگاه بارور کشتن مریم ثانی را بطور  
هز و فتر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه مارادر  
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فنیض توام روح القدس  
که میگانی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آیت باشد  
چنانکه وادار در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک  
از انکار محل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیره المنقوا پیکر توام گاشته  
باشد چه شگفت فرو عالم آینه راز است نه باز یک کفر به عارف آن به که به نظاره غوغا مانند  
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور  
سوی گیتی جزیره ایت که در آن اوراک همه زن خیزد و زنان شوی تا دیده دوشنیره برین  
مردزایند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایت آبشخور آن گروه که چون از بهر  
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند  
و اندام را بر زمین که در نه آب است ساینند و شغب ناکانه بر خویشن بچیند و انزال کنند و بارور  
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه کزاف  
نبا فد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سریشمنش نورالدین جهانگیر  
یازده ساله دختری آوردند که سپری دو ساله در کنار داشت و شیر میبیداد گفتند در پشت سا  
برون زانکه مرد بادی نزدیکی کند سپر آورده است اینک دخت آناده و اینک پور نوناده  
و انش اندوزان فرزند بود جوی او در اینجا یاری خورده گیری و چاره خبر سخن پزیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر صیبت و سولپور تن نهالهای  
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گونی قطره ابرنمیان است که در صد نقش بست  
نگونی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نقطه از کجا دزدید  
که خود را حامله چنین یا قوت یافت فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بهر قتل من این  
عربه بایار روانیت بهان غالب گوشه نشین گز نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر  
دل نهش گز نیست هست کار به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بگانه بین و اگر آفرینش  
را با فرو گار سپند آزادانه برقرار و رای و دگر ره همان جاده به بجای به خاتون مشکه امن روشن  
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر استن بود و به فروغ دیدار نهنگامه ماه مهر  
به بهرین سپاس نه ماه بار نهاد و سه سپر فروزنده اختر بیکار زاد و یکی را لوفون قیچی و دو دین مساک  
لوسقین و سوسین را بوز نجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و شراد اند اما بوز نجر  
خانیان همه خانان با فرو شکوه و شاهان بادش و داد اند بوز نجر خان هاسایه هالیون خوی  
سپس روز فرو رفتن النور سوزنای آوازه شاهی دید و مرزبانان هر سویه را در حلقه بندی  
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بزمه رفتند و کشور خدا را تا آن گفتند چه رسم کفای  
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل  
هجری از بند تیر پردی و جهان گرد آوری رست دو گر انمایه فرزندان خدیو بهر مند و جهان ماند همین  
یوقا خان نام آورد و کمین به توقا خان نامی را از توقا خان جز این نرسد ایند که سیری داشت  
بشش با چنین بهانا تخم روی و گیتی بهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت توقا خان که سپهر  
ناش خبر بشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که شستین نیای چنگیز خان و نر چار نوای  
است همچنین گرامی پورش و وین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و  
جهانگیر و جهان پهلوان است بخوابه داشت منولون نام بهم نه از پدر و وین خان در نهنگامه بانی  
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه سر زاده را مادر بود و بجای نشین



شهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فرو بسنجی را اگره کشای آمد مگر پراکنده چند از قوم  
جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمرز چاکه کند  
و گاه درودن و همیله آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتناکم کردی تا دورتر  
روند و بزمنی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر  
باشند دور رفتند و زودنه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ و پوستی زدند از  
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کثیر و خاتون نشان نساند مگر قائد و خان همین  
آن بهشت سلطان زاده بنجاک و خون افتاده که پیش از پید آمدن این آویزه نزد عم خویش پیر  
رفته بود و حرفش از صفی و هر سترده نشد آری هوای جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا  
از بهر بد حبتن از بیگاه سپهرش بود با چنین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از چشم  
افروخت که بنیندگان را آنکه در چشم سوخت خواست تا شکر کشد و آدم بکیران دیو سرشت را  
بخون در کشد و ران راز گویی که با انجمن رفت فرستاد و ایلی و نادل زبان آور صورت گرفت  
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند نا آگهی و بخبری دست آویز بود و پوزش و فرو  
و ستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران  
دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و دوازده دیو ساران  
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مه و همه آن به باد افرا کشندگان بی ایلی داده آمد تا  
با خود آورد و بچند و سپرد با چنین خان خوبها به خونخواه گذرانده پد رود کرد و جوانمرد و نور در را  
و گریه باره به زاده بوم گزار افتاد و خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد  
و پرده ها آویخت و سا بانه تابست و با طها گستر و جشن که مغل آنرا قرتای نامند ساز داد و کوتا  
سخن قائد و خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از در و خانه جوی  
برید و در قلمرو روان کرد تا که یوردکش و زرادستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت  
فراوان مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خواندند نیز در آن یگانه بجهانیان

غمزه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنقرخان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از غمزه اوست  
 و جرقه لنگوم که سلسله قوم نایچوت بدو پیوند دو سوین خارجین که زمره سیخوت را ابوالآب است  
 کلاه و کمر متیج و نگین پدر به بایسنقرخان دلاور رسید فرماندار اندو در بند کاشود و آئینها انگشت  
 بهم خرد و اینرو افزود هم داد و پای به ساز گفتار در برم را از این نوادار د که خسرو بایسنقرخان در سال  
 سیصد و هفتاد و چهار هجری بکیریز گرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا است  
 و چهار مرحله از مسیر عمر گرمی هموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان  
 فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرماند  
 بر تو و دیگر و بایسنقری رایست اقبال تومنخان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بهادر  
 نظم باز با طرات باغ آتش گل در گرفت به مرغ برسم مغان زفرمه از سر گرفت به  
 سبزه بر اندام خاک حله ز نخل برید به مهر به دیار باغ آینه در زر گرفت به گلبن نسروده را روح  
 بقالب دوید به سبزه پرموده را نامیه در بر گرفت به دشت به پرکار باد طرح صنم خانه بخت  
 باد بر اطراف دشت صنعت آرز گرفت به سر و بالای سر و طره ز سنبل فگند به گل تابش  
 گل دیده ز چشم گرفت به قامت رعنائ سر و پرده گلبن درید به عارض زیبای گل دل  
 ز سنوبر گرفت به گرچه گل از هر زمین تنگمی برگزید به یک به رنگیش سبزه سر اسر گرفت به  
 بسکه نیامد فرو سر بگرفتیش به قطره ز بالا دوی همیت اختر گرفت به مهر بودای تا کلمه  
 ز کان باز چید به از ره صفر گذشت باده احمر گرفت به چون روزگار و درنگ با شهریار  
 بایسنقرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود داد گر کیشش تومنخان بر اورنگ نشست  
 سر کشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایه سریش زدند مر این شاه شاه  
 سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قسطنطنیه  
 قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز بر نانی بشی در خواب دید که فرزندان ستاره  
 از گریبان قسطنطنیه سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده و می چند پر توفانی کرد و فرود

ناگاه درخشند اختر و دیگر فروغ گشود و در اندک مایه درنگ از نظر نمان گشت تا گرفت روشن  
 کو کبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که خبر مهر  
 نیروز و ماه نیم ماه را بود هم ازان برآمد گاه سر بر زد و گیتی را بشیدستان ساخت چنانکه پس از  
 فرو رفتن این نیز جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگریه را از فراوانی فروغ  
 که بدیده در آید نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد نخته از دیده بدل را از گفت  
 و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گریه در خواب نمودند که از  
 جیب خودش بهشت بار بهشت ستاره می تابید در هشتین فروزش که ازان بهشت پر تو  
 پیشین بیش است پس از نمان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان  
 چشمه نور در نمود آند اند جهان را روشن نگاه میدارند با دوان پیش پدر رفت و  
 از پر توستان که در خواب دیده بود و استان را اند شهریار هوشیار شاهزاده قلیخان  
 را در آن خلوتکده خواند تا گفتار بر او بشنود مگر در پروازش خواب اندیشه بکار رود و تو بخانه  
 را در سویدای دل افکندند که از تخمه قلیخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از  
 شرافت قاجولی بهادر بهشت کس بخسروی رسند و هشتین به بخسروی + بو که این خسرو بخسروه شکوه  
 را که ازان خسروان هشتین باشد بهشت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر بر و افسر  
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمان روا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و  
 نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قلیخان خسرو باشد و قاجولی بهادر  
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روند و یگانه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم  
 نگسلد آنان بخسروی و همیم و گاه را از زرش فرزائی کنند + و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را  
 کاد فرمانی بیان نامه بخط انوری بنشند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم کردند  
 و بخسروی سپردند تا آیندگان را از زندگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری + گویند  
 بهادران محمد این عهد بر لوح آهن گشته اند و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته است

و این دو یگانه برادر دینی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسالی و بنام آوری و بنام آرائی یکدل  
و یکرونی زیسته اند و در جوانی باند از جانستانی بادانی که گره در ابرو نرفته چنان از سر بسته اند و  
در میکه مرگ روز نامه عمر تو منته خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه  
دارای و کام روی بود بر روز هیزدهم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توفیق دارائی  
قبلخان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را اینجیک خوانند و نگارنده ظفر نام  
بر آنست که اینجیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرانند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا  
در نیصورت نیز افاده معنی هر گسری و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان خا  
باخوشتن بنحید که با قمران قوم مغل مهرورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نام بر  
و میانجیگری گذاشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان رازین پوشید و نامه سپرد و پیام گزار  
هر روز در آشتی بودند و فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشانده و بهمنامی نامه آورشن  
تیز کام سوی خوار اند فر مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیامان را بنخوشتن نشمین  
فرو داد و دو باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق آشا میدند مگر  
خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خانیان زهره باده آمیزند بدین رنگ خون  
مهمان ریزند در هر نیم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آب ناخشن برون آمدی و به ستم  
شکوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریخته چون ببرم اندر آمدی دگر باده ساغر گرفته  
و خور دینی از سر گرفته خانیان بشکفت فرمانده که یارب این چه نیرد مند و زور آور کسی است  
که ادا بیشتر می خورد و خویش را بروی گرانی نیستی از ما فر و شتر میکشد و هشیار تر از ما است  
میکشان دانند که چون باوه پر زور و دام خودند میر خجند هر بار بشکوفه اندازند آنست که ستم  
روی ندهد و تاب ی و زبونی قی منشن را بهم بر نزنند بشته باوه بر خرد و زور آورد قبلخان نیز  
دارای ختا که انا نخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامشرا گفت میزبان خشم  
بخورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با دوا و ان میمان آهنگ



باز گشت سره و میزبان که از بدستی دوشنبه مه گرن بود چنانکه نیربانان دامن میمان نزد از دست نبردند  
 و آرزوی دیر ماندن کنند و کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین در خشنده گینه های میشین و کبریه ها  
 پیرینان و دیبا پیش کشید و پدر و دگر دهنوز ره و دور نرفته بوده که بد آموزان التانخان از جای بردند  
 و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آموزند و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم  
 فروکشایند سخن نبری گزارنده ستاره از سپهر فرود آورنده بدین کار کمر بست و قبلخان را بر راه دریافت  
 و به باز آمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد و بگوید  
 از گردان و طیلان نمران رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری  
 و ناری آورند مگر قبلخان راه بر راه دو دستی بود از دو دستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد و نام  
 از بهر آسایش آهنگ و دو سه روزه آنچیز و دشتی باشد و خنایان شوریده و مغروران ده رسیدند  
 و خان مادران خانه دیدند سخن بدان لایه ساز کردند که شاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد  
 خانه خدا که خود از مهر فرون داشت نهفته یاد بانی پیش کشید و گفت کارها در گون است رفتن نجبا  
 خود هیچ روی روانیت تنها بدین گروه میا و نیز و برین با تو حسن نام بر نشین و سوی ایل او نور  
 مگر نیز ناگزیر بهمان کرد و جان گرامی به تیرگامی بر و خنایان روی باز گشتن نداشتند بی امید  
 نگاپوی خویش برداشتند خان سپهرستان نخست به آرایش جارسید و خنایان پس باقی  
 خود مادر فرزنانگان لشکر گاش رفت که چه میباید کرد و انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان گشتند  
 تا از تخمیکه گشتند چه در وند شهر یار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که او قوم فقیر است  
 بودشش سپرداشت که اگر هر یک به چینی از جهات گیتی فرمان روستی نخستین و دومین او بگیرد  
 یر قاق و قویله خان نام آورد و در گران بنامهای و گروشناس بد روزی نخستین این دو  
 برادر نام آوزناگاه بشکارگاه از بهرمان جدا می ماند و راه گم کرده هرزه میگرد و تا مادر خانیان که  
 غارتگری پیشه داشتند و میرامن قلم و مغول بهواره راه میزدند با این شمسوار پریشان رفتار میجویند  
 و چون میدانند که گیت با سیری می آورند و بنات انخان خطائی می سپردند خان که دلی پر دشت

فرمان سپید هر که شاهزاده را بر فرج و چمن به پنجهای آهنی بر دوزند و تن نازش از روان پرده انداخته و از  
منوستان را که از پیش رنجور بود بکمر تابی این داغ در دافرو و فرو یا سم زجا نگزائی خواش  
نجات داد و در دمر ابر داغ و وا که در روزگار به چون دانست که ناکام میباید مرد و عین پسر  
خویش قویله خان را به جلنشین گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و مصیبت کرده چشم از تماشای  
جهان پوشید و شیرازیان قویله خان تا نگین سیما بکفت آورد و بفرام آمدن سپاه فرمان نشست  
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه و نادول و دیده و رنده که چون  
علل بودی سراپا بکمر به بران شد که لشکر فراد آورد و به بسوی ختار کتاز آورد و به زمردان و گردان  
و کند آوران به به خیش در آورد و کوهی گران به ازان رو که بایست خونریز شد و پشش  
بخون ریختن تیز شد و دلیران ز دشمن کشتی دم زدند و زدم باد بر روی پرچم زدند و ز تاتار تا  
گردانگشتند به به نگاه خان ختار بختند به التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار آورد  
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود داشت و قهر فرود  
بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکسته بر ختایان افتاد و علمها و اژگون شدند و اندیشه  
بگریز مهنون جهانان التانخان بگریختن جان بر دوشتهای خسته و دلهای شکسته از میان  
بشمار اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز  
به نیما بودند که در اندیشه گنج سپاه سگزار چرخ و اختر گشتند و گرانار و سبک عنان برگشتند  
باد شاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت مصلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن  
گرمی پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت و خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ رانه  
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگامه خویش ناوک بر نشان خور و چو  
پسنداشت بر تان بهاد و ر جای پیر از برادر گرفت بکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی بهباد  
در جهان رفت به روزگار جهان داری این شهر یاد دلاور برق اجل خرمن سنی قابولی بهادر خست  
و پسرش از روحی به تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماند که قتلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان  
 بهادرنیزه سال و یازده ماه و هفت روز بشای شادمان ماند و مهرنیروز از فروغ  
 گوهر سیو کا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ جنگیز خان بیلان وستان سر  
 بستان سر سخن تا به پرتو مهریال فغانی آغاز کرده اند و زمره جهانگیری و بلند آوازی قهرمانان ترکمانه  
 بدین پنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سپید قاجولی بهادر سر آید سیو کا بها  
 مدین پور برتان بهادر را بشه پاری و خسروی و سوغو حنین گرامی فرزند ارجمندی بر لاس راجا  
 و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانیایه بادر تا تار لشکر کشیده و خانان تاداریان تار و  
 مار کرده مالی از اندازه بیرون به نیا و دوتن از نامداران انجن و سنگیر آورده است هنگام بازگشت این  
 سفر بیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استنی بود نیز از خط سر نوشت جهان  
 از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهان سوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آینه نمودار تا هر دو  
 دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند و فرده خونی چون زرد دست افشار درشت  
 یافتند و دانستند که این نو پیکر پر یزاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوئی است  
 خدا آفرید ازان رو که دران سال تو چنین فرو مانده تار را روز فرو رفته بود سیو کا بهادر و چندی  
 نگاه داشت نشان تم خدا داد سپهر اتمو حسین نام گذاشت گویند و خشنیدن این فرو آن  
 فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه و یقعه سال پانصد و چهل و نه هجری در  
 طلوع خیزدی از اجزای میزان که بهفت اختر درین کاشانه جاد داشتند و نموده است نامه نگار  
 پوزش می گشت و پس از خواستن هذر در از نفسی همگوید که درین گذارش خطائی رفته است  
 و نمی تواند بود که بستم یقعه که ماهی از شهر فرست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از  
 یقعه بست و هفتم یا بست و هشتم نهند اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جزاد  
 سلطان نشان دهند در میزان کوتاهی سخن تو چنین را بنابر پرورده و آیین و فرهنگ آموختند  
 بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تینی است از دست

در آن شهر که دینا که یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر با دود به مادر گفت که شهم در خواب  
چنین نموده اند نوید جهانسانی داد و سپید سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تو چنین  
گفتند دروزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد بر اوری داشت جوئی قاز نام پر دل و شیر اندام و  
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفرخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته  
از گرانی بارسینه و گردن بر خوشیتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوری و تن در خوشیتن  
در دیدی از حلقه کمان بد انسان که زه بخسبید برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پاه  
آینچنان دهند برادر نیز چنین و هشت ماه چهارده رکنشماره سنین عمر از سیزده گذشته بود که میسوکا بها  
ع بر تخت پشت پاز و بر تاج دست رده و راز داناان رفته کار فرو مردن چراغ بسته این  
روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و ششماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و سال  
پانصد و شست و دو و میری نشان داده اند بهرام رام آقاب تاب تو چنین فیروز بخت پس از پدر  
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت و نگفتم و میبایست گفت که همدان سال که میسوکا  
بهادرین برتان بهادرین خسرو قبلخان را به بیدار یوسف جلوه مهمان غریزی رخ افروخت  
و سونو جوین بن ارومچی بر لاس راز خشنده گوهری از غیب بحیب ریختند همانا برین صفحه نقش  
پیدائی قرا چار نویان انگیزند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تو چنین پس از کشور کشائی فرمانرو  
که پستانی نگار شما از آن گذار شما نشان دارد و مانیز نخته ازان خواهیم گفت در آن رنجوری  
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در مادران و ترکستان بر تخت  
خانی و جهانبانی جاداده است و پیمان سر لشکری و سروری قرا چار نویان را به بختن عفت  
زناشویی میانه وی و دختر خجائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو کیست برادر  
یعنی قبلخان دلاور و قاجوی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نیرخ یکدی بودند اینجا  
بر نشان آمد که لوح آهینی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت  
صاحبقران آمد و دو شهر یاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه



از میان برخیزد و افسرد و درنگ می‌تخت و در چنین رایک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم و یک  
تن کار فرمائی آید چون سپید بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گوهر کان  
خوانند مرده گویان قراچار نویان را گوهر کان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر  
نشانند و اینکه جانداران تیموریه را پختایه گویند نیز از اینجا است که نیای مادری این منوچهر بر ویان  
فریدون فرخندهای خان است بد که شمارندگان گفتار را درین نور و شمار است که جهان در عهد  
میوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند و در میان مانده و بهر سومر زبانان هر سوید پیدا آمد  
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برود هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ دودستی  
ز و دستیره طرفی نه بست و در آویزه کاری نکشود و ناچار به تهدید فرزانه قراچار در او نگین گر بخت و  
بکار فرمائی اقبال دولت آسایه بخش آویخت بلند پای و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان  
دور آونگ که مانا بخنده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نر، شیر بوی پنا  
برد با میوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را چشم مهر نگر بستن آن خواست که پناهنده را چون جان  
گرامی داشت و در دیده و دل جاداد شیر مردنا سود که از روزگار امان یافت و در روزگار از  
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر سر  
می پیچید گوشتاب داد و گردنشان گرده مکریت را خاکال از کتایش کارهای فرو بسته  
و درستی لشکرهای شکسته خان رانش بر رهنمون آمد و جهان پهلوان را پس خواند آوارگان قوم  
نایبوت و سلجوت و قفقاز و جلاله و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگار  
و دلازاری این گردها گرده کینه و ران بی شکوه آزرده و دل خسته به او نگین پیوسته بودند  
و در ادستی خان نپسندیدند و انجمنه آرسته با هم پایان بستند که ناچنگیز خان را نکشند یا ساق  
اسی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواهم  
آمین آن بود که منول ما چون بجاری گرایش میرفت و سخن از چیان می آمد می آمد به ریزش خون از  
چهار جاندار فلکون میگیرفتند که هر که بیان شکند روزگار همچین بنجاک و خوشش فلکند بکار جویان سپر

خوردن سوگند از جان می‌شدند و خونار نیمه بخون ریختن و می‌شدند تا ختن گرگ بوی رزم از بهر شکار است  
 تا ششافتن رزم بوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بیچاره بستند و بهر میت یافتند بدیدان  
 فروزه این فیروزی که بیاری و دوستاری یکدیگر بود میان دو آزاد مرد و مهر افروزد سنگو تخان سپهراو تخان  
 را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین تیزی به بد آموزی نشست و بهر بانه  
 سران سپاه با او تخان سرود که چنگیز خان بداندش و ناراست و هم از بیخاندانی با تنگ خان نیم  
 سخن آراست است هوای سوری در سر دارد و میخواید که ما را از میان بردارد و خان باورنداشت چون بسیار  
 گفتند و نمی‌چند از اودران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا  
 با ما در پیش از آنکه روز پرده در دبر بر پرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس بر  
 و بهر کی راه خانه خویش گرفت یکی از اودران در شبستان با هم خوابه گفته باشد که فردا این چنین کار پذیر  
 است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن غیبه می‌کشیدند رفتند و شنیده را بخان گفتند  
 به تهدید قراچا نویمان همدان شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوه  
 را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه با خالی مانده  
 و جابجایشان افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار و زینگشت  
 کودکان در ونگونی نبودند و آهنگ دشمن بگراف بود و او تخان با سپاهی گران به شکیبایی بر فردا آمد  
 بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی قون ادرگ خستگان تیر باران آغاز نهادند و از شیرنگ  
 همپا هو بگوش خورد و نه از گریزندگان روار و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت  
 دست بدندان گران آمدند پرده آرندم برخاسته و تشتی ما بهانه و فرو گذاشت را گنجائی مانده ناچار  
 پی رسید بگمان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران  
 دامن کوه به آمد آمد کاندازان انبوه و از سیده پیشدستی کردند و سنان برستان و عنان بر عنان  
 با جنگجویان در آویختند دامن کوه ادر بسیاری خستگان از روانی خون و خوی  
 نبود از میان رودبار شد شکر بیان او تخان را آغایه جوی خون از سر گذشت که انچنان لشکر پیشمار

در شمار با سپاه جنگیز خان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و او گنگان شکست دانی که در خستگی شکست  
از گریز گزینیت ناکام گردیدند از دو خان فیروز بخت را پس ازین فیروزی کتاب چهره فرود آمد  
بخای شد که خاک فتنه دندنا آب می خورد و دندنا چار آن کشور ناد و غور را گذاشته دشتی چند در  
نوشته و برب رودی که از کوه فرو میرفت فرود آمدند درین آنجور دیگر و ده فقرات پیام آتی رفت  
و یکدیگر صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او گنگان هرزه ستیز بگمان دیگر یاره بهم چونیم  
تا بمیم شخون از میان بر خیزد و این هر دو شکری گرد و سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خننا کا  
بران شکر بخند و گرد کین انگیزند بر شکست خوردگان و گریاره شکست افتاد و خورشید بنگ خان  
پیچ جانواستند دم گرفت او گنگان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس  
گریزهای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیزه آویزد و بار او گنگان را بر گریز و رسال  
پانصد و نود و نه مجری روی داده است همدین سال جهانستان جنگیز خان در چهل و نه سال  
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخای گیتے آن مرزبوم را که او گنگان داشت کشور خدا شد  
تا مانگ خان را در ول افکند که باندیشه را ندن بگانه از هم سایه خود را بروم تیغ زند از هر کشور  
سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت و فرجام کار خسته از نبرد گاه گریخت  
و فراهم آمدگان را تار و پود گنجت پیرش اسیمه مرز میان رفت و او خود در آن خستگ زود  
از بهمان رفت جهانیان را کشوری دیگر و شکری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بد آنجا رسید که  
شردن را جاناند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و در لیران  
سپاه جنگیز خان و کشتگان تیغ و سیان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد بدنامه نگار تا ناچار  
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آید که زبان از نو  
گفتار چون گل گردد و در سخن همان گردد و هر تو مهرنیروز و وزیرین سیم  
نوروزی حبیبش پیر سیم لایمی جهان کشای سپیدی قراچار نویان  
تا زین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم مهرنیروز و وزیرین سیم

دیگر میان ادا که وز دور بهار باد و دار و پویه کلک مرا بقرار باد و وقت کز تراوش شبنم ز جوش  
 مصر و گوهر نشان شود بر سبزه زار باد و وقت کز شکر فی آثار نامیه و بند و خناز لاله بست  
 چار باد و وقت کاورد زره آورد و بهار و بی جام و آگینه می بی خمار باد و بهار محاسب  
 بگوی که مستی گناه نیست و زین پس بجای یاده خورد و یاده خوار باد و از گوناگون شقایق و  
 رنگ رنگ گل و ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد و سبیل چراغ غصه نه چسبید بخوشین  
 کش جز به سبزی نهند در شمار باد و دیگر قماش سبزه که با قدر دای خضر و بی آنکه بود را بهم  
 آرد و بهار باد و بی با و بلکه خود دوم جان بخش عیولیت به نانش نهاده اند درین روزگار  
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت و ماند به چسب علم شهر یار باد و گل سرسبد این گلستان  
 چشم و چراغ این دودمان هایلون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در تونک خویش از زبان  
 ستاره نشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرفه میزند که  
 درین دوده نخستین کسی که بغرزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان  
 پرستی و دشواری پذیری روی آورد و بهد استانی ایل و بهزبانی گرو و بهم آهنگی دل و زبان بکلمه  
 سلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد دانش و داهست  
 هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کند بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موبک شاهانه و  
 نوشیروان روان و اردوان دوان و جهان داری را از سپه لاریش صد گونه طراز بلکه سپه لاری  
 را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کشش به اولوس بر لاس سپه روانان  
 فراوان از هر طرح اقامت انداختند و کاثره و کاشانه بر ساختند همدان گلزمین بطرف  
 خیابان مراکش سایه گستر و گل افشان نهانی رست و سایه نشینان چشم روشنی گفتن  
 که هستند و آن شیر شریزه را ایچیل نویان گفتند وی آبر و وائی و فرماندهی و اقبال قبال  
 داشت و خورشید و کاشغری اند جان و در شادمان و بنول داشت پسرش امیر المینگی  
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان و درها کشود و به پیروزی پیره دست آمد با آنمه فرخی



نعمت اتما سازگاری ترکمانان و لتنگ بودی و از دلبسته که بجال قوم داشت و لش از کشتایشما  
 نه کشودی سپس شستن تن بجای خوشیش به امیر هر گل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه  
 و ایل و ایلوس گشت آسایش در آن دید که در آرمشگاه کشت بکنج فراخ سر بالین تند به سر  
 او لوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوش تاب به هرگاه و گویند و اسب و شتر و سلاح  
 و اسب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشا و رز و کد یور و دوا و غلام فراوانش بود و از تره  
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حرشیمه و نخل و کشت آنچه در حیابانها گنج در آن بیابانش بود و پشتر  
 طر افغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هسته پایه دیگر و او دین ایران سرای دودور  
 و از نو بازی نداشت و جز با خدا دانان روشندل و مسازی نداشت فرومیده فرجام امیر مپور  
 که فرزند فرزانه و دلفروزش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نروزش بود و رنگ  
 بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابرویان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجر  
 روی نمود این نو پیکر پندیر که هنوز از لبش بوی شیرینشام زدی خمرده بر فریدون دگرزه گاو  
 گرفته و چشمک بر جبهشید و جام زدی در صیدگاه و رزش جان شگری دشمن داشت و  
 در دلبستان درس روان پروری دوست با یوان و دانش اندوزی از سر بزرگی نو آلود  
 را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکدی گم کرده را بان را بهنمای گاهی که از تیره  
 سخن گفتی بنوک سنان در سفته دومی که از جام دم زدی نه خم نیگون را بهم زدی قطعه موم  
 سخن از نبرد میگفت به از ناصیه حال مرد میگفت به نظم آینه تیغ در نظر داشت به از راز  
 نه آسمان خبر داشت به میکرد به لهو ترک تازی به محبت به تیره سرفرازی به آوازه تنگ  
 و نام محبت به از شایه ملک کام محبت به شایسته پند و نظر گو بود به از آوازه رود خسته  
 خود بود به در تیغ زنی و تیره بازی به میکرد به تیغ و تیره بازی به حرف از ره ناپید میسرند  
 بر نخل همی کلید میزد به بر یافتن سر بر شایه به میداد و بش می گوا به به زان گونه که  
 دل بران توان داشت به از بخت نواز ش گمان داشت به هر چند بهنگام گرمی بهنگام

که اندیشه در گرد و حال خستگی فال صاحبقران ابرو و نظرها را ملا شرف الدین علی نیروزی نیز در نظر بود و در آن  
 آن خوش آمد که بند لبندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو و الفخیم و گهرهای راز به ترازوی  
 گفتار خداوند کرد و آنم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابو طالب بنی میگوید قوزک ثبوت  
 بر اند ترکی بیارسی ترجمه کرده و چه چند داشت بمنفسی من ساد آن زمره کرده است چشم بود آن  
 کتاب دو ختم و چراغ گویائی او شمع نطق آن فرزانه افرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتا  
 مرادین سره گزافش با نگار شمای و گرانک بایه اختلاف رود و دیده و ران دانند که چو  
 بعد از ابو طالب است نه بدنه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همگی زار  
 که روزی از روزها با بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابنا دی بخانه آن خدا آگاه  
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دیکه سلطان جوان نجات  
 در محن خانه پا گذاشت خواهی آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نیکایی که  
 از وی همه مرزا و دنگرست و گفت او غل در آینه سیای تومی بنیم که هر آینه نگاه کنند و کتا  
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن اذان رو که بر بهمنائی فحوائی ادنی  
 الارض حرف آخر ارض همان صنادست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعدا و بیایه بهشت  
 نداشت نطق که چون در سنین هجریه صده هاشم بشمار آید نهال آرزو و مبارک شاهید عابکن  
 آیین هم آفر چنان شد که فرموده بود به شیخ از بودگان کشتش کند آگاهی است و روشناس  
 لوامع سحر گاهی دانشمائی آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هر دی اندوخته و چراغ  
 بنیش های بهمنائی بخلو تخته دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهیری نویدی که از مزار آلام  
 حاجی جام یافت باند از زمین بوس رو خدا امام علی موسی رضا علیه التحیه و الشنا به شمه تقدیر  
 شتافت آسجا کارش تمام کردند و رجوع مختوم مفهوم به الفقر اذ اتم هو الله حجام کردند و در  
 توران زمین از گروه خنقا قازان سلطان نام صاحب شکوی بود که خانی و خدایگانی ایل دارا  
 و نرمانروائی قوم داشت بیداد گری آشفته سری ناسد گار خانی ستیزه جوئی زباده پندار سیه

بیچنگ آهنگی و بستم در ازوشی که خبر به بیدار کار نفرمودی و مال از فروستان به بنیاد بودی  
 امیر قزغن که نیز از سران الوس ختا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست  
 نخستین بار کاری نداشت شکسته دل خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون  
 و گریاره بر قشقی که بنگاه و آراشجای قازان سلطان بود ناخت بیاوری نروان بر اهرمن  
 طفر یافت نظم هنوز از غباری که بر بسته بود به با ذره بر خاک نشسته بود که در خبش از چرخ  
 آرام یافت به زداوار پیروز گر کام یافت به امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که  
 رونمود قزغان سلطان را بنده دزدان ساز داد و وزرهای به بنیاد بوده وی به شگفتان زبان زده  
 باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را به دران بند بزاری گشت به لاجرم ما و را الهنرا  
 فرمانروای و گوشه کلاهش آسمای آسمای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در راه  
 اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامیر تمور و لا و را بیدر هم زبان بود پدر را از گفتار باز  
 داشته خود بشکری سخن سرای شد و بدان پنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیان  
 و گفشتانی مبر دل بست و باقرین زبان بر کشا و شنگوی فروهید و ادا را بر تواند و هدران نریم او را  
 ترکان خواهر امیر حسین نیره خویشتن را باین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشا بود  
 اقراید و آیدر شیشه چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر  
 قزغن در بزم منهنشین و هدم و در رزم پیشان و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان بر لاس  
 و دلاوران چقا هر که آن دستبر و گریسته شگفتی فروماندی و دوستت مرید و گویان بران دست  
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل چشم که فرازی آمد از وریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که  
 می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو می نمود از آثار نوید جهان بانی نقشه بود که می نشست  
 پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان بهلوان شهنشیران  
 به تنها و اسن بهت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افکنی کارش بالا گرفت با عی هر چند که  
 از پشت و ما سزایم همه به در عهده رحمت خدایم همه به در جلوه و هم چنان که ما یم همه به شایسته

نفعت و بویایم همه به برادر زن صاحبقران بهانا امیر حسین نیز بوی پویست و مملکت که هر چه از ملک شالی  
 و برگ و ساد گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم خبر هر دو با قوم جز آرم و با خلق جز داد و نوزیم بخوریم  
 این دو گرد و لاورد و دوشیر مردیم گزینگاه گری پذیرفت و گزین دستگای دسترگ سپاهی  
 فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کسیر آن  
 بودی که ابنار از میان بردارد و به کینای علم دارانی افرازد و دیده وری بگا شمای آن نثرند اند  
 ناستی پیش پی بردی و از فرزندی و مردانگی هیچگاه بر و نیاردی فردستم بجان که اندیش میتوان  
 کردن به نخل راستی خویش میتوان کردن به روزگاری در از رشته طول امل با ملوک طوا  
 در کجدار و مرز و ستیز و آوین گزشت بکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا میل سفید یار  
 نیرو را از که ام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بر یو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و  
 در انبازی و دسازای فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگ ز می اقبال  
 حد و مال صاحبقران کشورستان را از زم که هم آن گروه بی شکوه را سوسو پای بسنگ خوردی  
 و هم بین گرونی و ستیز اجابا بست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق  
 پیشگان خرد و دشمن خون گرفته را از نژاد خفتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشاند  
 و زودنه و شیر بر بخش رانده اند تنهای پلایستان را سند و قطع از پی هم میس بود و سر  
 سروران را ناز باش و خشت گور ادیس یکدگر آماده فطسم بیستاره و روش چرخ نیلگون  
 اینا کند هر آینه در مذهب حکیم و اما من آن نیم که پسندم طریق و هم نه ز اختر چه شکوه چون بود جز  
 خدا قسم به بنو و بنو و صفات و شیون حق به صلح و نیز فتح و شکست و امید و بیم به توقع  
 معنویت که انصاف و رستم به تشریف خسرویت که طلسم و گر گلیم به از حق بود افاضه بسته  
 به صفت به جز و ایه بنو و انچه بایل و به کریم به همچنین بارها امیر حسین را در ماندگی و به  
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و افراسیاب هم تاب را به گری دی نشوده بیار  
 و یادری دل نماده است کینههای نهانی امیر حسین آشکارا بود به میرانستد و خدیو بهر دان



از همه فروتر میدانست و انهم که در ضمیر حق پذیر آردم ناگزیر میگزشتند باشد که مگر این است مهر و موی شست  
و کردار بای کوه سپیده بگذارد و جهاندار را در گنجینه است و جهانیان را پس به در داد و دوشی نیاز از روان  
ناجو اند و رافره ایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و در راه دانش و داد و در آردن دل آردم و در  
و در برون ز شکیب و در کشتن خلق پروا فرود تو پارمطلبه عاشق و من آن رندم به که می بخت  
او باش آشکار شد به پایان کار لشکریانش تا فوخته ستوه آمده آن جو انیر خدا گیر با هر چهار پسر  
گرفته آورند و به خداوندگار سپردند و رای نبرد آزمای را آهنگ عاجز گشته بود و خونگر  
پاداش نداشت بخوابست تا بخشودنی بخشودن و گناهان ناخشنیدی بخشیدن از نهاد اهل بزم  
خروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر خمیر که در شهاب  
نودنا سوری کمن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نوابی خوشچکان خوانه فشان فغان بر آورند که آقا  
خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیزه که دالی ولایت از اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار  
فرجام گیر و در این شرح حواله رفت کار آگاهان و دانش پنهان خون ریختن فرمودند و سادات  
و علمای کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود  
را بدیدن از هنگامه بدر برد و سپس ز او بیه گنای که به نایستی است روزگار بر بردار از آنجا که سلاح  
و سلب نداشت سراسیمه از جارت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گزیر پیش رفت  
خون خواهان بخونگر می در روی او میخند و خوشش بلکه و بدین گرم شده بود گرما گرم بر زمین میخند  
نظم تو ای ندیم که مانی زناده روی خویش به بیزه که سرازیرت جو بار کشد به فریب مهر گردان  
مخور که این بی مهر به دهن فشار که راکه در کنار کشد به هوای تلخ شمی هر که را بود در سر به سر  
بدین شاهان تاجدار کشد به از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند  
هدران غوغا جامه گزاشت جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از  
رهگذر گرد برخواست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خوار از دست  
ملک رفته شد و سنگریزه با از شاهزاده بر چسبید و آمد خانان و مرزبانان و که خدایان که آری

به تنه یکدیگر نه هستند که فریدون را بر سنج چمن نشاندند و چتر شاهی گردش گردانند. احمد والی بدخشان میر  
 کبیر و داماد که خدائی خندان و شیخ محمد بیان سلسله و زک با و پذیرا سری در سرو آرزو آرزوی شاهی در دل  
 داشتند اگر چه تخت بر سر کشته گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همسر و پنهونی بزرگ زادگان در تنه  
 گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنمه و پیش آهنگ این زمه بود بزم شائگی گردن نهادند و بفرمانبری تزلزل  
 در دادند و روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال مقصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان جعفر  
 در قلمرو سنین عمر بر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به یکدیگر تخت در آمد تا شاه انخاب  
 سایه بران گزشت و آفتاب سیل بر روز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسیر بر نهاد و زلزل  
 در حلقه مثلانج بدانگونه که کشش شناخت مرده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بر و شتاب  
 و آشنارونی چشم روشنی گرفت مرتجع از بیم آن که مباد از سر کشته نرکان بشوریده نهر بر سرش  
 رود و هم از دوزانو زود راست چون رستان بر رستان استاد زهره در تنهیت بدان کرشمه  
 غزل سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و این  
 تویق دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مرده قح  
 از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد و نظم طرب در بزم شیش برده و در آن را  
 بر قاصی بد گرم بر خوان قضیش خوانده رضوان را بهمانی به فروزش را برویش سازش بیان بکنی  
 نوازش به خویش نوازش پیوند روحانی به باقیمش که نتوان بره دیدن ز نایابی به بهمش گهر  
 نتوان شردن از فراوانی به نمان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به عیان بر خاطرش آثار تویق  
 سلیمانی به سر رهش سپر آورده قیصر را بد روشی به بدرگاهش قضا بنشاند و دارا را به ربانی +  
 دلیران سپاهش را بهر با حمله برای به فراز تان جاهش را بنا با حمله کیوانی به بهمش با خلق گوناگون  
 نوازش در حق اندیشی به بهمش با خویش زنگارنگ نوازش در خدا دانی به بهمان ظرف نگهان  
 شکر فکری اقبال ازل آورده نگرستن در دستان که دیر روز چون شمنه خواستی که بای تخت  
 قزاج بر سر نه بر روانی خواهش خروده میگرفتند و میسر و مد که خلاف عهد نامه چون کینم و سپید ناله

را خنود چون پستیم این سر مغفور خواست نه تیلج و این دست به خنود سزاوارست نه بنگین امروز جاپرا  
 زانو میزنند و خاک سارانه زمین می بوسند شاه دریا دل گنجینه فشان و ناسنجیده گم پاشی بد انسان  
 کفت کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خوانان بر وند تا باز یافت سادات و  
 مشایخ و امرا چا خواهد بود و روز آدینه که پس فردای این روز فخری اندوز بود و در مسجد جلع مع بلخ خطبه بنام  
 خاتان اکبر خواندند و کلمهای جاوید بهار و عابر فرق فرقدان سافشانند بطرفداران هر مرز بوم برکتها  
 نوازش آموذ فرستاده آمد و با سایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهر یار خرد و پیشکار نوین  
 نو آیین شیوه مرا و بهادر را بجای کیانی بلخ گماشت و لوی نصرت هوای غم لبوی سمرقند افراشت  
 دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سرفرازی میبرد و بکه نقش آتش بسیمکه زر زدن از روی روانی فرمان  
 جهاندار جهان آرامی باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش ابد  
 سو گزشتی سینه سپر روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزید و والا پای و فرخ پیگاه مسجد جامع  
 که درخشش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجد اساس پذیرفت و ملاک بسیر گاه خانقاهی  
 که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیت  
 و با مونها بهر گنذر باطلی و به منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظم اد شهر  
 خطه نشین چه سرایم که جوش گل به رنگ شفق بنگر آن شارسان دهد و معموره کتب و هوایش ز خرد  
 در عهد گل نمکبخت باغبان دهد و در ازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و  
 ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نونه چرخ هشتین کردند و تختگاه نام نهاده  
 از بهر آراش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشور های دور دست ترکش از آوردی  
 بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان آباد آوردی در هر طوی خواسته مانا و آشته  
 به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه مادر بسته خواهند گان سپردن شیوه اد و  
 فلک خوش و شهر یار جهان بخش در جهان پیاپی و در بند کنائی و شیر افکنی و بخشش و بخشن  
 و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس برید خامه به گلایه

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و قمر و گنبد نرم از دوستان خواهم نشست به  
 آنچه در ظرف بیان گنجد همه به رفتن فرمان طلب به زندگانه چشم و از راه بردن امیر موسی آن قمر و  
 رفته روز برگشته روزگار را و گام زد دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار  
 بسمر قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شیورخان به بیان تمر سپهر اقبوفا به شکر  
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن  
 حسین صوفی والی خوارزم و پهلوان در نشین رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش  
 یوسف صوفی و گرگ شستی در زیدن وی با مهر بران همیشه کارزار و برگشتن می از پیمان پس  
 ابداد گشتن شهریار و سحر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن مردم اذان شهر و دیار و از پا  
 فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران ویرانه  
 بفرمان خداوندگار به آفرینهای شاه و انگیزشهای سپاه باند از خاکال گرو و چپه که قمرالدین  
 سر دفر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رودان  
 اینک تیزد گریز از هر دو سوی به پوزش گشتری تو قمش او و خلان فرمانده دشت قیاق  
 و بنظر گاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و رون  
 داشتن وی به اترار و سیرام و رختن سپهر آردسجان بالکری گران بر سر وی و جان دادن  
 آن دلاور بزخم تیر و گرختن تو قمش خان از سپاه بی سپید و سرفرازی جستن بنیون بر  
 داور و سنگر و رسیدن ایلی آردسجان به پیشگاه هاپون سریر باهنگ باز خواست تو قمش او و خلان  
 و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گمراش خسرو به کینه و فریبوی فرستنده به ساز و سامان  
 نبرد و مردن آردسجان و سپردن گرش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و ران گشتن آن  
 رمنده دیو مردم مرسلان را و دادن فرمان فرمانروائی آن پیش تو قمش خان را به بخش  
 موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و جنگ آمدن قلعه فوشج بجنگ و سحر شدن هر  
 بهایم و کتایش مذشر و فتح قلعه سستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گهنا



پوی از بگنزد و شت فچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و پهن کشتن لشکر و دران مرز بوم نجرانی قلعه  
تاراج و نیهای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید و زر که  
راه های دشوار گذار داشت آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس فتح کبیر  
گستانی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فروردینگان اصفهانی و گری  
هنگامه یکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سیتی وی و آل مظفر دران آتش بی زیندار  
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفه روزگار گرایش قهرمان  
توران زمین بدر اختلاف بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از پادشاهان و در  
تکسیریت و خون ریختن بیگانه کیشان گریستان بردائی فرماندهان ترک تاز جاند از زمین نور و آسمان  
پا انداز بر اوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج همچون موج و گرد و غبار شکوه انان  
وادی بسوی چرخس و البرز کوه و خرمش ها بفرمان با گردی از دیلمان و گردان و سخت کوشان  
بغیر فتح هند از ترند و علم و غرنیک و سمنگان و اندراب و دادخواستن اندر ایوان از بیداد  
سیاه پوشان و گدشتن شاه و سپاه از سران تیره در دنان سیاه ر و مانند تشنیل خروشان  
و دود اند و گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون راسته بازار ز کال فروشان و مستلذذ  
فوج شاره شمار آسمان خنیش از کابل و آب بند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت  
گرفتند خوریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه رودادون فتح تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سلاطین  
و کیستل و پانی پت و چشم سپردل سپهریان بنام آوری مضرب او تا دخیام و صف بگشتن  
سلطان محمود و الی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن انحرش دران داور  
و گریختن وی از پیش کند آوسان تومان و فتح تسخیر سواد اعظم و هلی و مرطندی و نوامندی و بنبر  
مسجد جامع بخرطبه دارای و هر دو لاور و دومان و میره دستی سپهر خرگاه بر حصار سیرت و قتل  
و غارت گیران دران ناحیه و افزایش نیروی خدا دادیه پشتگری فتح پس فتح و فرنی  
فرجام ترک تاز بر گوگل به برهنون منم خانه را و خون ریختن بت بزرگان دشمن قبله و همچنین خوریز

هنود و رسوا لک و ناخت و طراچ چون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آورد  
 به تختگاه از راه آب سند بمقصد رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کرد و هم  
 در نور و پیچ آن ناورد و بهنجار چها و برگرستان ترکناز کردن و راندن شکر و تخیر نهیب بر کشور  
 روم و انگشتن شور محشر در آن مرز بوم و به پیکار گشتن قلعه سیواس و بازین هموار ساختن آن در  
 خارا آس و مهران یورش که روی پاهای روم بود و روی فراهم آمدن دوائی و اسباب  
 بر تاختن عمان توسن از آن راه و تاختن با چه علم جهان پیا پرچم از سواد شام و مدین سفیده  
 صبح غفر بر فتح الباب و غنیاب و حلب و بلبلک و دمشق نیایش و یاورون حاکم بغداد و بستن  
 دروازه شهر بند روی داور پوزش پسند و زبانه زدن لشش ششم و بر آمدن فرمان قتل عام آن  
 و آمدن در شهر بند و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در آن نور و به بر روم شام  
 و بر قلعه کاخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و میره گشتن قیصر با پای از ریگیان شبار  
 افزون تر و به باد رختن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای  
 خاک اکسب مصر و گر قرار آمدن ایدرم با زید و زودنه ویر سیری شدن روزگارش در قزو  
 آن فضل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ایر که بر لب رودی نشان پیدائی داشت  
 و در آمدن نرکان بر زده دامن آینه تیغ افراخته یال در حصار و بدریار اندن جو بیای خون  
 از خون در نشینان رهرو آزار و بهر بر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرو  
 انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمد شد نام توان نام آورد از جانب مصر و نماز برد  
 والی مصر از دور روی آوردن وی به قبله و عاداتش افروزدن و تیار و دهم به طراز نام نامی  
 و اسک می شهنشاه و پاس داشتن گشت زار خود از ابرنگرگ بار به پذیرفتن بلج و ساد و خوشتر  
 زنهار اینها و آنچه در هر نور و ادشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگام و هر هنگام  
 در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیزنگ تاج و تخت که ظفر نام و مطلع السعدین و حبیب السیر  
 و روضه الصفا و استین دارند حواله میرد وونی بی نوا هم از دم گیری آن غنودگان بیدارت

بدین پنجار از منسج میشود که صاحبقران جهانان پس ازان که چون دور آسمان جهان را گران  
 تا گران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میونان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف  
 شکافت در کف با شوی که زمین را بلرزه و چرخ را بر عثه در آرد بسوی چین و قحط آهنگ تزلزل  
 کرد و تاخت استی تردمانان بسیلاب فدا و دهر اناهم از سر منزل اترار یکیران سپهر جولان را ازان  
 جلوتافت و بدان راه که میخوله و مناک و میل و قمر سنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام و رهبر  
 و ره انجام نخواهد بر غرامینوشتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سروروی بسبیل  
 شست و از کثر آب خورد و دوران بهارستان بخیزان فرمان آرایش جاودان یافت همانا  
 در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگزشت که عالمی را سیل سرشک از سرگزشت بیرنگ  
 آئیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران ناخفته مر حله کالبد  
 سوزنی و جگر بند کسل فواتی زور آورده که دار و نه پذیرفت و چاره نگزید و دران بر تافت  
 شب چهارشنبه هفتیم شعبان سال شصت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ  
 و نام به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند  
 و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام و بنده با غار جارف و قطره طوفان انگیزنده بریا  
 میوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا چسپیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جاز  
 بادشاه و انگاه اینچنین بادشاه را سز و سمر قند فرستادند و فرود زمین بفر از آسمان جادادند و  
 شاه انجسیم و گوهر یکش صد حیف و دینکه ناچار سپردن بخاکش صد حیف و دیکتا این و بیختر  
 میشار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند  
 و ماه ناکاسته مانا از انیان غیاث الدین جالگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت نوبت عمر خویش  
 به پدر بخشیده اند و هم دو زندگی صاحبقران به پائیده گیتی رهبر اگر دیده اند جلال الدین میران  
 و میرزا شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کس  
 و فاکر و آرزوم محکس ننگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو وجود نروغ آموذ و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه انتر شماری شب زنده داران  
 گذشته گذاشته دل در لوام محرمی می بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان داور ظمیر الدین محمد  
 بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین  
 میران شاه میرزای پسندم تا سر رشته دارائی هند و پریش دور از هم نگسته باشد و این سلسله به آئین  
 تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجای که زخم ماند قناعت کردیم به سکن در به بند آنچه زوارا  
 ماند پنجن از پیشروان ماند همانا زین پس به مانا نمیم و گیتی سخن از مانا ماند به پر تو مهر منیر  
 در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو و مرتج سلاح مهر کلا  
 ظمیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیاساتی آئین جم تازه کن به طراز بساط کرم تازه کن به  
 به پرویز از می درودی فرست به بهرام از می سرودی فرست به بهر پیاپی به بجای می به  
 بشور و مادام بفرسای نی به قدح را به پیودن می گار به نفس را به فرسودن فی در آرز به نیکساده  
 را بر آتش در آرز به سسی سرور اور خراش در آرز به خشم از بلای زیاران بگرد به بکام دل  
 شاه خواران مگرد به زهر کس فزون می بمن ده که من به ز شاه می آشام را نم سخن به پیوند اندیشه  
 بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنر پرور و رنجان است که موی در میان  
 تواند بخیج اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اقر و دولت ازل آغا  
 ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه  
 مردانگی مگر این خاندان را خانه زاوستی و این نام آورد دوده همانا دبستان دانش و دوستی  
 روز افزونی جاه و زهنونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازد گفتار فزونی کرد که عذر  
 نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز  
 ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت بهر  
 سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکرو شام را فرخنده بادشاه در سال  
 هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگون شهادت



سرخروئی جاوید انداخت سلطان محمد میرزا که فرزندان چند دوست با همین برادر خویش خلیل  
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بد مسازی و مهر ازی و سروری و سرشکری روزگار  
بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه در گذشت و سیم  
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که هایون گم فرزندش بودند و اندانین تاجدار ستوده بود  
که در بست پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهان داری یافت هنر ده سال ترکستان و بخشان کابل  
و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه  
از سباده چرخ تیز گرد که گاه پیکر ناز پرورد جمشید را به آره بیور اسپ دو نیم سازد و گاه جلگه دار ارا  
به شنه سر بهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا اینره  
شاه رخ میرزا بر سر گوهرین آفرشش راند به دران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه سرور  
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ نر و ترگ شکوه که از شر  
قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکندریه و شاهر خیه و یرام زیر نگین داشت تا بجار  
شهر و سپاه و افسر و گاه پرواخت اخسی را که شهری از شهرهای هفت گانه توران است تختگاه ساخت گویند  
دران شهر جبری بلند بفراتی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حبر کاخهای عیوق و دیدبان و نیمه  
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارتان که بهارستان بود بودی و به نیروی دلش بلندی پایه  
و اوتابدا بجای که دیگر نتوان فرود فرودی روزی بفر از آن فر از آباد سر خوش نشست کبوتران بو قلمون  
بال و کش خوام را همی نگرست که ناگاه گستن قو ائم حیران آسایش بخشش آورد تا پیر و پشش بود که  
این لوزه از کجا فراد آمد فرود آمد و تا فرار سندن که این جنبش از کجا خاست فرو نشست بهما تپسرخ  
برین را بر زمین زد و نشسته ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و رون  
آزاد و ناز و فرخی گیش و توشه پاداش داد بر کمر بفر ازستان بر روی نهاد و این شگرت بر تیغ که بهنگام  
خویش بود روز و شبینه چهارم ماه بوزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان  
که شگفته بهار از و گل گل و سری چنان که فشانندی فلک بر او پروین مد چه افق که از دهک گداز

چه رویداد که از خشت باشدش بالین به گوئی آن شهر و شهر یار بهم برزون و شاه و بارگاه بیکد گزین  
 آن میخواست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی حسد و دیگر زنند و کوس شکوهند و نو  
 در قلمرو دیگر زنند به فردای آن روز که آشوب گستن پل به پیداپوست جهانستان گیت  
 آرامی رگشنگه فروغانی رای داد را فردغ افزای و ستم راناریکی زردای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه  
 و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه انحرایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد  
 بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسرد مساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام  
 سواری است شمسوارانه و ترک از آمدنشان را فرقه افروند و کوس آوازه و سپاه را بر و  
 و فیروزی را انداز نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشار زنجب را بجای زمین خستن بدانه  
 افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش  
 بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه خیه کوس خانی  
 و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گستن به آرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش  
 و به نفاق اتفاق و رزیده با هنگ تیز از دو سو بسوی اینی روی آورده بودند اگر چه این رویه  
 لشکر کشی و دو سو به کین گسترده که در هم گوهری و برادری ناره و بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا  
 بود آه از آن بزرگان کم آرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از و بر یار کنان افتاده  
 نه بخوند چند آنکه بچاره سگالی صلح کوشش و کار سازی آشتی پوشش رفت دم مهر و وفا که بر و  
 گیرائی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گرد هم شرح ستمهای  
 عزیزان غالب به رسم اسید همانا ز جهان برخیزد به جگر گوشه خویش را اما جگاه ناوک بلا  
 میخواستند بزوان میخواست که به اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد  
 در اردوی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر به بهر بلکه بهر با کین  
 در نشستند و به گشتن گشتند نگرندگان ناکارش را به بهانه فرد مرده این آگهی آفرین سراسر  
 خویش میخواستیم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشاهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران فرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرفست  
 سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دو دمان  
 نخستین کسی که شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند  
 گوهر فروغانی فرزند است که برادش تلح و نازش اورنگ است با جمله جهان داور نام آور ناموس  
 پرور را تا یازده سال در قلمرو ماورالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکار مار و دود و  
 در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و چهره  
 لولای شاهی به گسترده سایه میدانی فراخ تر از ان دایره محبت هست که سر و ش آسمانی و نیرو  
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و نخت و بدان چهره و دستهای ناپایدار دل نهاد  
 نپسندید باد امن زمین شقه چهره علم را همواره به جنبش بقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه  
 پیش آید اگر همه شد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طرعی تابنده مهر که از مشرق بسوی  
 مغرب رگباری گردد و جهان را بدین پویه و بهار نورد و ابتداء بشود جهانگیری شمرند و در ره نورد  
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آورند سر آفاق از تک و ناز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش  
 بخشان از دل سر بر زد آسب سم باد پایان داشت پیمای کوه فرسایه نورد و پویه های پی در پی اجزا  
 کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون پا قوت سواران را از زانو گزشت و پیادگان را از کمر خسرو  
 شاه طرفدار بخشان چون سایه به بر تو مهر درخشان تن بزبونی داوه سوادی که داشت بشیر یار سپرد  
 و با چند شتر بار متاع گران ارزشا هوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از ان میان بدر برد  
 را از دمان روزگار سر ایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسو او رو سیاه داشت بالین فر میرزا را  
 بر اندن دشنه برگلوتن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل و چشم نابینا ساخته بآنکه  
 این هر دو تن از انبای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دو خیم اهرمن منشن را و تیره درین هنگام  
 که میتوانستند منشن را بیان کرد و بعضی آن دو ستمیده گرامی برادر که کی کشته تیغ جفا بود و دویز  
 خسته منشن تم میبایست کشت آرم گسترده و مهرورزی شاه از دود را میرم که از باد و خواست خشان

و در گزشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نصد و دوازده و یکه سلطان حسین مرزا بخواه  
 و اسپین غنوه تو سن اقبال بسوی خراسان پویه سرکرد به تیزی گام میونان صرصر تک ره بریدند و بدان  
 انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشتند  
 بودند و از بهر این گرانمایه میان جان گذشته خود آن هر دو تن را حال و گروگون بود و منشها بکثر  
 و راستی میهنون پر ویز بهرام ممولت از دولیشان بی دولت روی گردانده و عنان باریگی بسوی  
 کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که کونمکان در کابل شور افکنده اند که فرزند آن سلطان حسین  
 میرزا بهمانند ارگشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چهار باشر  
 خردی نشسته دل با اعتمادی بخت قوی کردند و در هر وی تیز روی تارفتار سپاه غفرنگی  
 از زمین سواد کابل غبار بنگشت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع  
 سحری از هم باشد بیکبار فرو ریخت از آن اوجاش که به پر خاش فراهم آمده بودند هر کس از  
 هنگام بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پیرس ترک  
 ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که در حلقه آشفته سران  
 در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کا آگاه  
 جسته بدین گام غلبه خشم فرو خردن و خطای حوصله بر بزم را اندک شمردن نه کار هر کس  
 است و هر دو آن سر منزل بندگی بدین جاده گزیدند و نیر و اینان یزدان را بدینسان سپاس  
 گزارند نظم زبی در بادشاهی دلش آئین و خدا جوی و خدادان و خدا بین و ستم  
 فریبگ بخشش را رقم سنج و که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج و بوده را جداران زین  
 نشانها و فقرش گوشه تاج آسمان سا و جو انزدان چنین باشند آری و که جان بخشند و  
 زرباشند باری و خدارا بندگان برگزیده و دو عالم دل بسیم و زرب خرید و اگر و جانها  
 تیز و ستند و ز جام مهربانی نیز مستند و چون آتشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش  
 بخشایش فرا چنگ آمد خسرو بخیر و خوی را در آن ملک خدا داد از بهر وانی آئین داد و



کیاں و رنگ آمد سال و گر که بماند از کفایش کابل لشکر انگیزند بر کار کشایان قضا داران و از نقشه  
فتح دیگر انگیزند محمد مقیم سپه و النون از خون که کابل را داشت بروی کشور کشار بست و دشمن  
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار بر بست فرجام کار شستی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه  
التهات باز خواست و زان پس که حق وجود بر آن آستان ثابت کرد و پادشاهش پرستندگی زنهار  
خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد  
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح برخداوند گارد درین دو سال دو بار فرود آمد و گراز  
سرگزشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جاناسپ دانش را کوشش و کفایشهای شایان  
و فرخی و فیروزهای نمایان فراوان است سربار لشکر صور آوازه رستخیز منیب سپه قندرانده اند  
و شبیک خان و دیگر از بکان را چون خیل گس از پیرامن قندرانده اند و یکبار پس از آنکه  
در سرزمین بخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتصد بعد مردن  
شبیک خان از کابل تاخته آن شازستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار  
آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که  
توقع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند  
شاهد مراد در آینه مادرالنهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین بودی رصد بندان سیرتاره  
اقبال رفقا بر کوب جابه و جلال را بجانب هند بر سپنج و در آسای می ننهد و صد اودن کو سر  
نصرت و سپن گشتن ظل علم فتح را در خمین نوبت نشان میدهند من که سر روز ناچه نگاری ندارم  
و در کردار گزاری بقانون ایحازره میارم ز و اند فرو خواهم گزاشت و سرگزشت فتح هند که  
مهدا و افتتاح صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان بایون  
نثر ادب و ظفر است خواهم نکاشت نظم و اور سلطان نشان آید می بد سرور گیتی سستان آید می  
دور و سرور چه بیگونی بگویی بد والی هندوستان آید می بد لشکری آید که پندارند خلق بد نوبت  
بخیران آید می بد پادشاهان نکته دانان بوده اند پادشاه نکته دان آید می بد پادشاه بر خلق پدید میروند

پادشاه مهربان آید می پادشاهی با جانی خوشتر است پادشاه نوجوان آید همه به دولت  
 را منصب مشاغل است به زینت افزای جهان آید همه به لاجرم اهل زمین را از آسمان  
 فروه امن و امان آید همه به هم به نیروی روانیهای حکم به چرخ تنغیش را فسان آید همه  
 هم بفرمان فروینمای زور به قوس تیرش را کمان آید همه به سلطان صبا عنان برق شان  
 که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد به نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو و بروز  
 آویند غره صفر که پارسایان را آوز ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه کمان در آمده بیت الشرف  
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده  
 هزار گزشت لبوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توفیق رعیت پروری در  
 قند بار گزاشتنده به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پر خرد  
 سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایه بهمانشان داشت و هندوستان خود  
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر هی گزیدند و گردننه فرو نشانان و خاک  
 بر بگزار دشمن افشانان بعد گزشتن از آب سند و چناب و پیویدن پست و بلند خاد و سو  
 پنجاب به پانی پت که بعد از آنجا جانیان را ریزش خون و جانان را دولت روز افزون رو  
 خواهند نمود رسیدند نظم و رو و لشکرت نصرت اثر در آن اقلیم به چنان بود بر بنیدگان معنی یاب  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک به زمین حریر نقشش ز نقش سم و داب به گویند  
 این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میزد و بگر مجوشه و سخت کوشی دولت خان لودی بود  
 آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت به و بشرف لباط بوس جهانجو  
 بهره و رگشت در آشنای سخن را ندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم مهری  
 خاقان پیشرو لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گسیل کرد آن فرومایه  
 که بهوش در سرش نبود و خرد بهر پیش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما بعد از آن راه  
 زود از راه رفت تنه بلوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بار و بار

پشت هر که داشت یلان دلاور و ترکان نامور کسره بران ژور ریختند و از اساس قلعه گرد و واردمار  
 قلعه گیان دودانگینند بچاره چون دید که دو پای در یکفش است و دو دست در یک استبر.  
 نه کار را در میان گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گر نیگاہی نیست  
 ما چار با گردن از هزار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز باتیغ و کفن  
 باز آمد به بخت گیرش گویشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هدران بند  
 به سختی مرد و دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد کتایش فیروزه  
 حصار است بکوشش شاهزاده بایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده  
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر خشنده افرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان  
 سکندر چاوشش خضر رهبر چنانکه گفتیم در بانی پت فرو داد سلطان ابراهیم بودی نیز پانصد هزار  
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارتجک کجک از دلی رسیده در سواد شهر بانی پت خیمه زد +  
 دانی که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بمیان میرفته باشد ما خود چه مایه گرد و دواز  
 زمین بهستان میرفته باشد هر چند در آن پوششها تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهرم هم خوردند  
 و صفهای سواران آبشنی که پوششیاران دانند بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راهمت  
 آسان گزار بودند و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستن تا فتح یافتند همدرا  
 روز و غار و زیکه و شنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر ازین پرسی نور و تیغ و  
 خنجر و روز بار از مغف و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که امین فتنه در نهادنمان داشت  
 که اشر فتنه بر سیامی منبیش بدان نشانه نشان داشت که تا نزد آرمایان هر دو اردو بآوردگاه  
 روی آوردند خیمه ها دور و حیه ازیم قالب تپی کردند نظم بستند از دو سو و وسیع صفت بغیرم جنگ  
 برخاستن دیده فسون دلاوری به دلماز تاب کینه چنان گرم شد که گردید هر قطره خون به نمره  
 سینه انگری به بشعله برق تیغ و باد باران تیراتش کارزار بر انسان در گرفت که روزگار  
 را جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از نمر همد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بران بی زبان از

دمان خرم و گریه ربای و پیکان هر نی تیر زبان بی دمان در عذر مقدم پیکان دگر ز فرقه سراس  
 ها هر پیکار از بسیاری زخم حساب نمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناوک شمار مرده چشم بدیدار  
 به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره تندر خروش آفت تار و پود و رده  
 گوش جلوه پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک  
 او دشمن کشتی باغوش حکایت داشت بروائی فرمان شنیده صفه صفت در ذات اسلحه  
 سبایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشتش می پذیرفت و تیر بصغای شست  
 کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از استم خود را چون مرده بر هم میزد و کمان را هم بان ابر و جنبشی و نه  
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گویی مای در دام داشت کند چون دم از دها  
 آدم آهیج و مردم ربهستان نپنج چون زبان مار و دام به خیش بقرار دشنه بخون تشنه تیغ  
 در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر یا نش خوار شمار چشم بر  
 زخم خستگان دوخته فرصت بجهت تا بخیلیدن جوهر هر عرصه دارد رخته مهر تیر که ناگرفت بر  
 خردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی لطمه شکم در پشت و ز دید آسمان  
 از نیزه در گردش بد زمین را خستگار رود از نقش سم توسن و هیونان را زگر می خوی  
 فرو بارید از اعضا و سواران را بد عوی خون ترا وید از رگ گردن و بجاک افتاده سرها  
 هم کله بیکار هم مغر و بخون آغشته تنائی زره پیدانه پیراهن بد ز گردی کرتک و بار سپه  
 در ره فراهم شد بد زمین سر بایه گرد آور هوا هنگامه برهنه و دران خونگرمی کوشش که  
 بود از راه کین خون ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغر و جوشن و گداز آهن از تنها  
 گردان ریخت چون که پیداکشت در نادر و گه کوهی ز ریم آهن اجل در جانستانی  
 نائی میبست از نیزه پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان دفن و دران هنگام  
 که غوغا برستاخز اسیر و جانان گم هم ز اندیشه مردن نبود امین و صدای نای و کوس  
 فوج دشمن موج خون میزد و که نیزه بار دیگر در لباس مویه و شیون و ادکشته هزار پشته



و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه دشت از لعش آنچنان پرگشت و هر باره تن از زخم آنچنین  
 جای تیر و ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گشت که به داس اجل  
 هر آن دشت دور و آمد هرگز گس که بوی طمعه ادب و ابروی خاک فرود آمد بکه در آنچنان  
 غمزد از پهن خوانی بدین برگ و ساز با و نداشت از بخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروا  
 و سازی با و نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش  
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گوهر از آن که بستیر آمده بودند راه گریز میجویند و فتح  
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب  
 خسرو بهرام غم مهر علم داد مردان مرز شناس که به چرخش بیگانه و آشنا شناختند  
 سپیدار لودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیدار  
 یافتند از آسبی که به پویه گرو از باد می برده باشد بجاک فردا قاده و کما بیش پنج هزارش  
 از وفا پیشگان قوم گرد اگر نقش او قاده و سرهای شان شکسته بچوگان زنی  
 تنه به تنای شان قاده بیدان زنی سری به خدا ایگان حق شناس حق پرست بکار و  
 حق پرستش خداوند پیروز گرزبان بزم فرملک لشکر و پیشانی بسجده فرود و دلی را که در  
 هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آریان همان ست بردانی رود و رود آبرو  
 افزود پایه منبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و بسیکه زر بر پیشانی  
 غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت بدویران دفر شاهی به آبادان کاری قلمرو  
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه و رفهرست بند و کشاد و روزنامه جمیع  
 و خرج از سود آن شهر خوانند نقد دانش به سکه داور دانی پذیرفت و آسمان زمین را با  
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان و گورو گوزن به تیرونیزه در ره گزار افکنان  
 اگر که را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خورد گیهای روزگار را اگر لشکر استیلا بخا میسر  
 بهرستان و میانی و اگر صورت خسته داشت به نهادن مردم چاره برین خسته گفند انما پیران

گنجهای ناسخته که شرمایان بروز گاران الفخمه بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فرو  
 حرص در آبادی آن میکوشید و الی ولایت سستان را فرا جنگ آمد و گنج خانه باراد کشتادند  
 و عامه مردم سپاه را صلادادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بارنج بردارد از آن گرانایه گنج  
 بردارد و خاصان خود در آن صلائی عام به صله بای رنگارنگ از جندری یافتند و با فرایش  
 پایگاه سر ملندی از انیان بهفتادک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده هایون  
 گردید به کابل و قند بار از خبر سر و زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشنگر ستار  
 و نوینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوثر  
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغنا و ان داشتند که سنگینه بارنجستان است راستوه  
 آورد و هجوم قافله در هر مرحله جابر هر و ان تنگ کرد و آری شاهان آزاد و خسروان راد که  
 خداوند تیغ و خشنده هر چه بر و باز و سستاند هم سپهر نازیان بخشند ماور سلطان ابراهیم باد  
 از بیناکی زیر زبر و زبانی در زندها خوابی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گو  
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد سپاس ناموس از بهر نفیشتن روی و مو  
 گره بر پرند زده و گروبی از پسران بنی پدر و بیوه زنان خوین جگر پیر منش دست  
 بند زده از کله و دل و استانها اما همه فراموش همه راد و دهن زبانها اما همه خاموش  
 هر ناله فراموش اگر از نفس بزم منم پیوستی مرغ از هوا فرو و آور بود هر زبان خاموش اگر  
 بیم راه سخن بروی نه بسته بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود و سپاس فیروزی بخشودن  
 و بخشیدن فرخ پذیر داشتند از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه  
 و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گزاشتند جگر تشنه نوازش را  
 آبجیات دادند و گرنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیور غال برات دادند پیرین  
 مشاهده آن خوی نرم در روی گرم منش را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای  
 برون ریخت و بادل از رنگ کینه صاف بقاضای آه صاف بصفت نصفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که بشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز نمن داشت پیش کشید  
 و انهم که درین حق گزاری از روزگار آفرین ششوده باشد و خود را با بامنت سپاری بزبان اهل  
 روزگار همانا ناستوده باشد که روز بخشنده آنجو هر خوشنده بر وجه بکر ما جمیت بخشیده بود  
 و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه صلائی بدست سلطان ابیم  
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید  
 تا درین روزگار از ان گمنا یاب در کد ام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتیم لیم نیت فلک  
 چون بر آسمان دیدم که مهر نور به ماه ارغوان دهد به ناگاه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد  
 تا در میان این برد هر چه آن دهد به ان غالب کوه نظر که باعتبار هوش و هنگ سیج  
 چه بدین پاره سنگ یی از جام جشید سخن تگونی که راست و از ورفش گاو یانی نشان  
 بخونی که کجاست آن خاتم که سپیج جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون بودی چه شد و آن  
 سریر که چون بوی گل بهوارفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گنبد سخن در است  
 که آن جم فرزند را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که  
 برهواتاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بگردارگری شهریاران گماشته  
 اند و بشمردن آثار روزگار ان به سخن بدینجا رسیده است که شهریار در دلی و اگر پس از فتح  
 انچنان بداد دل بست و انچنین بدش کفت کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان نماند و جز  
 خزانه سپیج خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کین بود و خار ها در راه آب موج  
 میزد و آتشش زبانه هندوستان بزبور خای جنبش پذیرفته آشفته میانست هر سو پر اگندگان گرد  
 آمده و بشور انگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا آب  
 زیر نیامده بودند نهادی چون شعله کروش داشتند و تیغ برفشان و تیر در تر کشش داشتند  
 و یوساران لوبانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند تا ان  
 و تیر و تیر در کار بود و قماشش فتنه را از تیغ و دوشته تار و پود هانا کرم پیل مانا که عاب خویش

بر خویش تند و خود را در آن نورو به بند افکند بد آن زهر آب کیسند که در سینه جوش میزد و هر سو که  
 سراسیمه میشتا افتند دام گرفتاری خویش مییافتند حسن خان مرزبان میوات که با جهالتی  
 از لشکریان بهر گوشه نمک برایش افکندی و هنگام طلبان را با نمون و افسانه نعل درایش  
 افکندی دست در فرار که راجه ساگاز و آن ساده دل را اهر من آساید مدینه دوستان در  
 رگ و پی فرو رفت فنون خواند تا بر دن راند بر انگشت تا لشکر انگشت طرف گشت تا تلف گشت  
 نقطه غنیمت و لشکر منصور خاک خفته دیاد و حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب و  
 زبانه زد و بزبان و فرو نشست برم و ز جادوید بلند و ز پاقتا و شتاب و ز سعی طرف  
 نه بند و خس فرومایه و بهال گر چه زند فال حبش از گرداب و ز دشمن جان نبرد  
 گوسپند قمریانی و به شاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب و بهاکمان گر انمایه سرگزشت  
 خسان و همان حکایت نخل است و پیش لبلا و دو دو لیک نگیر و غزال جای پلنگ  
 پرو و لیک و تار و تندر و بال عقاب و به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد و که ناگزیر بود  
 سجده در خم محراب و از گشتگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آورده  
 گرد و پیشان تار و دویان کین تو ز کین جوی و راجه ساگاز و مهران بیراهه روان گمراه هر گز  
 نگفتن نام بر ند و بشمردن یا آور و ند یا سردا و دیا گردن نهاد گر نختگان را خود از گشتگان شمرده ایم  
 اگر تیغ نرزد بدین بخر شناسند شمشاه بید رنگستان بید ریغ بخش ز هزار به پناهندگان  
 داد و مال خواهندگان ملک بر شانزادگان و سران سپاه قمت پذیرفت و شاهان و  
 چایون که در جهان ستانی باجهانیان محکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود و باغ و  
 سنبیل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید در آن مزبورم بهرشت بجای  
 دانه گم حیدر و بهرشت بجای گیاه ریحان در و دند و آب و هوای آن ناحیت با فراج  
 چایون ساخت پس از ششماه آرایش آرام رام نورد و تپی گرم بد آنسان که سموم بر نهال و  
 بر سر پای ناز پرور و زور آور و مگر در آن گرمی هنگامه ایشار و عطا به بستر بخوری دولت بیدار



داده بودند که خسرو زاده با منی چون خرمن گل بران دیر خفت گز نذر روز افزون بود و هیچ گزینا  
 چاره بی اثر بود و وار و تا سودمند هوا خوا بان را دست بر آسمان بود و پریشان را دیده  
 بر زمین پیکان تیر و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس  
 آورزد و دخله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان بر نرو آن  
 بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دلی و از دلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره  
 موج و آب که داب تفت از دل برد و گزند ساز گاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد  
 فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق و رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی با حل  
 نرسید از جابر نخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و حسین بوسید و دعا کرد و دوا  
 جنت چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظار گیان چه شناسند که این  
 بجا رگان را حسین بقرق سعی مناک است یابیه خوی شرم سودنه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گذشت  
 و از سخن از صدقه بیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الکس گران ارز که متفا  
 یفا دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مر ساد فدا میتوان کرد تا فدی بلا بگرداند فرمودند که  
 خون جگر گوشه معدن از خون فرزندان سرخ تربیت که در ایشا را این نثار و رنگ رو او ایمان  
 می بخیم که سنگ برین سبک صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا  
 کنیم این بگفتند و دست به دوشانی فی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزندان را  
 گرد سر گردیدند تا از پای نشینند فرارسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته  
 از شاهزاده پش و شش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خشک  
 روی داد و گرانی بسکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد و می که بار تر ابر داریم  
 و جای خود را تو گذاشتیم دیده دران لشکرت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا  
 بند است کما بیش یک هفته و مبدم از تب و تاب و سوز و گداز و ریخ و کوفت هر چه از شاهزاد  
 یکاست در شاه می افرو و ناگاه آن لذت برخواست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گزاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و آن ازین کمن خاکدان بجهان جاودان  
رفت ششم مجادی الاول بود و سال نصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین  
بر چارباش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین  
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گزشت و سه فرخ دخت و چهار  
فرخنده پسر یار گزاشت نخستین و ارشاد تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخش و میهن  
شاهزاده شاه نشان میرزا کاظم ان سوین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا لشکری و چارتن  
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب  
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است  
سپری شب بیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نخستین این  
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممانند  
که این خسروی مرقع بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است  
و هم مرشد و هم خدایوند بر کار کشای گردم نظم کیت که کوشش فرهاد نشان باز دهد  
مگر آن نقش که از پیشه به بخارا ماند پر تو مهر میر و تو نموداری حال فرخی فال  
جهانان جنت ششیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم  
معنی و گز خمه بر تار زن به گل از نم تریه دستار زن به پروازش آن گل افشان نوای  
نگویم غم از دل دل از من ربای به دل از خویش بر دارد بر ساز و نه به هم از خویش  
گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بر دارد بند به درین پرده نقشی بهنجار بند به بر آتش به زاد هم  
آواز شو به آهنگ دانش نو ساز شو به که دامن زد ستان سرامی چنین به دلاویز باشد  
نوای چنین به روشن گردان آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشن گنبد مینائی است  
همانا کار پردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ستی و چراغ بزم  
خدا پرستی پیشه و یان را در شاهراه داد پیشرو جهان گفته را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان رستان را با نهدادی فتح و نخبی خجسته در می مبارک و است  
 و مایون در سال نهم و سیزده چارم ماه ذیقعد شب سه شنبه پیشی که در دعوای روشنی بر روی  
 روز از انجم خنده دندان نماد داشت و باهتاب پشت گری بسرش مهر دولت دل افروز روز افزون  
 در قفا داشت و از فراز آباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهم و سی و هفت  
 بروز نهم از جمادی الاول در تلیست نیرین در بست و چهار سالگی که بر حبیس دوازده شصت  
 هشتین کاخ راد و بار پیوده بود و فراخت شایسته جاداده اند و خسرو و ابرکت در یاد دل پهران  
 سال روزی بانزدون آبروی دریافته در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک نوزد برق زدناب  
 بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد و پیداست و سال  
 سریر آرائی از زفره خیر الملوک پدیدار و زمانه زرشانی از گلبنانگ گشته زرمویدار پندار  
 جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار ان بود گل را غازه بر عارض  
 نهادند و سنبیل را شانه بگیوز دند سبزه از سر و گزشت و سر و سر سپهر سود شکر یان بزر و بازو  
 بر کوشنای پای گیو و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از رش به نازش شکوه تهنیت  
 و فریخته گردن افروختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران  
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرما نغروائی سنبیل بنام میرزا عکرمی انگاشتند میرزا همدان  
 منشور مرزبانی الورد و میرزا سلیمان تویق ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناس  
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند اجرا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تناس  
 رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و کثری بهانه اندیشه  
 و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جهانی را به هم خواهد زد  
 و شیر میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهن کسی بود و سر پر شوروی از آشفتگی بهر هم در هم میوشت  
 میمانست در پیوفائی خوی روزگار داشت بمیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرا  
 بوسعت سخن همیرو و تا گفتار بگردار برارن کی پویند و پادشاه مهر پیشکار سپهر شگانه عجب از

سست شاه که بر لباط خادمانی بگرویش جام با ده ارغوانی گزشت عنان و شان را بخش در آور و تا  
 طیار راه لشکر از پای قلعه کالج سر بر آورد و سواران کار آزموده توستان زمین نور در امان گرفتند  
 و از خانه های زمین فروز آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالج بر پیش از یکماه تاب  
 آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود بهم بانگشت  
 زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران در آمد به استامند  
 دلغ بندگی هم در آن حصن بحصار عافیتش گزاشتند و گزشتند سیاهی کردن قلعه چار در نظر  
 و گریه خون و دررگ دلیران بجوشش آورد و مومن الدوله شیخ ابوالفضل دراکر نامه  
 نشان میدهد که آن باره بیستون نموده را سلطان ابراهیم داشت و جمال حسان نام دلاور  
 را از استواران خویش پاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف همتی سلطان ابراهیم  
 از صفحه دم مکنز لک غرمت باری سترده شد و جمالخان تیر جهان گزران را گزاشت آفرین  
 افغان که بروزگار سلحشوری چشم روشنی کشتن شیر به شیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان  
 یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را بشیر شاه نامید نیز نگار بکار برد  
 و دامها گزید تا زن جمال خان را که از روی اجمال حبلیه بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه  
 چار را که به و نمود مثال اساسی است جگر گوشه کوه سار بر روی کام رو آمد تا اینجا اشارت  
 از شیخ است و عمارت از من باری در و دوشک کشور کشای در حوالی حصار و لوله در نهاد و خود  
 پوشند افکنه میانجیگری را از دنان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پانینانی استوار  
 سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با هنگ گوشمال افغانان  
 که با نیزه نام بدنامی نام پر داز آنان بود و مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هست  
 با نیزه سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس را بفازه حکومت جو پورخ بخت افروزان  
 برار خلافت باز آمدند در سال نصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریاست  
 پاستانی بلو شایان افراخته پیشین کاراگاهان است و اندران روزگار از سکنه بران



پایه رسیده بود که اگر کجی بچنان مادی عجب که بستی از وی نشان مادی ثمارت کردند و آرزوی  
 دیرینه زمین بدین برترین صورتی بر آوردند و همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میسر  
 و نفع میرزا از عهده عهد و فایرون نیامده بمقابله خداوند کار و روادی دشمنی قدم زدند و در صورت  
 شکست از شومی ترسید و دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هرگز گم کرده راه را  
 گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم آتش بسین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد  
 پاسبانان را فریفته از بندد رجبت و بگریز ره بریده به سلطان بهادوران و الی گجرات پیوست  
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه بر قندهار  
 از جای چنید و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابلد فیری دوستان طرازی گرفت و  
 تا کنار رود شیح قلی و خاصه خوشین شمرده و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم کی  
 را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه  
 رازیانی نیست فردا اگر نه بمر من از بهر خود غریزم دازد که بنده خوبی او خوبی خداوند است  
 داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه راز داری در ورزش  
 روش از رم روی آورد و از زد و دودن داغ از و آرزو در دل زار آن و رو  
 را دار و و روان آزرده او را آرام و آواری ره رو را دور وادی داد و آزار  
 روی دم زد و در راه داد و زری از روی راوی و رای ازادی در ارم  
 صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کفر کاستند و بد بختی و خواهش پذیری برادر لاهور  
 بر قندهار و کابل افزودند و نگرندگان فرانش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان  
 میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افرانامه  
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بعدا گر نخته است و بنده گریز پاست بنده وار  
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادور فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گردن شهرشان  
 بیگانگی بود و پیوسته در بزم پاهنگ در زم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار می گردید و نیز

بپایان بیدارش برآش میفریبند که وفایشوه مردانست و وفایشوه کشت که هرگز از هزار و دویست هزار و  
 روز گذشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست دراز روی بروز بروی روز افتاد و  
 گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بمرگرویی را به سپه لاری صاحب شکوی کسولی  
 و چندی را بر سر کردگی بار چندی بسوی پنهین سوی بسوی در روی بروی لشکر باروان میدارد و هر سوگر  
 فتنه می انگیزند و خون میریزند و میریزند و شور می افکنند تا تارخان نام گر انمایه سری فی فی بکس  
 با چهل سوار به اگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی  
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که نهنگامه گرم سازان در بیان این لشش  
 و فرخ زبان افروختند شمر قریه اگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بارش گاه  
 عزوناز باز می آیند و میرزا همدال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تکی چند از سپه داران  
 و هزاره هزاره شیر زن شیر شکار بدفع فتنه نافرذ میفرمایند گماشتگان چیره دست پر نیرو و  
 رده یکدل و یکرونظم گزین شمسواران عثمان بر عثمان به همین نیزه داران کسان برشان  
 به پیش ز چرمی عثمانهای تخت به زحل را به دلو اندرون پاره رخت به به خنیش ز خنیش  
 سنانهای تیر به بروی جوانان و فرزندان به ناگاه به نگاه غنیم میریزند تا تارخان  
 به هوس می شنیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته تخت تخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش زده  
 و دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته بخاری بسته بود که باران  
 فروشت همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب  
 روان دود بر پراگندگانی که جای بگردون کشی گرد آمده سرشورش داشتند همین گشت هر کینه  
 و راز کینه که داشت با وجود جگر نشنگ کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار بر خاست  
 و در راهها از کینگاه باغبان برخاست گریزند و گمان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو  
 نوجوان باین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برآش و آتش دل نهاد  
 سپس سپاه گزاری و اور میروز گزاری روی و لاوری با سلطان بهادر آهنگ واری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بهمان سوزی گرم خنوتر بادانی که باد بر سبزه  
زار و دود مهر بر شبنمستان تابد راه کجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی  
از گردان و گند آوران بر قلعه حقیق پور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش  
دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب تپي نکرده و در کشودن قلعه سخت تر کوشید ز در  
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشاد آسان دست یافت و هم ازان  
خیمه گاه باستقبال مویک ماه رقتار مهر کوکب که بشیگره دایوار ره مینوشت شتافت  
در نوای مسند نور گرد راه هر دو اردو بر هوا متق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو به  
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از  
رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آید بهوشندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چنین بهیند  
و گه و را برد و بروی هم فرو آمدند از بسیاری اوقات قیام که دران سرزمین کوفتند سرگام  
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن تیره که در خاک فرو بردند منفر قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا  
دران دایره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدرجسته اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او  
از گرد زگاه دگر گرد بره آورد و آوری از تنگ درزی خيام و اعلام بر زمین نفتادی و هم بر  
پرده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصار که اگر  
آهنی داند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگخت باد هر دم از دو و آن  
آتش خانه ابری سیاه انگختی که ازان تیره منبع بجای قطره باران شدره فرو رختی و ستان سریان  
دستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر زار آهوا خود نمائی و دستبرو آزمائی در سر  
افتاد تا بنوک نیره از هاله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرساید با جوانان کار آمخته  
پیکار آرموده از حلقه برون آمد و نمک سانی غبار راه شور و درند و طیان رزم خواه افگند شیر مردان  
کین تشین شیر کین بد شمشیر کین بپویند آتش بریدند با فروختن آتش خشم بیاد و امان زمین  
سواره از کین جا با بدرد و دیدند حیل سگالان رجا به فن باند از کجدار و مرید جنگ گریز سر کردند

و چون نهر بران شیر اژدرن را بدم تو پهای از دروم آورند خود از میان کنار گرفتار گشتند پیراستی کار تو  
 داشتند که تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بارنده  
 سوسو توگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس فزیه برهم زدند از اسپ و سوار جزو دود و غبار نشان  
 خاندن بشاده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نزد آرمایان گریز ناپا  
 ورزم سازان هزاره تا فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پاواری از جان رفتن گوی از حوض  
 بردند رای جهانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بداند شیر  
 در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است همدین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن  
 راه روزی همدین حصار فشار دهند تیر مینی کین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن استلم کرد که  
 نمودار نه کش حالی در حوالی آن دایره راه توانسته بر و چون روزی رفت دور روزی نیز خاند  
 و قحط و باید آید آورد گر سنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگرختن  
 دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون سر پایا  
 آسمیه سرهوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای و اج سر پرده خوابگاه را بر سر ایستگاه  
 و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بداند سوی که گردش راه نمود و شتافت تا در آن  
 که صبحیان سرست و امح سحری لبخند چشمت و پرده دری پیرایه شاد کجلی پرند شب گشتند  
 و آسمان را از کشکهای آفتاب آگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپه در شور و شور بر خاست  
 و مهریک ادب بر آن که روی برای نهد آشفته از نزدیک و دور بر خاست پیکر اقبال سلطان  
 بهادر را و دو باز و در نظر اندازد سخنان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک خان که  
 همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندر روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراه  
 کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگار ان پای زمین پایی را از خمره تار جاده راه  
 لاهور ساخت تا از ان تا بخشیش این زخمه که ام نو اخیر و سلطان بهادر چه چنداشت بی کوه  
 کردن فخری چند راه اگر پیاده به لادوی رهگزای مندر گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق



و خیره و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پسیل و اسپ اشتر و اشتر و همچنین آلات خور و پوش  
 و گستر هر چه در آن مقام مجاماند همه بتاریج رفت یغان بسرهنگان لشکر فرو گزارم هر یک  
 از هر گونه رخت و کالار زمه یا بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در عرض  
 راه یا بنزل گاه به صف در خان و عماد الملک پیوسته باشد و در سرگزشت قافله اقبال اهل  
 زرین بال که همش علم است و از بهر دوستان از جایونی همامه دارد و برای دشمنان تارک  
 سایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه تبار گرفت و زود  
 نه دیر و راحت مند بود در عرض و در از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گرنجیگان  
 بدان روش که مروده آمده و سر روز پیش از و روداردوی شش و هفت کشور بختگ آور  
 به مند سور سیده از حصار بزدان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا مری سخن کنند  
 آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اتمام تمام  
 بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در دینان را اضطراب و بیرونیان را ملال  
 پیدا آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود و دست گرد و پر خاشجوی هنر و بر روز و در  
 قلعه را پیوده و جای بسیج کار به نشا مندی نوشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بر آمدند  
 بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بر آن جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و با نهار افر  
 و کنند بار کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستکاری کنند از کفایش حصار  
 نشان جو آمدند برون سوار نشیب بفرار رفته درون سوار بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار  
 یا در و پاسبانان بخیر تغیبی بیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرو آمدن همان بود و در  
 و ز کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن  
 همان بود و تیغ و رقلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا تیاب از  
 رخت خواب برخاست و چشمه میباز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه  
 بر در خوا بگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بست سوار از آن در که نه بروی وی نه بر

وی گشوده بودند بر رفت و تا میدن سفیده صبح نه آنایه ره نوشت که در نظر دور میان سپاهی توان کرد  
 و میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد و خسرو انجم سپاه مهر علم را از  
 جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم هر یک خبر دادند خدای را سپاس گذارد و سپاه را آفرین  
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند نخست ازان برگشته روزگار گویم که چون  
 بگریخت از کجای بگریخت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چهارفت و بیونگیه میرود و از آنجا  
 به جانبانیز میرود و گرویی را به در بانی جانبانیز میگارد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت روئی  
 و بر کنار بر دیای شور خیمه و خرگاہی که نداشت میزند و درین تنگ و ناز از هر گوشه و کنار سر  
 بر آید و مرغ نیم سبل مانا رقصی سر میکنه او به نا آگاهی زمین نورد و بحر بیای و قضای بدین  
 پیغامه تراه سرای فرود و دوری در دزدان شناسی بشمارد به کز تپیدن دل افکار بحر هم نشد  
 پایان کار بازگشت وی همان سبوی دیست بنام اران فرنگ که فرمانروای بندر و آداکن قمران  
 آن آب و خاک بودند می پیوند دو هم به نخستین دید که وادید از پی نداشت و از هر دو سوز و رقا  
 در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم بخورد و ستیزه درشتی روی میداد و چون سلم  
 بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بوج خیز می افکند اندیشیده باشد که به شنا  
 از غنای هر حیث که گمان برد و جان نبرد و پس از یکدو با غوش در آب فروشت و سر  
 غرقه بحریم مار دارد دیار ما پیرس به نعمه کام ننسیم از هزار ما پیرس به آن جوهر فروزنده که یاقوت  
 گداخته ماند و هر کس آن را خون ناید شنیده باشی که روان را رخسار است و تن را مایه بخش  
 هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد فروبلد و انایان از نگاهداشت خون پر میزند  
 و خواهی خواهی نبش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خورافتد آمیزش از  
 خویشان و خویشاوندان برافشد چون هر یک از برادران بدست آوید خسرو زاده که  
 مانگیز خسروی پرده شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیر خسرو و خسرو زاده که بفر چون  
 فرو گذارد آری شمشاد زاده که شمشاد را جانشین است همچون پدر پست به پست خدایند

روی زمین است در آئین دلش و داد از پشاک رگ زنی و ارشاه دشمن افکنی گناه نیست تادانی  
 که در سوزش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمر پروردی و به آرم و بجوئی کردی  
 هر یکی را جدا گانه بر شوری فرمانروا ساخته و با فروتن دستگاه خداوند برگ و نو ساخته بود  
 ناسپاسان با وادگی آئین آسایش بهم زدند و از فروتن سهری بگردن کشی دم زدند آهنگ  
 آنت که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از شرفشانی آن نخل که  
 سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا و اگویه جز آن مایه که در نور دگرارش نشان خسرو  
 بخواست بر زبان رود و ز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو  
 خواهم گاشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بند است که کتایش قلمه مشهور  
 صورت لب سلطان بهادر از قلمه چون شر از رنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوس  
 رم خورده نعل تو ششاه هزار بشکار در آتش نهاد و فرمه آدمای اکبر نامه که به بچسپیده بیانی توانا  
 پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدنیسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیز بینی و تیز  
 روی گریختگان را تا کم نبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان  
 را بتاراج صلا داد و به برش دیدار کشتن بشتن تخری از راهی که می بود برگشت فرد طالع بسبب تیر  
 که کماند از پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز پروهان فرار سیده باشند که سلطان  
 بهادر را که بصید و تخریر میبرد و پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گزشت ایدون سرگزشت  
 آن سرگشته نه بگزارش در خور است و نه پرسش از زنده لشکرش کشور کشای و کشور خدیو  
 لشکر آرای دران بازگشت به جاپانیز آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و باره فرو داد در از درون  
 بکشت بند تابیر دنیان در آیند چنانکه درمند سور بمیان آمده بود و دین بار و دوباره روی نمود صورت  
 بشتن کشود قلمه را پیشکش دوات وره آورد اقبال شمرند و بهد مسازی و اقبال لبوی احمد آباد  
 روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برافشته بود به نبرد پای افشرد جز آن که بخون بیگناهی  
 چند زمین را طامی کرد و گرخت کمان پیش بزرگجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دایه

دوروز و پوی را به مالوه گزار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نواداشت آب  
خورد کردند و همانا روانهای آشوبته و تنهای کوفته را بر آتش همی پروردند تا پروان  
جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اخترکارهای نیم ساخته را بر هم زد و میرزا عسکر  
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را اگر گشته از راه خلاف بدار الخلافة تاخت کشیدن  
این خبر از آرمشگاه بدرشتا فتنه و میرزای بادیه نورد باد چای را در عرض راه دریا مستدرو  
بر خاک نهاد و شرمساران نیایش ساز داد روی که براه آورد و بسیدند و از آنچه رفت چشم  
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو آمدن جای سپاه  
به اندیشان باند از شادمانی بوسه برپایه اورنگ زدند و بدر سگالان از اندوه پشیمانی سرسنگ  
زدند بخت را تا به خستگی نگران گرد و دامادم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خواشش گیران  
گرد و در بخت خواب افشانند تا اینجا جهان آئین شادی و شاد خواری ست اما سر خوشتر  
نه سیست گونشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفرغان و لود خواهان گفتار  
کاراگاهان نیز می نهند فرو منازگر به موج گل از گزرد و به ز خوشستن مگر گرچه می ز سر  
گزرد و به شیرخان که اندازد کانی وی گفته آمد و از رسانی انداز وی سخن رفت ناگاه از  
کینگاه همانا از قلعو چنار برآمد و بهمانگیری و کشور کشانی که بیت قطب خان کین پور خوشتر  
در قلعو بهنگاه دشتن باره و بنه و بار گزار داشت و سبکبارانه با سپاهی گران در ننگال که برب  
شاه فرمانروائی آن قلمور بخت شهنشاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن ننگال داشت  
ادیس شیرخان که پوی پوی بدان سو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعو چنار  
شگون فیروزی روز افرون گرفتند هدرین مقام نصیب شاه والی ننگال خسته و دم  
گسته بدرگاه آمد و به بیان انتقام خستگی خویش منشن خسرو را بخونیزد بداندیش نیز  
افرو و بر قنار نیز بهریدند و یاد کردار از دشتها و دریاها گشته به ننگال رسیدند نیز  
ننگال را رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار مان ای مهنفان جان من



جان شامانام نگاله بر زبان قلم گذشت **ف**لم که اذنا ز پروردگان آن قلمرو است از نال تار بر  
 بست و ناله ساد و ادنامه نگار را بفرمان بشنوا اتفاق و رود بدان سرزمین افتاده و سودا ننگاله  
 چون سدید انوشین افتاده که آن تا کران هرگز زار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک استن تا ک  
 نه تنها نخل بنایش سرو برگ میزبانی از گران با بر سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز از روی همان نخل  
 و مسافر نیز وری دیده پای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بخاک بازی زمین کاود  
 چشمه آب از خاک برون تراود و خوی رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشایی  
 آن زنده که آن دنیا همیشه بهر مسکن اوست آبهای بزنده تن پرورد بادوهای غم برنده روان  
 آسای بردستها کشا و رزان را پس بچ و بنویان را گوهر و کانه از بی قلم است سخن در از میگردد  
 و از مقصود باد میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر معنان است اینجا بهر خا  
 بنی ثمرشان است اینجا بهر حاصل مرز و بوم ننگاله پیرس به نی خامه و همیشه خیران است اینجا  
 شیرخان مگر به انت خویش مرده حریف درشت را انداخته باشد و کار به کار را بهنگام دگر انداخته  
 باشد جنگ ناکرده با ختر سوی ننگاله گزینت و شکست ناخونده پیوند آسایش گنجت چون بهشت  
 چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گزیند بهشت  
 آمد بر خوشی آب و هوای اتر نم شادی برگرفتند و همان آئین سوره و سرور که در مالوه داشتند از سر  
 گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاجش چون  
 ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشرد می نوشین و هر گل که از راه لوبکفت گیرند یا غریبه  
 بساط بزم را نخل سبزه است و هوای سپاه را موج گل پرچم فرو تریص جلوه نگه در بوم لاله  
 گل به چو آن گلدی که دنبال کاروان گیرد و سرود هوش رباست و باد خردگداز خوش  
 راهزن است و شاهد دلفریبستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از  
 دشمن و دوست یغبری و نا آنگی بدلان پایا اینجا مید که میرزا بلند لابی آنکه دستور ی جوید از بزم  
 و دوری بسته مجازه بسوی اگره راند و نه شد بدردوشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرم گویی در تیر خواش خشک ریختند که بتیاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا پسندال پیوست از  
 رهروی نیا سود شیرخان در آن گریز پناه جاز گنر پویه سر کرده به رهناس آمد و قلعه را از راه خنیا گز  
 بهم و دودمه گرفت و بنارس و چون پور را نیز به ترکها ز منحر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار  
 برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه  
 اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگر می هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است  
 شبار و ز بارش باران بیفاصله و دما دم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر دو  
 محیط بروز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید برگذر تا فراهم آمدن جای گل ولای و بیابانها کارگاه  
 موج و گرداب سخن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام  
 و پشته نوری راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز  
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگرد و بدانسوی که سرشان بهجوم داشتند  
 روی نهاد در نوای بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون  
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نمان بجای غبار چار موجه از رگزار بر انگشت خنجر جوان هر دو  
 از دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن به برای نداده و کار تنه  
 شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از وی فرسود  
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگزیرد نایاب فتمای گذشته را گزند نیم  
 بد از پس جنگی چنین که کردار گزاران بروز گاران ازان سخن را اندر پیش فروخته  
 چشم زخم خولشتم به ناوکی بر نشان منخواهم پیش شیرخان را دل و گرد بود و زبان دگر بیا به گری  
 و فسون گستری پیام شستی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه  
 نگزشتی ازان گل ولای که در راه پیوده بودند و روز و شب از رهروی نانی از شناوری  
 نیا سوده بودند پیاده از زده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب  
 دوستی از دشمن خور و گان دست از غارت و قلعه انج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پاها بجاده زده دامن آشناسد و سپیکر با چون صورت دیبا به بستر پیوندد بر رفت سر از بالاش  
 برنجوز تا کلاه و مغفر را چه کنند بر این حریر بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا بر نوز و ناز  
 بود و ابر شمع نشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی  
 که تیرگی تا رینگ جهان را فرو گرفته بود هنگام سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان رختند  
 شگرفت سر اسبکی پدید آمد و طرفه هزاره در شکر افتاد کلاه از کمر و پاروم از اف زشتند  
 از رخت خواب بسته و بر سپان بی زین نشسته پرانگنده بر طرف تا ختنند گرهی هر چه  
 باد اباد گویان سواره خود را بر ریازند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زوند  
 تا که امان بر خیم دم تیغ و که امان بحسم موج رود مرده باشند و که امان از طوفان این دوا  
 جان بسلاست برده باشد شهنشاه بحر و بر ننگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل  
 در آب افکنند پای از رکاب و عنان از دست و اسب از خمران بدر رفت و شاه سوار  
 که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد و فلان هم نام آزاده از آستان  
 لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشین درین اندیشه که  
 از بحر چون گزند بر ساحل جاد داشت به خواها نه بدان چستی که گوئی گوی دولت بر و خود را  
 بآب در زواری بدانت آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالادید معنی آشنایان  
 فرسخ مروشی بود که جهانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد  
 همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می بردنم صفر سال نهصد و چهل و شش روی داد از نریت  
 خوردگان لشکر در پیچ رساله و پیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و دیگر کجا  
 بهم پیوستند از شهنشاه جزایق در نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرزند آمد به آگره باز آمد لاجرم من  
 گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دامن که پیچ آشنای روی خدا بر دو  
 را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسندگان  
 لشکر شکست خورده گرهی مانند ایوانی از گزرگاهای پس و پیش یکدگر چندی بی هم دارند

بانجم آمده باشند و مانند ذره بای بیدست و پاکه بر پرتو آفتاب نمودار شود و نظرگاه سلطان فراموش آمده  
 باشد میرزا کامران و میرزا همدان و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چارناچار حسین بیگ را به سبک  
 فرسودند و در دل از مهر نشان عهد و رویه از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا  
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و هست بدشمن شکنی آویخته از پایاده و سلاح و سلب و خیره خرگاه پنج  
 در حوصله وقت گنجد فراموشی می آوردند تا گونه تبعیض که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت  
 گرفت در سال نصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیرخان  
 که به بنگاله رفته و آن قلم و راد و باره گرفته بود و به پزیره شدن سپاه کینه خواه رخ آور و در حواله  
 قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگا خیمه گاه شد و هدران میدان که میدان  
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکیب گسل شکسته بر لشکر افتاد و بران جاده که هنوز از خاک  
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیار امیدند پندارم  
 درنگ و در یک جعفر خنه پنداشتند تا گزیر آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بسکرت و پشته رفتند  
 و در بازگشت اوج و بیکانیز وجوده پور را پیوده در امر کوٹ دم امن و دلمان امان گشتند  
 در آن خسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دید و بر طرف خیابان مراد خرامند  
 گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یا نتم و از رستن نهال چه حتم در سال نصد  
 و چهل و نه شب یکشنبه نیم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را منظره و فرخ رخ فرزندی  
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی دوست خسرو و بانجوی بدین فال هایون بد  
 خشنک فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار  
 جهانگیر درین سرزمین ورزید و بوی ثمرشانی نخل این آرزو بود و فردی بوی گنج گزیدم خرابه  
 ورنه جنون به بهره فوق و لاویزی سکون ندهد به جاده راه قند بار در رویشی روی  
 نور دیده بسر نزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قند بار آودا  
 آشکارا الوای مخالفت افراشت در پروی گرانمایه بمیان لبست و بسوی آشتی ره یزده بنزد



میان بست جنگ با کتر آن ننگ نمودند و وقت نیرنگیانی در ننگ نداشت آهنگ پیش  
 کردند و خود و پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سر پرده و پر و گیس  
 تا خشن آورد و شاهزاده زرینه مند گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در  
 کابل بود سپرد و دوری آنچنان جگر بند خاصه باین چنین گزند که چنان بودند و کدام کسان  
 بودند و باین همه چاره در میان نگذرد ناچار میباید گذاشت و میباید گزشت و انگاه در آن  
 گزشتن صدره در اندیشه گزرد که چون از سر ننگ و ناموس گزند دل و ونیم و جان نیز  
 را کجا برند و اتقی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و فرد خور و ن اینگونه خشمهای بیشمار  
 و تاب آوردن این چنین غمهای بچسب زهره هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به  
 چشما داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی  
 تبار صفوی نژاد شاه تهماسب فرخنده نهاد بود و هیچ راه عراق کردند تخت بجز رسته  
 راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور خدیو عرض  
 جوهر مردی داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این های فرخ قال  
 که سایه باش سواد منشور سر فراز نیست بهر کجا که روی آورد و پرستگرا نه نماز برند و بهر شهر خشن  
 و بهر منزل تری ساز داده با طهای خسران و سسما طهای شاهان گسترند فرزانه فرزندان  
 فرمهند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت جدا  
 بنیز بر نالاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک روحی و آزادی خود را جز میمان نشود اما خواهی خواهی  
 بدان آن که شهرباران و قلمرو و خویشانش خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر کرا و دید بدان فرو  
 فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان نوشت  
 آوردند که پنداشت هم از آن اوست در از نفیست پیشکش برین فرو شوک و جام و مشهد مقدس  
 و نیش پور را پیچوده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تادیروزه  
 منزلگاه بستانقبال رسیدند و شاران افغانان و چشم روشنی خوانان در جلود و دیدند جانشین کین

بر فرج و شکوه کی از شهر برآمد و بدو رسد که دهی شهر و الا میمان را دریافت بیدار هم دیده روشن کردند  
و بستوس یکدیگر بیان مهر بستند و در آن خرامش میمان و هم زبان به شهر باز آمدند **نظم**  
خود آهسته رو بود در ره ز پیش به فرستاد فرمان به ستور خویش به که فرمان دهد تا هر گونه به  
به بندند آئین شادی سپهر به منظم به آراستن نو کنند به پرستاری بخت خسرو کنند به  
بر در یک باستی از شاه راه به با یوان خرامد خداوند گاه به هم از شام مشعل بر افروختند  
امیان بکوشش نفس سوختند به بمتاب شستند سیای خاک به فشانند پروین  
بیدیای خاک به بازارها سوبو صفت به صفت به بر پیرایه بندی کشودند کف به زهر  
پرده نقشی بر نگینند به بر گوشه چینه در آویختند به بدانگونه آئینه با ساختند به که  
بینندگان چشم و دل باختند به چو گیتی کشا سوکب خسروی به قدم سنج اندازد هر دو  
بشهر اندر آور و از راه روی به رسیدند گوهر شان پوی پوی به بدان جاده گوهر  
فرورختند به مغز زمین رنگ و بو ریختند به رنگا بروی هم ریخته و نقشها به سبک  
هم انگین شری چون نگار خانه چین برنگ و بو آراسته و به آراستگ ازمانی و به زار و دغا  
خواست خنیاگران به بنجار نغمه سرانی بهوشمندانه در دوف زون و تماشا ییان از رو  
ذوق افزائی بخودانه در کف زون به سو که پویند نسرین و نسرین پی سپرد به طرف که  
راه به سینه موجه گل تا کم میمان ماه مانا در ثریا با طافنری و پروین جلوه شبنمی فرود آوردند  
و کار میمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان نزد پیش بردند همانا در آن چمن که این دو  
خسرو فرزانه بهنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سر و سرانی  
آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سر گرم بوده باشد که ماه را در تیز گامی پای فرود شده باشد  
به دران صحبت رنگین و به زم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سرو و فرشتان گزشت  
به کباره الکاس سبیل فروغ و دوصد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری بهند  
به توربان گزشت به نامه نگار کردار گران آن میسگانه که اگر استعاره هم بزمی این دو نفر

ویدار ماه پیشکار به فراهم آمدن کجا مهر و ماه خواسته باشم هر آینه یکی را بپایه افزوده و دیگری را بپایه کاسته باشم و اگر خود از پیشانی اسکندر دوار سخن سروده باشم پیدا است که انداز دهان مهر و کین و صلح و جنگ بنوده باشم چه انگویم که ایران را یکچند هر روز به بد و خوشند مهرنگاه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار که نور و روزنامه شایان روزگار از بهیم کشاوه اند در هیچ عهد نیز بانی چنان و میمانی چنین انگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند **فصل ششم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست و محو هر آینه جز نام نیک کان باقیست و نماند رنج همایون و پرشش طمها سب و حکایت همان و نیز بان باقیست و پوینده راه سخن و سرانیده زمزمه گفتار تا از درازایه پنهانگر ایدر اش و آرایش یکساله آب خورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و بانه پویندگان را جاده با نمایان ست و سرانیدگان را ساز با بلند آواز آئین ادب خود است که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد و باز گذشت شهنشاه جم به پایگاه بسوس قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو و خسرو فر ایران خزانده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام پیکار توفیق هم آهنگی و بهری یافته همانا جابنان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف ورودار داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به بند روی آورد و بهدین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندبار و کابل از در آمد چشم و چراغ و دو مان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردک دیده تابستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند به این سه تن که برادرانند و چون باشاه در گوهر فخراد انبازند چون گویم که بدگوهران آری در زم خردان نثرند اندیشه و کفر روان نارسستی پیشه یعنی میرزا هندیال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگینختند و آبروهای خود و خونهای خلق را نختند پایان کار همه را چشمهای چشمداشت روانی کار و روانی آرزو و نجاک انباشته خند

و از آن سه نام آور خرنام کوهمیده در جهان نامد میرزا هندال با در سال نصد و پنجاه و هشت  
 در هنگام شب با خونی که میرزا کامران با بنوهای از افغانان خلیل و میند بر سپاه شاه آورده بود روز  
 فرود رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند  
 تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش  
 سر آمد فرو خفتن پای این بر ابراهیم خرام را درین راه روی در سال نصد و شصت و دو نشان  
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگشت صدره گرخت و هزار بار او  
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز و زیاده هیچ نه بیند و برگ نگاه  
 سیاه پوشد و از مردمک و حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام  
 وداع عیل سر شک بر خار و دید در هر دو بایهای گریست و بر سر روی خویش زدن بار  
 به نیایش رسید و سحج گزار و در سال نصد و شصت و چهار به دراز خواب و آسین غنود و  
 همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیرخان  
 از آنجا که از کف گذشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسنگیها بهم بوند و وز مز  
 به چهار و پلزی صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد  
 و او را بیادری بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلهلی بچنگ داشت  
 و رزم و آزر کم کشاد و پانی که درین پورشهای دلیران بر کاب فرموده بود بر او رنگ نهاد  
 تاج بر تارک ماند و چرخ گردید و گرداند عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی ارایش گرفت و نامش  
 بخسروی و جهانداری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه زده مردان را را مردی دور  
 باغ سردی آزاد و سردی بود و سری بلند می گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم زبان  
 قره ایردی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا  
 بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا شد و او از بنگاله تا آب سند به درازا و پنازل  
 و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و ستر تا سر رگزارها دور و پیه نهال بار در نشاند پانزده سال



سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قمرانی و دارائی گردونم بریح الاول در سال نهم و پنجاه و دو پیا  
 قلعه گانج در تاشی که تند باخشم ایزدی بر افروخت باهمی چند بدی چند بوخت چنانکه  
 زانش مروتانج واقع جانگد از اوست کسین پسرش جلال خان بعد از گزشتن در  
 به نجر روز که خود هستی جهان ناپایدار و راندیشه راز دانان هست و بود از انداز این مایه درنگ در  
 نگر و شیر مردانه بر سر پشاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بختاب سلیم شاه  
 زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند آباد گری داوری و به آبادان کاری شریاری کرده در  
 سال نهم و شصت از گیتی رخت بر لب بچراغ رسیدن این دو نام آور بروز گاران بد  
 برق در ابر بهاران ماند که تا قره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور  
 فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکجانبه مانی باده چارده ماستی و چون  
 چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن  
 سلیم شاه آن کودک بیگانه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر نشنگه جاده خون جگر بند  
 خویش آشامید و هر زاده را تیغ بر گلو راند و خود بغیر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد  
 خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دودن پروری پرور  
 آموزخته بزرگ کار و گرامی شاگرد این کمن آموزگار بود انایان را بر انداخت و نادانان را نوخت  
 همیون نام ناهایون هندی اذان قوم که در هند جو دگندم فرو شدند و زرشماری دو کانداز  
 آیین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران در آمده بود  
 همیون درین روز بازار دودن نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان نیز  
 و کانش آسیا آس که باب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاه  
 و شاه نشانی جز نام نماد و همیون بر لشکر و کشته فرمانروا شد باز پیمون همیون نقشه  
 را لویانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد و وهری توشه از هر گوشه بطنازی و دسلیازی  
 خبر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را پراهمیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوا

هم از آن طایفه تبار و دعوی سکندر رشاد است دم زد و پدرین روزگار که روزگار از درون  
سوی دیوانگان پدیشان ترواز بیرون سوی فرزندان بی سامان ترو بود جهان کشای  
درون بدانش افروز برون بدش آرائی بهر بگزرتن خصم و بساط بزم افکنان و بهر نور و شکر  
و شمع و طرف کلامه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنانش گاه هفتاد بار آمد و گریه  
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ سازنای  
و نوش را گرد آوری کردند و دی بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان اوزبک توفیق  
طرفداری آگره و علی قلینان سستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت گفتیم که حضرت جهانبانی  
چون از لاهور بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای  
پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دہلی و آگره شاه ابوالمعانی را به فرو نشان کردن گردان  
فتنه گذاشته اند و شاهزاده سپر پادشاه مهملایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دینال روان داشته اند  
خامه تقدیر پیکار این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نصد و شصت و دو پیکار کشا  
آند است چنانکه شیش ماه یون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت غمای آند است  
باجمله حضرت جهانبانی در سال نصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه  
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کمانخانه فرو می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام  
بر زین پادشاه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زین دیگر پائیند به نغزیدن پامی و چپیدن پامی امر  
و برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند تخت آسمی بسر مبارک رسیده است  
و قطری خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند  
و یازدهم ماه هم هنگام شام بر تخت و تخت استین افشاندند و اند تا دانی که این فرمان  
ناز پرورد و بر نی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گمگشت این ششدره بوستای  
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گذشت و در  
که اکنون کمن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بشاره می ساید قبول

صاحب تاریخ فرشته در سال نصد و هفتاد و سه افراخته اند سیسی عدلی و مهره گردی افغانان بگریز  
و گرمی باز از بهیون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چرخ و  
پانا پر توشتانی مهر میسر و زور پر توستان انجام یافت  
امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه میسم ماه گرم شود  
تا سنج انطباع مهر نیمروز و فرور نیخته کلک پروین فشان نواب سپهر خباب آفتاب تاب  
امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته  
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به شیر و در اردو به رختشان روشناس اعیان نگار  
اند پانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویدا است که ذات منوچهر  
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

### تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه به سماوی نکته غیبی لطیفه به چه نامه گلشنی با برگ و سازی +  
بهشت آئینی و مینو طرازی به مضامین شگفته نو بهارش به کلام نغمه شیرین برگ  
و بارش به معانیهای تازه رنگ و بویش به روانی عبارت آبجوشش به جلا افزا  
چشم دل سوادش به گل و سبیل ز شجرف و مدادش به ستایم نخلبند این چنین را چنین  
پیرای گلزار سخن را به یگانه خان والا شان غالب به سسی شیر نردان خان غالب  
به شرو نظم در گیت یگانه به وحید عصر کیتی زمانه به ذباب خوان او شیرین بیانی +  
می ته جرعه او تر زبانی به درین فرخنده آغاز خوش انجام به پایان آمد از ادایام +  
بنامیزد کتاب پر توستان به بذکر خسروان بل خسروستان به زبد و خلق تا این روزگار  
دران جمع آمده از نامداران به با فرزانه و خوشن نامی به بسا گیتی کشفان گرامی +  
بسا فرماندهان کشور آرای به بسا سپهبدان لشکر آرای به بو شیره سروران ترک و تاتار +  
نویسنان نویسان سپه دار به نیکنان شش ما با فرور و به از آدم تا جانون پور پر پور +

در آموده همه در اولین قسم که بروی مانده مهر نیمروز اسم و دوم شش که ماه نیم ماه  
 است و از که تا که این باد شاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و موقیع شمشاد  
 مزین و شمشاد بوقطر شاه مظفر و غضنفر فر فریدون جم فسر و نگین خاتم دولت طرازی و  
 سراج الدین بهادر شاه غازی و بهرمان ولیعهد جوان بخت و سزا  
 افسر و شایسته تخت و همین شزاده فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار و  
 جهانپان و بهر برم اندر کفش ابرگر بار و بهر رزم اندر پوشش برق شریار و کران پرست  
 و فرخ اطلالیع و بریم دومین راز و شایع و بامر صاحب عالم پناهی و فلک جاه  
 خلافت دستگاہی و نسیب شیر خشان گزارش و که سال طبع این روشن نگار شر

بدان باعث که طریقتش جانفروز است  
 حیات افروز و مریس روز است  
 الحقه

دعا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از و ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید و  
 ولیعهدش افروزان بچو مباد

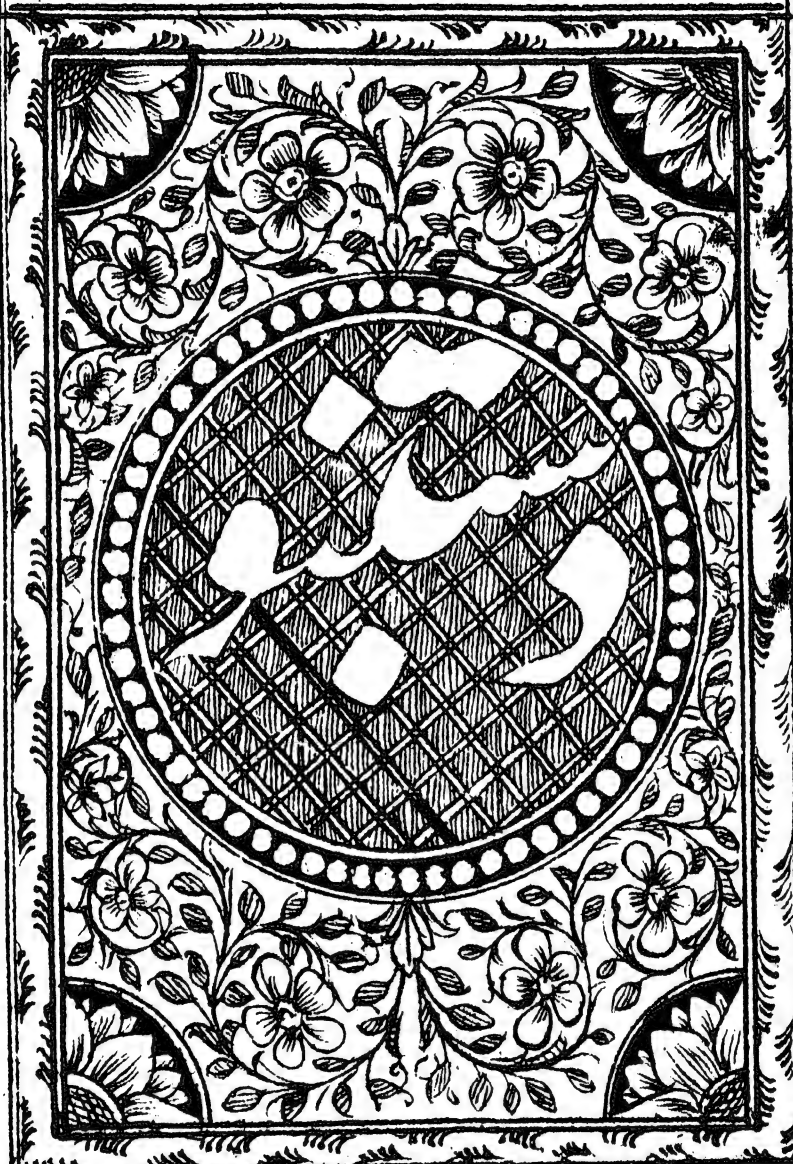


۲۷۵

[illegible]

دزم	دزخیم	ر	روه	دشت گریز	گنج شایگان	گوسه	ل
دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم
راد	ز	زچه	زادشم	لجن	لاو	م	مندوب
دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم	دزخیم
س	سفته گشت	ساکین	ساد	سیم گل	مرخوان	ن	نیاگان
سخته	ش	شیلان	شوه	شکو	شکو	شکو	شکو
سخته	سخته	سخته	سخته	سخته	سخته	سخته	سخته
شیرستان	شکود	ف	فرتاب	فروزه	ویره	وایه	ه
فرگفت	فرز بود	فلک	کوکب	ک	کزلک	هیون	ک
کنونه	کارکب	کاچار	کرین	کرین	کیفر	ک	ک
ک	ک	ک	ک	ک	ک	ک	ک

صنعت مکتب و مرکا فضل خلافت و زمانه  
برین عظیمین و ولایتین



در طبع می مکتبی نو که شوق طبع مکتبین و انجمن  
در طبع می مکتبی نو که شوق طبع مکتبین و انجمن



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پسر و زرگر  
مه و مهر ساز و شب و روزگر



تواند آورده سپهر فراز بهفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آینه دانش و اد آموز که این  
بهفت در پاییه و افراز فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است  
و استوار را کشایش یکشش و کوشش اینان با زلست اندازه این بر لبست و بر نهاد  
نه بدان اندازه لبست که این کالبد بای با هم ستیزنده از یکدیگر میزنند بهم آینه نده روان  
نداشته باشند در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخت پاس  
فرمان نداشته باشند بجز زرا از اختر و گر و دون چه دم زنی که هنوز به همی زهم نشناس  
ستان و در وارا به شوشتاره پرستار کا فتابی هست به فرو گرفته فروغش نهان  
و پیدار آمده از او ز او شش را در پیون سود و دعت و بهرام و کیوان را در آهون زیبا



دستگاه اگر هست گویا بش داند اندوشتنا شناسد که خسته و خسته را مایه از کجاست بیارگان  
 سر منبگان وادارند و سر منبگان دادگاه با آنکه هیچگاه از خبر داد و سر برون یارند و منشن و روشن  
 با هم انازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به دیگری درستی کار خواست و دیگری بزمی گرمی  
 هنگامه رواداشت هم پیر استن و استن است نه سخت گیری و فرو گذاشت **ب**  
 چرا که در زخم زخم بر چنگ زند و پیدا است که از بهر چه آهنگ زند و در پرده ناخوشه  
 خوشی پنهان است. کار زنده خشم جامه بر سنگ زند و در آینه فروغ هر فروزه به  
 نویم خشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان  
 بخشنه و تروستی است همه سود و بهبود فرو بار و همه شادی و شادمانی بار آرد و تو نگار دس  
 ویم و پریان و کلیم هر چه بد و شیش و دوش و دوش و داد است و خدا شناس خوب و زشت  
 و کم و بیش پندار و سواد است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته و منستی لیستند  
 اینایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه وید و دانست خفته خردان گزشت و غنگوی  
 را با خویشش بر دنیا چار پاره چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان گشتن  
 مانند دانی که آسمان را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را دوری هست شمار و بود  
 رسیانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخ برشته اند پرده چند بافته بروی روزگار فرو  
 بسته اند و دیده و ران نشان شناس که از آفرینش بر آفریدگار سپه ای بر ندگار فرمائی  
 و فرمانروائی نیروان او پس هر چه میگردند چون جنبش سپهر فرمان داور است و  
 بیدار نبود آنچه با آسمان دهد و زهی بود بخش نابود ربای او داد گستر بیدار دای هم بر او توانا  
 را نیز و گاه و هم بهر ناتوان را زور افزای گویم که بجاک و خون خفتن آشفته سران پل سوار به  
 سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمود و زخم منیش پشته از چه روست همانا که این  
 نشانهای رکوشن همه باز نمود و زور و گاهی و زور افزائی او است و زنده من بجای که این دو گونه  
 خسته که هر یک بهنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه که ام آخر تم گستر را نشانه بود و آک

از جم اورنگ و افسر برده به سکندر جگر گاه دارا در دهر دیو زان دست انگشتری به که سفتی رگ جان  
دیو و پری به نه پاکوش دانی نه کیفر می به سرانی جان چرخ و اختر می به آری خداوند چنانکه نیست  
راستی ده است هستی نیز برفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشوید آید آورد  
اگر در دم دیگر به نوای میباش هم زند زهره آن که راست که از چون و چرا دم زند درین روزگار  
که هر زمره راهنچار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپه دار سخن پیوندی بگزارد و بگوئی  
که خود روز و روزگار برگشت اختر شاسان سپهر چای بر آند که در آن روزگار که بزم ناز  
بریزد و در شمع یار پس از ترک تازما زیان بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آهای و هنر آزما  
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این  
شورش و برخاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نرنگ نمایه آنت و انا بدین  
گفتار کی گردد آن تا خشن شکری دیگر بود از شکری دیگر و این برگشتن لشکر است از  
خداوندان لشکر چنانکه از دوستان پستان پارسایان پارس بهم زیستن این دست و  
آو نیز هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فره و فر هنگ کیش  
نوفرجام آبادی و از بند آورد بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیا  
بچشم داشت که ام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش یافتند و بسو  
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام مهدی دوان افتاد  
نمی بینی که از دامن مادام و از داتا دو چه مایه دور است و دانست که آتش جز در  
آئین انگریز از اینهای دیگر چشم داشتن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن شیر  
فرخ مرهمی داشت روزگار در نور و این خسته خسته اگر میداشت بار اندوه اندویش  
و لهای نرند بر میداشت اگر در اندیشه را از دنان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمد  
هست بمن نشان دهند و بر دل اند و بکین بیناک سپاس نهند جهانیان با  
جهاننان شیرند و شکران لشکر آریان بریزند و نگاه شادی و برزند و بر خوشی نرند

ای دانشمندان فرز بود و شناسندگان زین و سودا این هنگام به آتش خشم خداوند گرم است  
 ورنه کارزار پارس اینچنین امیدسوز و آرزو که از نبود زخمه بر تارم پریشان می رود و  
 کاین نوابائی پریشان میزنم به نادان نیم که ساره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی  
 بی فرو فروغ و کارگزاری بر منسیان را دروغ بپندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم  
 هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کنون چشمت دارم این رنجور بدرمان و درمان آن  
 همی پسندد که عیال را به منسیان که نه خرج جنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام  
 شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای فتنه  
 و آئینه در سینه اوست و آبی کردن کار نیکی و آئین دیرینه اوست از ردن فرسنگان  
 فرسنگ به دست و پاهای بیگانه روان داشت که لشکری های هر سو به این گروه بر این گروه گماشت و  
 نگرنده نگارش در یاد که منکه در نامه ادخیش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار  
 انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت  
 سال است که او رنگ نشین و بی سوی خود خواند و کردار گزاری جابجویان تموریه  
 بدست مزدش صدر و پدید سالانه از من خواست خواهش بزی رفتم و بدان کار پرداختم پس  
 از چندی که کمین شاه راه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بن بازگشت پیری و نال  
 و انگاه خویش بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینمه از گرانی گوش بار دلمای و گران بودن مهر که  
 در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتی و اگر شاه از  
 مشکوی برآمدی نختی به پیشگاه استاد می ورنه بدریخانه دنی چند شسته و باز آمدی و هر چه درین  
 و رنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بر می و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این  
 و چرخ تیز گرد و دور بین درین اندیشه که بر رنگ نیز رنگ دیگر زند و این آسایش بی ارزش  
 پاک از آسایش بهم بر زیناب نام آنکه گردشمن و گردوست و فکار تیغ بی پروائی اوست  
 کمترین سال که شماره آناه آئین بزآور و از دستت چینی جبار آورند و اگر لشکرا پرستی بکنند

و دویت و هفتاد و شش نفرند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می شمال یکزار  
 و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بار دوی دلی بجنبید و آن جنبش زمین  
 فراگرفت سخن در زمین لرز میرود دوران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه  
 کینه خیز میراث بشهر درآمد همه بی آرزیم دشوار انگیز و بخداوند کشته تشنه خون انگریز دید بانان  
 دروازه های شهر که برون از هلوهری و هم پیشگی تشگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند  
 هم پاس نمک و هم پاس شهر گزاشتنده همانان ناخوانده یا خوانده را اگر امی داشتند آن سواران  
 سرگران سبک جلو و پیادگان تند خوی تیر و چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند  
 دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرمشگاه آن معان یافتند بازداشتند  
 و پاک نشوختند روی ازان سوی برفتافتند گشته گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر گمان  
 با شیره و دود غمخوارند و در شهر و وراز یکدگر برانگشته جابجا روزگار بسر میبرد همه تیر از تیر ناشناسند گاه  
 و از غوغای دزد و دیرینه شب هر اسندگان نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر  
 راست پرسی این مردم بهر آبادی کوی و برزن نهند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگر بزنند  
 یا اینهمه ازان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سر  
 خویش با تم نشست یکی ازان با تمزدگان منعم که در خانه خویش بودم چون غریب و غوغا نمودم  
 ما از پرتو شش دم زدم در آئینای درنگ که مژه بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب  
 اجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیانی رسیدن پیادگان  
 در رسته محاذار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندمان  
 از خون زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که ادبی برگی مانا به خمره نو بهار نباشد های آن جهانداران  
 داد آموز و نفس اندوز که خوی نکونام دآه اذان خاتونان پر بچهره نازک اندام با رخ چون  
 ماه و تنی چون کاسیم خام و دیرن آن کو دکان جهان نادیده که در شگفته روی به لاله و گل میخندیدند  
 و در خوشخبری بر کبک و تدر و آه میگریفتند که بهر یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ



اشک بارزبان بر گ که مردم از دست و پایی بناخن کنند و چاره در نیل  
 زنند بر بالین این کشتگان به مویه فروشد و درین سوگسایه پوشد  
 رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرود یزد و زمین سر اسیمه چون گرد از  
 حساب برخیزد و جاست **ب** ای تو بهار چون تن بسمل بخون بغلت بده ای  
 روزگار چون شب بی ماه تارشو بده ای آفتاب روی بسیل بکود کن بده ای ماهتاب بلخ  
 دل روزگار شو بده باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره  
 هم در شهر جای بخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشین  
 را خواجگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه  
 در مهر فرو آمد نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را مشگران را نوا از پرده ساز خیزد و کوزها  
 از ناسازی بی پرده شورانگشته اند گروه مردم را از سپاهی و کشت و زردل یکی گشت  
 و همه بی آنکه با هم سخن رود و دور و نزدیک یک دست بر یک کار مکر بستند و نگاه چنان پر زور  
 کمری و چگونگی استوار بستند که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشت و نپزیر و پنداری این لشکر با  
 بی مرد و جنگجویان بشمار را جاروب و ارکرنیکیت آری رفت و روبه هند بوم بد انسان  
 که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی کاهی بنابند همچنین جاروب گیتی آشوب  
 همچو است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای ارسته و سپاه بیتی یکسره بی سپهر از جنگ بر خا  
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهمه از خانه انگریزه آورده و با گنجینه داران رو بپیش آورده این  
 بزد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته فرخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن است  
 چو انسوز چشم است ز خنده و وزن نیست چون نگرید آری هم بدین غمرگ فرماندهان باید سوخت  
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شماری بر آذینده های بی خطه او نه چنانکه با غما  
 سبب باغبان از درختان نایر و مسند رهن از گیسر و دار آزاد و باندها گران از  
 تمتع خانه باویرانه با کلبه باخوان بنیانگنایان نهانخانه نشین تا خویش را آید و شون چشمه

خوش بمروم نمایند رده رده چون شره خمر باخته و نیکردن آسودگی گزین و میک برقرار آیند تا از خانه  
 بازار آیند هزار جاسپندان خسته دزدان بسد در روز سیم و زرد لیرانه ربانید شبها از پریان و دیبا  
 بستر خواب آریند و شنگمران را روغن نمائد که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیرون در شبها  
 تا چون تشنگی زور آور و بد رخسیدن آدر ششپ چشم دوزند تا بنگند که کوزه کجا نهاده است  
 و پمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نا پروائی را میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین  
 میکافتند در خاک خرده زریافتند و کسانی که شب در بزم می آذاتش گل چراغی افروز  
 در کلبه تار بدراغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آغایه که در گردن و گوش زن و  
 دختر شکر دست همه در کیسه شبروان سیه کار تا جو اند دست نیم نازی که بدان نازنیتان  
 باز ماند که ازادگان فوتونگر بردند تا سر پای غمانمای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی  
 که از خوبان بالستی کشید از بدان همیشند هر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است  
 تا اندازه اندازوی گیری بگری که خویشتن را به پیکر گرو باد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که  
 بنانه هر دم از جا همیرون و چون بدیدنش بشتابی دریایی که خس بردی آب میدود آن بیکی که  
 او را خردی روکش و نامی بلند بود خاک کولش به آبروش گل کردند دیگری را که نه آب داشت  
 و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فرونی گرفت آنکه بدیش  
 کوی بکوی باد پیودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه اش آوردی بر اثر  
 فرمان همیراند فرومایگان کار آتشش و کام از باد میخوانند و نه ما از آن خستگانیم که دم آساید  
 و نوید داد میخوانند در دلم که پیش تو افانده بیش نیست چشم ستاره را مفرود  
 چکان دهد بر افتادن آئین یام کار را از روانی واداشت نه کجا سکی بود رده بریدن و نامه  
 برون فرو گذاشت در سر رشته یام پیام نگنجد آید شد نامه آن نیست و پس خود این گاه  
 رارشته دیگر بود که نه جنبش زخمه همانا بزخمه جنبش که از خویش اینختی جهان جهان پیام از دور  
 برون برختی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تربی از دوا و گزرو بگویی که برهم خوردن

این بربست و بر نهاد و بباد رفتن کج باد آورد و خدا داد به مویه نیز و دوانی نامه و ناگهی از دست  
 ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سائیه خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش  
 دینع را نشاید و دیده ازین در و دوان آواز از زار نگردد و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیواره  
 و برین دینع چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خواری درین غار  
 سفتگیش و نادستی آئین شمرده شود **ب** چه دل نهم بگه باشی سخن چو مراد هزار آبله بردل  
 بود ز گرمی آه به ز کار رفته دل دوست من چنانکه مراد غانده شادی پادشاه و رنج باافراه  
 باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی بر نوشت گشته سرگشته همی نویسد نخستین بار  
 که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمد گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که اند سران پیچیده  
 بر استان شهریار نهادند و دزد و دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهنبری لشبری و  
 از هر سوئی اردویی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون **شاه** سپاه را نتوانست  
 راند سپاه فرو آمد و **شاه** فرماند **ب** شاه را در میان گرفت سپاه به دین گرفت و بود  
 گرفتن ماه به ماه نوبت که نیکبرد به جز مره چارده نیکبرد به شاه ماه گرفته را ماند به نه که ماه  
 دو هفته را ماند به نگفتم که گفتن بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی برآید  
 نهاده اند ز ندان را در کشفه اند و ز ندانین را سر داده کمن گرفتار نور بائی یافته آمد و به درینجا  
 رخ بجاک سود و کار کیانی سرزمینی خواست بنده گریز پای از خداوند و تافته استان بوسید و  
 فرمانروائی آباد بومی جت کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و مهر پناهنده را ز نهار چرا  
 میدهند شکر فکاری روز گاران و روزگار شکر فکاران است اکنون بیرون و درون شهر و بی  
 کما بیش بجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فراخ فرنگ فرنگ را ازین  
 مرز بوم فراخ جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهره آغایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست  
 نیست هنرمندان هدران جای تنگ و مردم با ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ  
 بخود در توپ تند رخوش گریه اگر و فرو چسبیده در بی آگاهی از روی پاداری آرمیده اند لشکریان

شهر نشین نیز از آن میگذرین که ازین شهر فراخنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در  
ناور و باسراں هم آورد و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابرنگ  
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بان سنگی از هوا میزد و تابستان می و چون است  
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پندارے  
خود در میان می سوزد و ناز پروردگان پرواز بر روز بسیارگی آفتاب میخورد و شب دران  
سنگهای تفتناخته از چشم تیج و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره  
در تن رویش گراختی و اگر رستم دستان این دستان شنودی با همه شمتنی از بیم جگر باخته  
شمشیر زنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پر تو خور جهان را فریاد به نبرد  
شیر مردان میروند و زمین می نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میزد و میگردانند  
و بر میگرددند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت میکرده  
و دردن شهر نیز شنیدنی دارد و بزرگ ساز من نوائی هست که بر غول اخگر اندازد  
زمین نوائی شهر فشان ترسم که کاتش اندر نوا اگر اندازد که سرگذشتی است بر زبان  
که زبان به بر من از خویش فخر اندازد که آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری است  
با پرورنده و برهی کار آورنده خویش نهانی در آویخت بهانا بدین اندیشه که بی آنکه  
این کار گزار راز دان نماید در از دوستی وی در اند و خشن گنج نهان مانند هواره به ناسموار  
کین توختی و بدین واگویه که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان  
است میان وی و سر نهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ  
کشتن فرزند بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه  
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگمدار  
از هر خویشتر را بروی گسترده اندان ششم از گرداب آب تیغ جان برداگر چه برداش  
گرفتند ز سید بن یکن آشوب تار و تار از دود آتش گرد و غبار است فرونشست و پنجه



خانه که به نگارخانه چین میمانست به بنیاب بودند و در آسمانه ایوان آتش نهوند هر فرسب و هر تخته  
 که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو برخت و دیوارها دو و  
 اندو گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشش بود پوشید ب فربس مهرز گردون مخور که این  
 بی مهر و دهر فشا کسی را که در کنار کشد به زهار هزار زهار پنج رهی از روسی می با خواجیز  
 چنین کین نورز و نامادشش در آن کمنه که دشتان بوده باشد بارنگرفته باشد این مین  
 خواجه کش که رخ آبله خورد و او را چش می دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری و شی  
 سیومین ماه و نامید می شمر و و هر کجا جفته گردان و کمر شمشیر گزرد سجد که در خرام از کبک گوی  
 و از تدر و گرو می بر و نامش ازین رهگذر که گذاراده گننام است نمی برم و نفر نی در خور  
 آفرین سروده هم از آن راه که میگذاشتم همیگذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده  
 و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آور و تفصل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی  
 بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن  
 نیایش نامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود و خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوک  
 که در بر بی از روی شکر گردآوری به انداز سرشکری گردون افراشت بکشد و یک  
 رزمین درم و پیل و اسپ سیمین شام بدرگاه روان داشت به چشم بد و در فروزنده پور  
 نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز دوران رزمین  
 بر زبان و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر و در  
 و یکدی استواری چایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه  
 کشاکش آنز انیار و گست چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان بهسان یگان از  
 گفتگو بست و در لکنوازان پس که لشکریان بند آردم گشتند و گیتی ستانان انگلند بگری  
 رفتار سپند و از سر تراش جیتند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و  
 اندی از سران با چندی از کترین در سلی کار و که در لکثونام آور جائیت نشستند

و از بر دلی در بر روی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروز کاروانگ  
نشینی خانان او و دستور گفته سینه برش دیداد بود و بتو دان کرده اندک شماره فراوان گوه  
کوئی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروزی برشته بر چارباش ناز نداشتند و او را  
دستور فرستاد و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور چایدام آور نام از م که تاروی بکار ساد  
آوردی را از گزیدگان با پیشکشته ایست که سیل کرد و فرستاده آمد و دوروز از پنج راه آسود و مبارگاه  
و دو تن آهونگ و پیل او ندرگ و یکد و بست و یکد رست و وزین کلهای برنگارنگ که با  
ناپسوده آمده گوراند و حفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانومی نمشکوی و ترو  
پنداری این فرقه و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیانت و روزگار از بهر ساندن چشم  
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش او ده کام یافت کار نامه آمینه و سکند  
برجم خورد و و نهنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود  
چشم نیباز فر و حفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت  
بل جای که تاره شوخ چینی و رز و بد افشار و گوزن از زن ارز و بد خورشید ز اندیشه جاور  
گروش بد بر حسن نه بینی که چنان میلزد و بد روزیکه این ناخفته مرد میانجیگری و شاه رهی  
پروری کرد و فرمای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود  
سایه شینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر شمیری دروازه رختند که سپاه سپاه چرده را  
از گریز گزیر فاند بل می گریزد و دلی برون برد و او بد ستمبر ستم برد و آورد و او بد پس از  
چهار ماه و پس از چهار روز بد فروزنده شد مهر گشته فروز بد توی گشت دلی ز دیوانگان  
بر روی گرفتند فرزندانگان بد هر چند از یازدهم منی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه  
درنگ است این زمانه که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که خبر بروز دوشنبه از دست  
رفت و هم بروز دوشنبه فرا جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر  
جلان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یانندگان و سرینجه دشمن نافرمانگان

بران راسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر کرا در بگذر یافتند  
 از بلند پایگان و فرزندان شهر کس نبود که سرای را در فرو نیت و به نگهبانی گوهرشوار آبروشت  
 از آن سپاه زشت مرشت که در شهر جاداشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به  
 ستیز بهمنون شده با نا آواره چند و بیتار ه چند با شیر مردان شهر کشای آویختند و بگمان خود خون  
 و دیگران و بدانت من آبروی شهر نختند دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سو هر سر راه فرنگ  
 ماند و اجیری در دهانه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه مانده  
 این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است چنانکه دور  
 هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آغایه دیگر  
 میگویند که در میکشاید و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتیم که هزاران خشکین میک  
 در شهر پاکذاشته اند کشتن بینوایی چند و سوختن سرائی چند و او داشته اند آری در جایگاهای  
 که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بواید این چشم و کین همه را از بیم رنگ  
 بر روشک از نامداران و خاکاران و دور بینان و پرده نشینان آغایه که کس نیار و نمرود  
 از راه آن هر دروازه بدر رفتند و در آباد چه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند  
 تا کد ام نهنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز پنا سوده به شبگیر و یوار برز بوم  
 دیگر رسیده باشند نامه نگار کرده ار گزار رانه دل در برتپید و نه پای از جا جنبند رفتم و گفتم  
 که چون گنگار نیم سبز نشنم از او ایتم نه انگلیان بیگناه کش و نه آب و هوا  
 شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی تو  
 با خامه سیاه بهر بانم و هم از مژه شورابه بار و هم از رگ خامه خوانا به نشان لب پر تپیدستم  
 و بی برگ خدایا تا چند به سخن شاد شوم کاین که از کان منست به فرمانی که در نا آغاز و در  
 بهر نگردد و ولاد بران که هر آفریده را بهر دایان گاه سر نوشت نوشته و هر ناد و فریتاش را فر خور  
 ساز مرشت سرشته اندرم و آرام مانیز هم از روی آن فرا زمان است هر آینه آن به که نه از بند

و بیکران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیک را بشادی نگرند نیز بنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ  
 را در پیرانه سری بخشود و نگران باشیم آدینه روز که بخت و هشتم ماه ماتم و نیز و همین روز از ستم بود  
 هنگام چاشت در آن کنونه که این چمبر و از گونه پایه از پایه های کثردم برکناره خادری داشت  
 بخشنده سورد خشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از  
 تیرگی بیداد رفت درین نجر و دروسیا مان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرانان گریزان  
 رفتند و کشور گیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید  
 و همه را از بیم دل و دهنم شد باید دانست که این کج چه جز یک راه و بیش از ده دوا دده خانه داشت  
 از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نوزد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را  
 بیشتر از بهر دوشش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهرستانی من که از سخن پذیری گزیر  
 نداشتیم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود  
 در بسته نیز شد بجان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت به زانکه دل تنگ  
 تر از گوشه زندان نیست به درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر هر کس او را  
 سرام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا که درین یورشش با کشور کشایان  
 همراز و سپاهش از آغاز بالشکر انگریزی در تنگ و تازان باز بوده است و تنی چند  
 از و شیرگان راجه که بر کارکش در نوکری از پایه برتران و بشهر در تو نگر می از نام آوراند حکیم  
 محمود خان و حکیم رفیعی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشین حکیم شریف خانند  
 درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام دور و پیه تاد و در شارستان اینان و  
 نامه نگار از ده سال بهسایه دیوار بدیوار یکی از آن خسته آئینان ست نخستین کس از آن  
 ستمن باگردهی از پوستگان و پردگیان به آئین نیامی خویش در شهر جا بهمندانه سبزی بر  
 و آن دوتن دیگر در پشیا بهمدی و همیشه راجه کامرانی میکنند چون کشایش دلی و نشین  
 بود راجه را از راه رهی پروری باز و از میان نبرد پجای پیمان این بود که چون بهروز



پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ  
 و کوی آتیب نرسانند و سپردن راه سخن ازان که رهرو گانی چند به پنا ره سپرد و باز  
 و بر راه آورد گذر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلیه را در فراز ست و فرو شد گا  
 و خرنندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرنند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سبزند گرا کجا بچند  
 که سوی ستر دپا کار را کجا یابند که پیدی بر دباری دران نچرو چنانکه گفتم میفرستند و آب  
 همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر سیبا فتنه می آوردند سپس آن فرجام بر خاست و دروا  
 سنگ بست و آینه و لمانگ بست گردید ب هنگامه گرسازی کوشش بجایماند  
 خون همچنان به آتش سوزان برابرست به خوش و ناخوش از خورش هر چه بخنی بود خورده شد  
 و آب بدان کوشش که پذاری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبوا  
 و در مردوزن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه  
 بفریب پیری گشت و دوشبار روز در تشنگی و گرسنگی گزشت آب فریاد ازان زاری  
 و خون به فشانی به فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی به فریاد و زیجاری و خسته  
 درونی به فریاد و ز آوارگی و بی سرو پائی به سو مین روز چنانکه دران بنجار سخن سروده آمد  
 پاسداران از سپاه همراجه آمدند و نشستند و کوچ نشینان از بیم در آمدن نیامیان  
 رستند هر چه بادا باد گویان رفتند و از سر نهنگان و ستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی  
 از دوستی بودند از دشمنی خوایش بد نیگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت  
 آنسوی چار سو کشتن گاه و بمیناک راه است از سو مئه پاس بیرون و به اس رهنمون  
 فرو ماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیرغ  
 و شپیرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران سنا و دوتن رفتند چون آب نوشینی بنو  
 و دور نیبایست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگر کش  
 تشنگی است بدان نمک آب فروشت بر دوزندگان و آب آوردندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش بر فتن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند نه آورد در ابلهان  
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و ابلهان و روغن و آوند نیارد  
 روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمینی است درین  
 روزها که ما بر انیم که زندانیانیم و بدستی که زندانیانم زندگی میگززانیم نه کسی می آید تا گفتارش  
 بگوش خور و نه خود برون میرودیم تا دیده دیدنیا نکرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کراست  
 و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور و روز  
 ها گمان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و حتی زیر آن ننادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا  
 بردارد و بروی زمین نثر و بار و این بار ابر گر آنایه هاسایه آب از چشمه زندگی آورد هر آینه آنچه  
 سکندر در بادشاهی جست این تلخ کام شوره آشام در تنباهی یافت **ب غالب**  
 بنود کوتاهی از دوست بهمانا به زان و دهم کام که بسیار نذر اندام گاه آنست که بدان آئین که  
 سخن بیرون ازین نورد و نزد بر سن تابی آواز بچینی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و ماند  
 خویشتن آشکار سازم **ب** مرم زواغ تازه بر خشم جگر نهم به پیکان ز دل بجاوشش نشتر  
 بر آوردم **ب** امسال بر آغاز شست و دویمین سال است که درین کمن خاکدان خاکبازی و از  
 پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جاگذاری میکنم در خجالی بپریم **عبد اللہ بیگ خان**  
 را که بر وانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او درین  
**نصر اللہ بیگ خان** بهادر مراد پسر خواند و بناز پرورد چون بکیر پذیرفتن من  
 شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانا هم او در دهم خداوندگار من بدر از خواب  
 نیست خفت شوه جابمیزد بر روی چهار صد سوار با جبرل لار و لیک سب در چو پنجه  
 جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش و در نزدیکی اگره بر دو پرگنه  
 و سترس فرمانزانی و مرزبانی داشت پسلی وی هر دو پرگنه بر کار انگیزی بازگشت  
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک نایه زبری بجای آن **حاکم**

سرمایہ آرمش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسد  
 تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دہلی یافته ام از می خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت  
 ناساز و دل و راندیشہ های دور دراز است پیش ازین تئازنی و آشتیم و پسری و دختر  
 بود کما بیش خیال است که دو کووک بی مادر و بی پدر هم ازدوده آن زن که خون منش  
 بگردون بفرزند ی برواشته ام و با آن شیرین گفتار آن نویسن آمد از امر آمیزشے چون شیر  
 و شکر داشته ام اینک درین درماندگی یا منسند و گل و گوهر گریبان و دامنسند برادر  
 که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدی سال  
 له ان دیوانه کم آزار بخیر و ششست و بیوشش نیزید خانه وی از خانه من جداست  
 و کما بیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزند آن و کنیزان زندگی در  
 گرختن بنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاچال و در بانی کمن سال و کنیزی پیرال  
 بجا گراشتند کس فرستادن و آن ستن و کالار ایدینجا آوردن اگر جادو دانستی نتوانستی  
 این خود گران اندوہی دیگر و برول از بار این اندوہ کوہی دیگر است دو کووک نازنین پرورد  
 شیر و شیرہ خواهند و میوہ و ترہ جویند و دست بروائی خواہش نرسد ہے ہے چه جامی این  
 گفتن است تازندہ ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من ہم  
 در بند آنم کہ برادر شب چون نخت و بروز چه خور و نا آگهی بدان پایه کہ نمیتوانم گفت زندہ است  
 یا بنحی مرد سل نہ ہین نالہ و فغان بلیم ہد من و جان آفرین کہ جان بلیم ہد انچہ گفتہ ام  
 جانگزاشت و انچہ گفتہ ام روان فرساست از کار آگہان چشم دارم کہ گوش بفرید و نمنند  
 و چون بشنوند داد و دهند در پایان زندگی کہ نہ بہ بہانہ روشنی و نہ بہ نشانہ پرتو افکنی ہمانا از رو  
 خرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ تابداد و آفتاب لب بام را مانم و در سال است  
 در ستایش و ارای داو گرای گیتی آرای شہشاہ سپہر بار گاہ ستارہ سپاہ ملک و لٹوریا  
 لکالہ گاشتم و بہر شہر یابی کہ راست از دہلی بہ سنبی و از انجا لٹوریا میرود بہ شگاہ خداوند

بهر پسند و اور نام آور لار و الن برابها و بر که بر وزگار گور نری بامن از مهر گسری آئین  
 روان پروری داشت روان و شتم بل را بهی سخن کشوم اگر خود نشد که بخت به را هم بزم با کو  
 گیتی گستان دهد به این نگار از ان چکاره نشانی و نشین است و چکاره را پس و ند و پیوند  
 همین است که در اندیشه میگذشت که این چنین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس  
 سه ماه تا گاو یک بسته از کارگاه بام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن سهی سرو  
 بوستان سروری آور و نام انگریزی و نگارشش بدین مهر انگیزی که چکاره بهار سید و ما بهر گه  
 پیشش شنشاه بر نر و نر و یکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و باخ فرخ  
 نمی روز نگار گشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مهر زرنگش** بهما و بمحیان  
 بهر سرشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکاره که از لار و الن برابها در بجا سیده  
 فرمان آنست که سخن پیوند آرزو و مهر آئین نگار دارد و در گذارش آرزو بیان حی گرے  
 فرمانده سدر روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرے  
 شنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لار و کینا **کتاب گور نر خبرل بهاد**  
 فرستاده آمد و در ان روز شنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خمر و ان  
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستان و ستایشگران در بخشایش و بخشش  
 رنگارنگ بشمار رفته و بهین بگهر پیکار و پیکار و بخشش و ده و ان و گنج فشاندن  
 نگار و در بخشش گسترشایش گریه خوانی از زبان شنشاه و سرایانی بفرمان شنشاه و  
 مان ریزد از خوان شنشاه سخاوتهای پانچوان مهر خوان و سرایا در تازی گفتار خطاب خلعت  
 و نیم نان ریزه و رانگریزی زبان پیشش تواند بود و الا کار فرمانو اب **گور نر خبرل بهاد**  
 بهایخ فرزیده در مان و فره فرمان فرستاده آگهی و باد که نیایشنامه رسید و به انگلستان  
 روانی گزید و دل از الفتن سرخوشی چندان بخویشش با لید که خود در تن و تن و در پیون  
 از بهار ماه نخواست شنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار



هایلون خوی فرخ ناز مژگل کارک بهادر که پیاخ نگارش منست ساز امیدواری و  
 آرزو دشواری افزود دانم که اگر آراش داد از بهندرم نخوردی و از دست سپاهیان خنجر اشتهار  
 ناسپاس داد کده هابر هم نخوردی از گلستان اینگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بود  
 و دلی و دیده من چشم روشنی گوی بهدگر گردیده بودی اینک آن هایلون نامه پاک سپاه  
 از روی سر جوش من و کما به بازوی خرد و پوشش منست با منست و پر کلاه چند از جگر که در  
 جوش گریه از قره برون رنجته ام بهر نشان خون بالائی مراد و امنست استیغنی گشته زخم  
 ناوک شمشیرم بدنی خسته ناخن پلنگ و شیرم بد لب میگزیم و خون بزبان سلیم بد خون  
 میخورم در زندگانی سیرم بد چهارشنبه نئی ام ستمبر روز هفتدهم از کفایش شده و بسته  
 در وازه کوچی آوری که غمیان برخانه برادر رنجتند و گرد از کوچه و کاشانه انگیزند میرا  
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن را زنده گزاشته اند و آن زن و مرد  
 سالخورده به پای و دستپاری و دهند و که درین گریه از جای و گزاشته در اینجا دم گرفته اند  
 در سراجام آب و نان کوشش در رخ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و در اینجا  
 در هر کوچه و بازار اشتکم با یک بهنجار نیست سپاهیان را نیز در خون نیز و انداز و انگیز یک زقا  
 نیست اگر از دم در سزانش است فراخور خوی منشش است دانم که درین ناخت فرمان همه  
 است که هر که گردن نهد از سر خوشش دگر زند و اندوخته برند و هر که چهره شود در نور و سحر بایه  
 ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش  
 ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالامیر بامید و جان نیکو را بندگتر و آنهم در دوسه کوچه  
 تخت مر ازین و سپس بار از زمین بر و بسته اند و گشتن پیران و کو و کان و زنان روا  
 نداشته اند خرام خانه در نگاهشتر نام چون بد بخار سیدره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ  
 بر تون زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و اوستای بستم نگو اگر در ستایش  
 داد و نکوهش شتم زبان بشما با دل یکی است کردار بهند و ستاینان یاد آورید که بی انگیز

را از پیش مایه و کین را از محبت پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشتی گناه است بر خداوندان  
 خود تیغ آخند و زنان بیچاره و کودکان در خور و گمواره راقن از روان پرداختن اینک گلستانان  
 را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشال گنگاران لشکر آراستند از آنجا که  
 از شهریان نیز دلی برداشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر زلی سگ و گربه را رانده  
 نیکو داشتند آنچه آن خشمی که پذاری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان  
 تاروی نیاز زدند هم از بهر جلد شناس بیگناه از گنا به گار است که بجان و جامه و بهار نذر انداده  
 و محکس را جزی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فروماندگان شهر بسیار  
 را بردن رانده اند و اندکی همچنان در بندیم و امید فرو مانده اند و باره بیابان گردان پیچیده  
 هیچ فرمان نیست مگر در و برون رفتگان و دون تفتگان را در مان نیست کاش در و میان  
 و بیرونیان را از مرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تابیانی و پراگندگی روی نمودی اینایه خود او  
 دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستان و ترواند و جتیرگان  
 هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و پشم اکتوبر روز اندوه  
 اندوزد و شبانه چاشتگاهان ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و ازه سنگ بست  
 پیوسته است فراز با می برآمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان  
 راجه نرندرسنگه بهادر سودمند نقتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانی که نامه نگار  
 بود آمدند از روی خوبی خوی خویشتن از همه کالادست برداشتند و مرابا آن دو کودک فرخ  
 دیدار و دایه نگوار و تنی چند از همایگان نکو کردار گریختند و بردند و بگزاشتند از کوچه  
 و در تراز و تیر بر تاب و آنهم برنج و آنج و تب و تاب نرفته ام پیش انداز و دانی و دانشور  
 که نیکل برون بهادر که میسوی چار سوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرو داده است بر تو  
 بامن نبری و مردی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خشنودی به در آن روز  
 سوی آرامش پیاد رود که در نیردان را سپاس گزاردم و بران خسته خوی آفرین خواندم باز آمد

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیست و یک بانگ نوپ شنیدن را نواخت  
 و دهن را بشکفت زار انداخت خدایا آمدن لغشنت گورنر بهادر مفرده آواز و رسیدن  
 نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد است و یک نوای پوشش فرای را میوه  
 چیست روز دگر پنج از سولش نکاشت و بر آگهی نفوذ و مکرگان کنیم که هموار سازند گان شب  
 و فر از کشور را در جای دگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان ماناد که هنوز سرکش  
 گرد با گروه فرنگ و فرنگ و گروه در گروه در بر علی و فرخ آباد و مکنو بشور انگیزی  
 و هرزه سیزی آماده اند و دلیکه خون با دویه پیکار بسته دوستی که بریزاد بدین کار کشاده اند  
 دیگر در سرزمین سوخته و نوه میو ایتان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پندار می یوانگا  
 را بند زنجیر گسته است و تلام نام پر خاشخری بچند در ریواری هنگامه آرا مانده پس  
 بر تنهونی دیو یا میو پیوسته است این گروه را و ران دشت و کوه جدا گانه با جهان داران  
 سر خجک و شیر است گونی آب و خاک هند هر سو کارگاه بادند و آتش تیز است درین  
 ماتم آور جا و ر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرسن بنگرستن سر  
 داشته باشد روزن دیده بخاک اپناشته با دجز روزیاه پیچ نیست که گویم دیده آن دید  
 و بش و دیدارین پندار روزیاه خود خیریت که در تاریکی آن پیچ نتوان دید بر آمدن از خانه  
 و بانهادن برستانه بمیودن زمین بازار و کوی و از دورنگرستن چار سوی بیرون ازان  
 روز که سرزنگان فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گونی دانش گنج گنج از زبان  
 من میگوید بل ندانم که گیتی چنان می رود به چه نیک و چه بد در جهان می رود و اذین در دها  
 دارد و مکنین و زخمهای مرهم میریزان میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس  
 انگینته اند و یکسفر کردارهای نکوهیده سر از بر در چاه دوزخ آونخته اند ناچار جاودان درین بند  
 خسته و شرند میباید زیست هم آه که باشد همین امروز من فردای من بهر تاسر این کارش  
 پادشاه که بر من می رود با آن خواهند بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شش هفته ام گمرگان نبرد

که من نار است شنوده باشم با کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر شتی سنگار  
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و در یوزه گهی از درز بانها بشکول گوشت  
بد اگدانی و انگاه برین میسرو پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه داستان  
کفایس شهر با یسته تخت نگاشته ام نیز لاد برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمای  
گفتار و هنوز سخنانی ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون بومیم رازها  
ناشنیده از هر سو فرا آرم در از دانان روی نبشتن راز آرم امید که نگردد گان نگارش در یسه  
و پستی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند و نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ناشنیده بسیار  
روزهای هفتگی می باید شروع بودی چون از در آذر فشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پانز  
خشتین آن روز در بان دژم روی ژولیده موی مرده مردن برادر آورد میگفت که آن  
گر مرد راه نستی غمخیز و بجهدی تب سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب توسن ازین  
تنگنا برون جهان از آب و آب چین بگزرد مرده شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پیرس  
و از آژه و آژندگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کد ام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان  
و دیبا تا کبر پاس نازیبا پس چیز در بازار نمیفر و شد مردوران زمین کننده بیل و کلند کار  
کننده گونی همچو گاه در شهر بنوده اندهند و می تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش  
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدیگر دو شادوش برای گزرنده چه جای آنکه  
مرده را از شهر برون برند همایگان بر تنهایی من بخشوند و بر انجام کار که رستندگی را از  
سپاهیان پنیاله پیش و دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و رفتند و رفتند  
شستند و در دو سه چادر سپید که از نیجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پیکو  
آن کاشانه بود درین کمنده مرده را و را بخانها و خاک و خاک اینا شستند و برگشتند  
سپید و رنگ آن که اندر در رنگ میت و ده شادوسی سال نا شاد زیست  
خاک بالین خشتش نبود و بجز خاک در سر و خشتش نبود و نه نمایا برین مرده و خشتش



که نادیده در زیت آسایشی به سروشی بد بجوی او فرست به روش بجای وید مینو فرست به  
این فرومیده مرشت نکوبیده مرزشت که شست سال خوش و ناخوش زیت و از این  
سی سال هوشمند و بی سال بهیش زیت در هوشمندی خشم فرو خمدن و در بی نیازی  
آمین داشت و در بست و نمین شب از ماه صفر سال یکزار و دوسد و هفتاد و چهار  
جمله گزاشت بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف به که زیت به جان در ز خویش بگانه  
یکی در انجمن من همی پژوهش کرد به کشیدم آبی و گفتم در رخ دیوانه به اندیشه سخن سان را  
به آتش این بخارش رسائی باد که در رخ دیوانه بانداز انداز که فرخو رنجبار است یکزار و دوسد  
و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانه زده میتوان کاست باز نیاند  
همان یکزار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل بنام آنکه پوشش  
در خورا و عمت به بهر جاسر فرو داری در او دست به نام آوران از داد و دانش بهره در  
امین الدین احمد خان بهادر به و محمد ضیاء الدین خان بهادر را بهادران  
هفته که شهر بردست سپاه انگریز کتایش یافت اندیشه با ساد در آرزوی به باد بگذشتن  
شهر گزایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل تگا و رتنا و رپویه در گشتند  
و سوی پرگنه لوهار و که به نشاندی جاوید تنها گیر ایشان است ره سیر گشتند سخت به مهر و  
گزار افتاد و دران فروغ بارگورستان به و بار کشودن و دوسه روز آسودن روی داد و دران  
درنگ لشکریان بهما پیشه نگاه رافرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بودند ستمند و رفتند مگر آن  
هر سه پیل که بهرمان کمرش و همدان به اندیش لبز آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نش  
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجای ماند اشتکلم پنا دیدگان و آزار و ستم و کشیدگان به سیر سامان  
چنانکه دانی سوی دو جانده ره نور دشدند تا به پندیده کردار حسن علی خان بهادر  
از راه مروی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شاست گویان به دو جانده بر داری گفتار  
پیشکش نموده سرور در مروی با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با بایون همان کرد

صاحب کشر بهاورد دلی پس انگی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و اورا تختی پیچاده  
 سخن راند چون از دم آئینه پانچ شفت دیگر پانچ گفت در ارک یوانی به پلوی ایوان خان سامانی نشا  
 داد و در آن جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس بهواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار  
 سر نوشت و ایرانی این خانان می نکاشت چنان دان که در محرومی برخداوندان خانه دست نیام  
 در از گشت و در دلی خانه های بی خداوند پامال ترک تاز گشت هر چه انجا با خویش برده بودند خرم جا  
 که به دو جانه بودند همه روزی نینایان شد و انجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ پیرون از سنگ  
 و خشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستر دنی و پوشید  
 با ندازه مار نوی در میان ماند ایزد بر یگانهان بخشاید و این آغاز ناساز را خسته انجا مشه و  
 این آذر دگی را آراشی پدید آید بهانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند  
 و چنانکه گفتیم در ارک دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین رود او بر سپاه فرمان رفت  
 تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جمهر را بد انسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک  
 بگوشه یوانی که آنرا دیوان عام نامند جادادند مرزبومی که مران مرد را بود به چهر جهان داری و بیا هشتا  
 سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر آمد علین شهر کیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده  
 بودند آوردند و در ارک دلی بگوشه جدا گانه شستگش ساختند گوین شهر فرخ نگر نیز دست زد  
 چنانکه بستان خانه بر اندازند و اندوخته های شهریان بباد رفت دو شنبه دوم نومبر بهادرجنگ  
 کنارانگ بهادر گده و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند شست شنبه هفتم  
 دوران سران که در ارک جابجا دور از هم گرجادارند از آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گده  
 یکس در شمار افزود راز پرده قرار پس که مرزبانی پیرامن دلی که در فرمانبری با خشنه  
 دلی می پویند از روزهای هفتم در شمار کم و بیش نیت جمهر و بهادر گده و بلب گده و لوهارو  
 و فرخ نگر و ده جانه و پا ثودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سز من در ارک دلی چنانکه  
 گفته ایم با گزین و آن دو تایی دیگر و پا ثودی و ده جانه ناوکیم ران نشاند تا در چشم جهان بین

اینان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام منجا ربایان گزیند بی آنکه گویم نهان علان و نهان مشهوران  
 که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که  
 حسین میرزا مهر خوان دوست درین هنگامه چون دیگر آئیندان بازان و فرزندان شهر  
 برون رفته اند و خانه باپرازد در بالیستهای گرانندرجی گزاشته راه بیابان گرفته اند مانند جان  
 این دوبروشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر  
 آنهمه زمین به پیش در آری اگر نه با شهری یادی برابر شماری شارسثانی بدین بزرگ  
 دران کنوته که ستراسر از آدم زاد متی بود بجاروب تاراج رفت و روبر یافت و ثرب و مروت  
 و تار و مار شد مگر از کالای بک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر  
 گستر دنی مانند آن دران ماند جای بجای مانند ناگاه بشی که آستین روز گرفتاری راجه  
 تا هر سنگه بود دران رخت آتش در گرفت و زیانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سخت  
 آن سمیت با ختر سوی سراسر من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان  
 از فراز بام همین گریتم و گرمی دود و بخشم و رخ من میرسد و ازان رو که دران دم باد بر میوزید  
 خاکستر بر پای من می افتاد آری سرود خانه همسایه گلبنانگ ره آورد و آتش خانه  
 همسایه خاکستر چو انبار و جنبش خامه کردار گزار که بر قمار بر نیم مرده ماند از نامه چه مایه کرد  
 تواند انگینخت که نگریستن آنرا و ریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از ده با  
 مرگ بدان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چا تو بکشاکش بران  
 در تن فسرده چند ازان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازان دودمان آواره  
 روی زمین بر باد و شاه ارک آرامگاه که با تفرده تاب و توان است فرمان گیر و دار  
 باند از باز پرس روان است ده کیای جنجور و بلب گده و چار بشل ای فرخ نگر اجداد  
 جدا بر وزهای جدا گانه بگلو آویخته گونی بدان سان کشتند که کسب و گفت که خیان  
 بر خنجه در ماه جنوری آغاز سال کینار و هشتصد و پنجاه و هشت هندی و ان فرمان آرد

و فرزانان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند بوی شهر شتافتند مسلمانان از خانان آوار  
 را از بکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبزه است هر دم از زبان سبزه سر دیوار این نوا  
 بگوش میخورد که جای مسلمانان سبزه است مگر فرو مانده شهر را از گفتار رازگویان ناسازجو  
 در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه زنده سنگ بهادر فرامهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان  
 و شکفت که از هنگام گرم ساذان هرزه تازیکه دتن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز نشینه  
 دوم فروری با گردی از سرنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شخصت  
 کس دیگر از زنهار جویان آرمیده درون با خویش برد اگر چه شبهاروزی چند همه را بد اور بگا  
 داشت بن آبروی آبدان نیز نگا داشت بچشم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم  
 مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز  
 یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شبینه نیز دهم فروری که کس دیگر باز آمدند  
 و از نیمه فروتر در نو اخانه مانند ازین آشوب که در هم سایه خاست و درین مهرازه که در کوی  
 افتاد این درویش و لریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دارو گیر با من پرده شنی زرفت  
 هنوز آن بروز دود و دل و شب و لاش و لغو دود که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه  
 فرور فروری که ازین فرنگها خ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهرست  
 همه یک ماه راه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهر سپهر یونین شکر سر جان  
 لاریس صاحب حیف گشتن بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بعد اورانی که  
 بهر فرماندهی بدین کشور و فریه بدین شهر گرایند روان هشتم چگاه های ستایش نمود است  
 در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرنده بچشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی  
 باه نوره زنی سر انجام و ادم و روز آدینه نوزدهم فروری بستر شته پیام فرستاد و مغبینه  
 بیستم فروری هنگام شام بت و یک بانگ توپ دیو غریو تنگ آهنگ و پگاه یکشنبه  
 مرده گشایش شهر لکنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان



سروری سپه سالار نام آور مکند رنجیست بهادر در دیورش بران روش بریه رویان  
سیره جوی سپه را ند که سپهری سپید آتایه دستت مرخا و گفت چندان آفرین باد خواند  
که لبش تجاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را با بادی مژده و جانیان را با زاد  
نوید که آرزوی آزادان و نیکندان بر آمد و بدان و بد گهران را در آنجا نیز روز و روزگار  
سر آمد و گر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدان سوزنای شادایه چیره وستی بود گران  
سپاه پیروزی دستگاه در نور و این نادر در شهر دست نیافته اند و لیرانه به تیغ زنی و  
دشمن انگینی شتافته اند و پس از کشتن و کشتن زی بنگاه جلوتافته اند و ز گیتی فروز  
چهارشنبه است و چهارم فروری بهنگام همان چاشت بلب بوستان داور آزاد سرو  
آسمان چاه را تا بنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیت کشتن بهادر ستاره سپاه  
به نشان سم رخس سرزمین و ملی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آید از توپ و لک  
خسته را به نوید مردم مهر و آرم نواخت بلب در کابل شهر روان باز آمد به فرمان فرمای شته  
نشان باز آمد به زمین شادی و خوشدلی که روداد بشهر به گونی که مگر شاه جهان باز آمد به شنبه  
بست و بهتیم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه بهر گذشت و دودل داد و خواه  
براه شب افروز بدانان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گر  
هم بر دوشنبه که نشان داده آید فرجام دور باش برخاست و ادب و دمان رنجور را بار و  
آرزو مند آن در راز بنار و اوند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نواخت  
اندرون درین هر دو جا آتایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر می خرد و خماره  
آنان که ازین مهر و بند ی خانه در روزهای جدا گانه به پیش ریمان جان باخته اند فرشته  
جانستان و اند مسلمان در شهر از پزار کس افزون پناهی تا مانه نگار نیز در آن هزار کیست  
دیگر از آن انوه که راه گریز میبوده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین شهر  
تجویده اند و بسیاری از گدایان گداگر و شهر بد و کروی و چهار کروی در مغوله و معاک

و گوید و کاره چون بخت خود غنوده اند درین گریه گزین گریه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا  
خوایشاوندان گرفتاران یا از رانش خوار اند همانا پیشین داران هر آینه دادنامه های مردم  
از خواهش رستگاری و آرزوی آرایش و در یوزه روانی روستا و بیرون نیابی دوسه هزار  
در خواه از کاغذی پیرنهان بدادگاه فراهم آمده و خواهان چشم بر اهنگوش بر آواز چاه بیند  
و چشم نهند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجاریام روان دهم  
نرسه است و در اینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های هیچ  
و هیچ بیکر بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه  
نگری و اگر نباشی به پیرین مینی هنوز شکبائی بر بتیابی چیرگی داشت که روز و شب شنبه ششم تا  
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور آن بود من باز رسید پیشانی نامه بخش خامه از پیشگاه  
داور فرمینگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده بازگردانند  
تا بمیانجیگری داور شهر با باز فرستند همه گفتند و من خبر دهم که این سودا نمود پاسخ نشانی  
است امید فرمای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را با فرودن  
نگارشی که هی شایسته به نگاهبای سرور و دو گستر شهر آرای شریان پرور فرزند چارلسر  
ساندیس صاحب کشتی بهادور فرستادم و نامه و پیره بنام نامی ستوده نامور در  
گیرنده خواهش یافتن و برینه پس با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم ما چ  
از پیشگاه فرمانروا در بازه نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه  
که خرتایش و چشم روشنی هیچ ندارد همچو نه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین گاه  
و هنگامه مهر و آرم و لاله و لال غچون گنجینه منگ شکم بنده ام مرانان همی باید بنیم که نان و پیر  
آرزو و یکدم فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هفدهم ما چ آواز روان توانا ساز توپ  
بفرود رسانی و فروری در گنبد پرده رنگت عیسید و بدست آمدن لکهنو و پیر گشتن  
سپاه کینه نوا و اندر نری دران شارستان چنانکه و نوازه بود و نشین گریه دید آبادی آن

شهر در و در بند و باره و بار و نواز و یواری از انبوه انبوه سپاه بوده باشد که زور آوران  
این سوی را سنگ راه بوده باشد و میکه آن دیوار نا استوار به تند باد کوشش مردان کار  
از هم رنجسته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گردان هر یک هزار انگشته باشد آری فرقه اینودی  
هر که از شهر یاری بخش هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخش ناگزیر هر که گرد  
از فرماندهان پدید سرشش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بردست همان شست  
و در فنش جهانیان را منور که با خداوندان بخت خدا داد بخشود ی سر فرود آرند  
و برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که شیخ  
و نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سر کشته و ناخوشی از بهر حقیقت زمره سنج شیراز  
را میرم که درین پرده پوشش فزائوی دارد بی چه کند بنده که گردن نمند فرمان راه  
چه کند گوی که تن درند هر چو گان را به از بست و دوم پانچ و زول دیوانه می خلد  
که گیتی فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بعد رین روزیادی و مردا  
این روز نشان مییافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار پش  
کلیانک نمیشوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دو و زده گانه ترکان کدام است  
و برابریش روز و شب را و در شب و روز چه هنگام است اگر بودی بدان را خارا  
خاک رست و روز تا چه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روغونی چند کم گیرد  
دروغی چند ناستیده پندار مهر میبودن بره فراموش نکرده است که سبزه زوید و گل  
ننگد آری آفرینش را بهنجار بزنگد و دو چرخ جز به هر نیز گردش که مرا در است از لاد  
نه نور و بر خویشتن همیگیریم نه برگزار از بخت گل می سخم نه از نو بهار بی جهان از گل  
ولاله پر بوی و رنگ به من و گوشه و دامن زیر سنگ به بهاران و من مانده بی برگ ساز  
در خانه از مینوئی فراز به مینالم و مینگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کج اندوم  
به وی بدیوار دارم سبزه و گل ننگم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاره و از باد

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است که آنکه از هر که  
 حکیم محمود خان در نوآخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجستند هر یکی راه خویش گرفت  
 و آن سره مردان پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی بیابان  
 رفت گویند هنوز در کرناں روز را شب می آرد تا سپس چه در سردار و سر آغاز می شنیدند  
 را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرگاه  
 براندیشان بود به ناور و نورد از هم کشتادند و آن شهر را بهر گشردن داد و بهر چشمه دانش خدا داد  
 نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و میدون آن بهمانگی می نژاد و در میاندار  
 در خورده ان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان میر اندامید که جاودان فرمان روا ماند و دیگر  
 سرانند که کو به انگیزی لشکر از در شکر که شکاف پس ازان که شور دران رود بار افکند خس  
 خاشاک تیره امتنان هرزه ستیز از برلی به کنار افکند چون چنین است زود که گرا بجانی چند که از هر  
 سنگ لایح بجایمانده در شهر و روستا مردم با آسوده نیگزاردند و در رهگذر بار هر وان را می آزارند  
 روزگار مرآید و کشور بهر تاسر بسایه پرچم دارایان داد گستره و آید نیز و هم چون روز یکشنبه  
 نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتارانه همیاند نزد  
 خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بزود جان بخشی و نوید بخشش بکیزار و پیر  
 ما بهانه شادمان گردود و سوی لاهور ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دوران  
 شهر فرجام ماند و بود جاودانیت هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوارانست که از بند  
 ویرنج دروغ عجاوه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خوشنود و دلشاد باشد بهرام روز  
 بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانرانی ستاره روز نگذشته بود و سرخورد روز که هر روز  
 بریزه میگردانند از کناره خاور نیزه بالابند نگشته بود که خروش توپ آسمان غروب شوب  
 همواره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باند از سر خوشی و شادمانی از جا  
 بیدار بخت و خاک ستری سوزنده تراز آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کفایش شهر



گو ایار و بدست آمدن آن شگین دژ که جگر گوشه زمین است و تحت دل کوهار امان رو  
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه نشی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران  
 از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی این روداد آست که سرکشان گو ایار را  
 گرفتند و ستانده باج و ساد و مهاراچه جیاجی را و شهر و شهر یاری فرو هشت و به  
 اگره زفت و از جهان بانان انگلشیه یاور یجست و سپاهی گران به یاری کرمی پاد  
 و بزد و بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه و آگویی سرانجام گمراهان بر تو  
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو ایار رو آورده اند و در یخا این چنین شکست  
 نمایان خورده اند و میدون روزی چند خسته و نژند به رهبری و هر و آزاری سوسوزین  
 نور دند و پایان کار جاجا بخواری کشته کردند بار گیان دشت پیمای را و بر بیابانهای بی گنا  
 سینه بر زمین سامی مینی و بار آن گروه را و در گزرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند  
 بدانسان نجس و خار گرد که هر گوشه را غلبه سبزی انگاره باغ و هر یک در در آبادی نمایم  
 بازار گرد و نامنه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گزشت و ازین گوناگون  
 گذارندهای پنهان پیدا است که اکنون از روزگار چشم داشت بیشی درنگ بجاست  
 ناچار آواز دلنواز جاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش در و باد و یاد میکنم و  
 بدانسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمزمه خود را اگر شاد توان گفت  
 باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه درینا که پاسبی روزگار به بر وید گل و شکفته بهار به  
 بسی تیر و دیاه و اروی بهشت به بیاید که ما خاک باشیم و خشت به پاد رستی که راسته  
 نهضت شیه از اده کان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم  
 از رنج شکنج بدنامی خویش و از ستم پیوسته خوی آن دانستم که لب جز فریاد هیچ نخرود  
 و اگر آن نیافتی خوابم بزدی درین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است و من  
 به تهنید است اگر جوانمزد و خدا دوست خدا شناس در یاد دل میس و آس بفرستادن

پاوه چکری بھندی که در رنگ با فریخ برابر و در بوی از ان خوشتر سنی بآتش آب نزد می جان بزد  
 و از جگر تشنگی مرو می پست از دیر دلم دایه زهر در میجست به از پاوه تاب یکد و ساغر میجست به  
 فرزانه همیس و اسب بخشید بن به آبی که برای خود سکندر میجست به از او نتوان گذشت  
 و دیده رانا گفته نتوان گذشت این نکونی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشش  
 دیرغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود رستی کار و شوار نمود آبادی و آزادی بھند  
 گروه همه دانند که از روی آرم مهربان داوران بیخ نموده است باری به اندیشی و کار ساز  
 این بهی پس نیکی گزین را درین آرمش داور بار بوده است کوتاهی سخن نیکیست کسی است  
 نیکی ب مردم رساننده و روزگار بای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای پویند کمن شنائی  
 در میان نیست ناگاه به پیشانی و هم تانی و گاه گاه بفرستادن امغانی بر من سپاس بھند  
 و داد بھرنی میدید یک از آتش ناز و گان و شاگردان من بهیر اسنگه که بزنا ی نیکنائی  
 نیکم است در راه پاس متریز گام است ہی آید و اندوه میر باید دیگر از مردم این شهر نیمه  
 ویران نیر آباد شیوئی مردم بھمن برهانرا و که جوان خردمند را بجای فرزند ست این  
 درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کار ساز  
 بجای می آرد پسرش بال مکند که نو جوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان بھند  
 جت و در اندوه گساری یکتاست از دوستان و در دست آن سپهر مهر را ماه و دو هفته  
 شب و از بان مهر گو پالی تفت که درین فتنم و هم زبان آواز من است و از ان رو که در سخن آموزگار  
 خودم میگوید بخشش با آنهمه خوبی خدا داد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست بھمن  
 مهر و مهر با آرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگام گرم بسکه از مهر جاد و رون جاننش  
 داده ام مهر را تفت مهر خویش داده ام از میر طه سفته زمین فرستاد و جامه و نامه پوخته  
 میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و شیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و رزی و مرد  
 ناگزارد و مانند و نیز چون دوستان را این دوستان پد بھت افتد و ریابند که شهر و مسلمان

تھی است شبانه خانهای این مردم پیراغ است و روزانه روزن دیوارهایی و دود غالب  
 شهرشای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز  
 خامه بنوای وی و خرسایه کس مهبای وی نیست بک اکنون نمم که رنگ برویم نیرسد به تاج  
 بخون دیده نشویم هزار باره در پیکرم زرد و دینغ است جان و دل به در بستم ز خاره  
 و خار است پود و تار اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیست به چکس گواه یکی من نیز نیست  
 شکر فکاری روزگار را بزم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجانه ماند  
 با آنکه خانه بمن از دوستی بنمایان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند  
 هیچ در سرانه ماند کتایش این گروه دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نمائست  
 که در آن هنگام که سیه چروگان شهر را فرو گرفتند که یا نوبی آنکه بمن گوید خبرهای گران از راز  
 زیور و رخت هر چه داشت تنهائی در خانه کالی صاحب پیرانه فرستاد و در آنجا در تنهائی  
 نگاهداشتند و در بگل اینا شدند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکریان فرمان بنمایان  
 رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و در فتن و آوردن را گنجائی  
 نماده تن زدم و خود را بدان فریتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانه من نرفت به  
 ایدون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پس سر کار انگیزی را بر سرشته بازیت  
 گم است بفروختن آن گسترده و پوشیدنی جان و تن می پرورم گوئی دیگران نان میخورند  
 و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بر تنگی از گرسنگی مرده باشم از  
 جاگی خواران که از پیش بامنستند درین رستاخیز دوسه تن از من گسستند هر آینه اینان  
 را نیز مهباید پرورد و داد آنست که ادم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش تو آن  
 بیرون ازین گروه خواهند گان و گر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین  
 ناخوش بهنگام نیز به نوای جانگذا و ناخوشتر از فروش خروش بی بهنگام همین زارند اکنون که فشار از آزارها  
 تنهائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برز و ناگاه در ول فرود آید که به آراستن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کاشکشان پایان کار یا مرگ است یا در یوزه  
 و نخستین پیکر از آن نگزید که این داستان جادوان از کران بر کران و ادا انجام بی نشان  
 ماند و نگزیدگان را انفسرده دل کند و در دین پیکر پیدا است که سرگزشت جز آن نخواهد بود که  
 ازان کوی به دور باش سر باز آرد و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خواهی اینها تا  
 کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمین پس اگر بدست آید نیز رنگ  
 از آئینه نمیزداید و اگر فرا چنگ نیاید بر آگینه جزنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیروش  
 ادا بخاک آب و هوای اینجا خسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی دگر ماند  
 و بود گزید از سالی گذشته تا جولانی سال یکبار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد  
 نبشته ام و از یکم گشت خامه از دست فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه  
 همانا هر خوان و سرپای و ما به چنانکه هدرین نگارش ازان گذارش آنگی داده ام و اینک  
 چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان ننهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر  
 و بهیم سپهر بخت جمشید فریدون فرکاوس کوس سخر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از د  
 سپاسگزار بجایماندن آبروی تخت و دیمیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترک نشمار  
 دل از بیم و دینیم است اگر ستاره روز بدین مگالش که در جهان سوزی تا خشود ای او  
 هر اس نمی ورزد چرا همه روز و مبدم بر خویش همیلرزد و در ماه دو هفته بدین اندیشه که  
 در گیتی فروزی گمان بچشمه اوست ادگتخی خویش ز نهار نمخواهد چرا هر از هم همیکا هم

خداوند تیغ و گیس و نشان	شهنشاه شاهی و هفت نشان	خود من و فرخ رخ نیکن	ز نو شیروان برده و دواد
دخشان درفش که جنبید	درانی که دهر جاوید	بدان داشت تا اندرین	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسر و تیغ زرد و هفت گنج	ره آورد شاه است بهد رنج	خود آن تخت کش بدیدی	بش پیش کش که ده فرخ و شر
نه بینی که در کوه ز منورنگ	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم برافسرش	و گزید چه کلاست با گوهر شر
گمزه رنگ گوهرشانی کند	چنان درخشانند و گمزه کند	که کن گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار





نظاره فتنه پای عیان نظر ستره	اندیشه گنجای نهان شکاریت	جام از شرابوشنی آفتاباد	بزم از باطمانی نوبهاریت
روی سخن صفای بناگوش گل گزیده	با بگ قلم نشاط نای هزاریت	برسم زدن قاعده کا کمن دهر	هر کس طایفه زهر گونه کاریت
فیض بحر غالب بکس سید	ذوق صبور عابدین داریا	رهنم علی خوشی ابن بسلیت	کودک رضای لعل ز نور کاریت
عاشق ز بسکه شاه پدید او پیشه را	از بزم خوشی غم گل شکاریت	خونگشت در دل و اگر صحرانگه	چشم سیاه را بغیر اسوگواریت
گر زاهست نیز زمین بی بلام برود	در مجرم نیز زشت زیناریت	قفل دل عدو که گشایش نیست نیز	زمنار را کلید ز دندانیت
بافته هم مضائقه در خرمنی نوبت	خود رفت خوشی رگ گل و دودار	عنوان رنگت لور قلم دل خروید	بشان آرزو شویم و داریا
دولت سپید شو که شد ملکانه	ملک آفرین سرود که دولت ایریا	از نهام شامی و آئین خسرو	سور و سرور و دلش از تشاریت
بر خنکان بند خبشود اگر کرم	و گویا که دلق از دور کار	جشنی بکار ساز اقبال سادو	کا بقال ناز را به شش از کاریت
بالدینان ناز که بپوزند بر تاج	از بسکه شست با لکمی استواریت	نازد چنان خوشی که باله برو	از بسکه با هم کلام دل اندر کاریت
بایستی انجم از پی تر صبح خنک	نازم فروتنی که جواهر قریت	یا قوت ساز چرخ که کند دکان	آورد دهر چه در کمر کوبساریت
شکی که نقش لعل ز نمر و شنبه	در سینه خار خار ز جوش شراریت	خورشید را چشم کواکب و دواج	همانند آبرو و گمشاهواریت
جمشید کس شاه سمرسری نبو	ساقی گری گزیده در آن باریت	زین پس بسی میانه مردم خرو	از دور باشما که جم از پرده دلایا
همهت خواست بازه انگور خنک	درد ورشته بمیکده پروینیت	ز همت کشته گریه بهانه تمام	داندیمی که سود برون شماریت
آورد گونه گونه نشانه زانک	با خوشی بر دهر چه در دور دکار	گل را از جوش یک سنگ کاجا	آورد گر به تانش را افکاریت
در راه بایر و غریبان شمرده	در بزم قوت روح غریبان قهریت	موجیکه آب ز گرشاهوار زد	جوشی که خوشی بن غزال تباریت
روزی که زیران شمش کاکران	توسن شرف بجهان شیر شکاریت	از گود راه لیلی گیتی نقابت	وز خط جاده ناله که در دهن یا
در در شکارگاه خدای ز شست	چشم غزاله سرمه و بناله داریا	باش بجای شید بزل زند قمر	بالیدش نزد که چنین سواریت
ساج و گلین است شای استواریا	این هردم هر که شد بجان شیریت	فرمانروای ما که از فر شوکتش	شد تاج سرفراز و گلین اعتباریت
زینسان فیض نایامی گشته بود	صد بارم از گداز نفس آساریت	دائم که از اقتضای زمانست کاریت	شاخ بریده قلم این برگ باریت
آری چه چنین بود که عطا دهر	آبان مهر دشرس نوبهاریت	کوه از هجوم لاله خود و بجاک	خاک از نمودنیل و ریحانیت
بی آنکه خوشی گل در میان بود	دامان گل نسیم به بست چاریت	امروز لاله را بسیر کوبسار دید	دهقان که دی بدامنه کوبسار

در عهد رنگ بود قوافی نام	ناچار به بدو عا اختصار یافت	این خوشی ز روز نازل بود ان	وقت آمد از سر و تن انست چنان
خاشاک ستار بود بچو عمر خفتی	عمری که شاه زنده دل ان کرد گایا	نتوان شمار دوت جا دید یافت	در خود ز رو به هند گاهی شمار یافت

ادلبس پر است حیف کسی ز نقد اسم  
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

## قطعه در بیان روشنی دله

درین روزگار جایین فرخ	که گوئی بود روزگار چرخ افغان	شده گوش پر نور چون چشم بینا	ز آوازه اشتیاق چرخ افغان
مگر شمر دریای نور است کاینجا	نگه گشته هر سود و چار چرخ افغان	بسر برده جبر چرخ مهر منور	همه روز در آفتاب چرخ افغان
گواه من مایک خطوط شعاع	که دارد دوش خار چرخ افغان	درین شب رو با شاد از چرخ گویند	کنین گنج آن چشم چرخ افغان
بود است در دهر زمین شیر گز	بدین روشنی روی کار چرخ افغان	شد از حکم شاهنشاه انگلستان	فزون رونق کار و بار چرخ افغان
جهاندار و کشتوریا کز فروغش	ز تابش دمد لاله زار چرخ افغان	ز عیش جهان گشته پروانه میزد	که شد دید بان حصار چرخ افغان
بفرمان سر جان لاریصل حب	شد این شهر آئینه دار چرخ افغان	بدلی فلک رتبه ساندیس حباب	بر آراست نقشش نگار چرخ افغان
شد ادسی هنری اجرین بهاد	روان به طرف جو بار چرخ افغان	سخن سنج عالی روی عهده	و عا میکند در بهار چرخ افغان

که باد فزون سال عمر شهنش

بروی زمین از شمار چرخ افغان









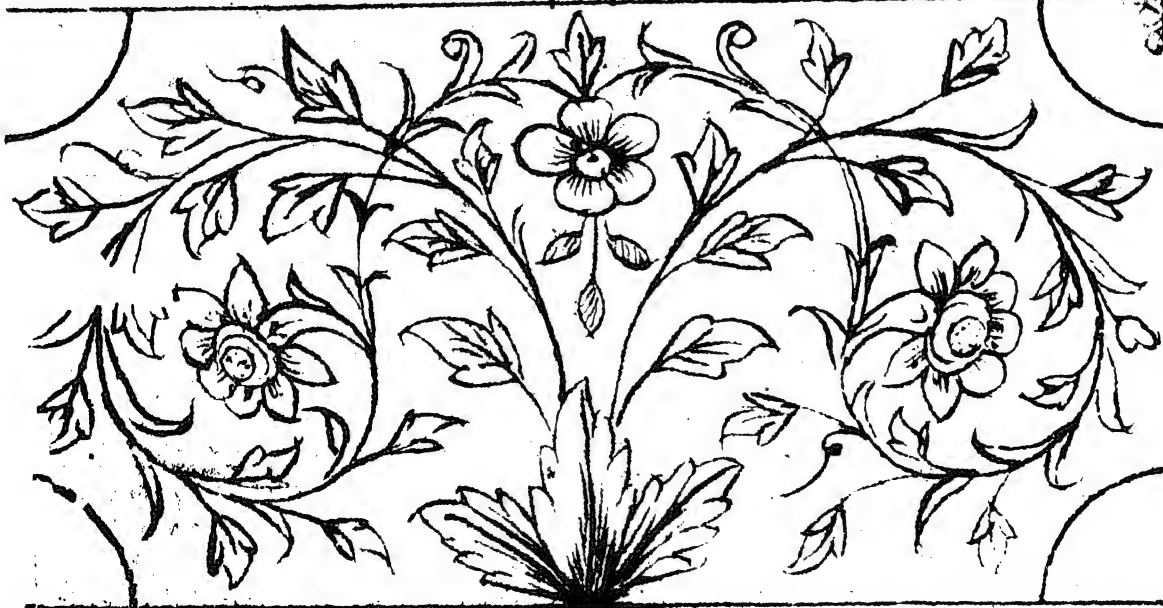
# حالات لطیف

الحمد لله والمنه که درین زمان سعید و آهوان جمید از مشرحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب  
 الاخطاب دبیر همه وان شاعر معجز بیان بیل سفیر زبان گلستان انشا پرور  
 عذیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر تیر وز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج  
 فصاحت نظری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک  
 سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم قمر شعرای عرب و عجم شیرین  
 سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحی البلیغ المبرک جناب نواب نجم الدوله  
 دبیر الملک سدا شد خان بهادر عرف میرزا نوشته تخلص به غالب المشهور  
 فی المشرق والمغرب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت سخته  
 ز دستایر بود نامه ما به ساسان ششم بکار دانی مایتم به لرا قمر از سر انصاف منصف  
 را نشاید در گذشت به حق تعالی ربه انصاف بالا کرده است به پارسی مرده را  
 بخشد جان تازه به غالب معجز بیان کلامی احاکرده است به کلیات نثر مشکبو آغشته  
 پنج آهنگ و مهر نیروز و دستبنو که در سلامت و ثنات عبارت لا جواب  
 و بی مثال است در مطلع آفاق مرجع عالم جناب فیض آب ابر مظهر سخاوت و خیر  
 شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و رجناب منشئی نعل ششور  
 سازه خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بس

در مراد من و صوف دوباره بماه جنوری ساله عیسوی مطابق شهر  
 شوال ساله هجری لباس انطبیل پوشیده مرغوب انام و مطبوعه فواصی ام کردید

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرا می فصاحت امتیاز  
 نتیجه طبع و قادی سخن نقاد و اقف روز بخندانی فشی محمد و ار  
 تسلیم سهیلانی

کلیات نثر غالب طبع شد	این چه میگویی حیات فارسی
خاتمه تسلیم سایش ز درتسم	منطبع شد کلیات فارسی
مترجمه خاتمه جاوید قلم صاحب طبع اطف فشی اشرف علی صاحب	۱۲۸۴ هجری قمری
این نسخه چو یافت زیور طبع	گر دیده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال	مطبوع بدل کلام غالب
شیو ابیانی سرآمد آقلم سخن دانی والاد و دمان اب	۱۲۸۴ هجری قمری
احمد حسن خان صاحب خوش	
نخط خوب کاغذ صاف پر خوش	بڑی صحت سی به لکھی گئی ہے
سین طبع سال عیسوی مین	کموکل نثر غالب اب چپی ہے
	۱۸۶۱ ع







۷۷ - ۷

۸۹۱۵۵ دہلی

• آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آندہ یو۔ یہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

۱۸/۱۰/۶۷  
۱۸/۱۱/۶۷  
۱۸/۱۲/۶۷  
۱۸/۱۲/۶۷

۱۱.۹.۶۷

۱۱-۱۱

۱۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۲۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۳۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۴۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۵۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۶۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۷۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۸۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۹۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ  
 ۱۰۔ اگر کین بن عیسیٰ ایک ایک انجیل کے ساتھ  
 جامعہ علمیہ

